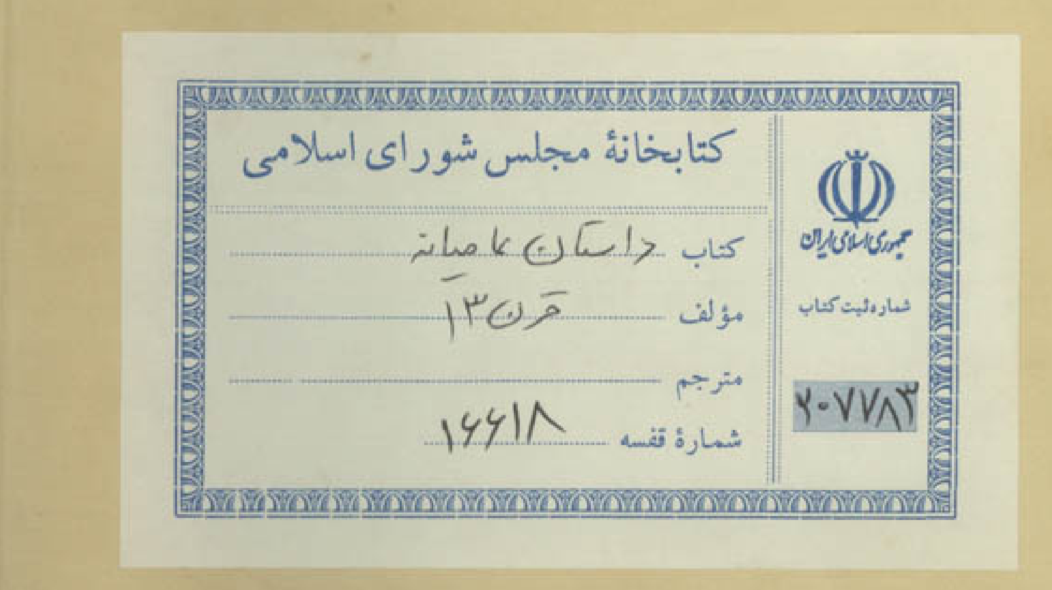
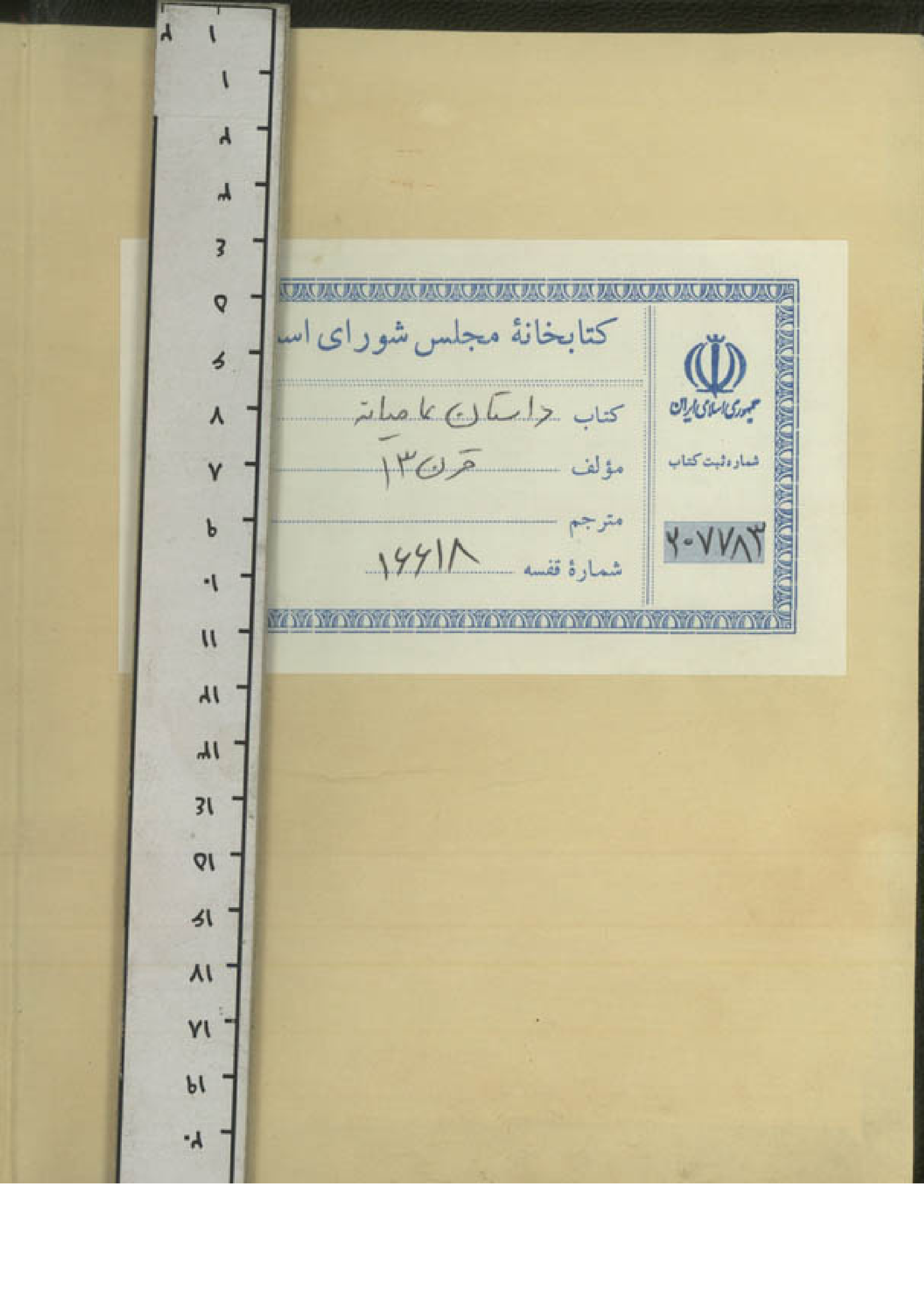


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب داستان ماضیانه
مؤلف قرن ۱۳
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۶۱۸
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۷۷۸۳



کتابخانهٔ مجلس شورای اس
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۷۷۸۳
کتاب داستان عامیانه
مؤلف قرن ۱۳
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۶۶۱۸

موافق احتیاط آنست که با او خوش برآئیم و بروغن سبزه آن خشک مغز را بچرب نرمی عرضه کنیم
موافقت او بنا درست نمائیم شاید بتوانیم او را بدلالت بعضی نصایح و مواعظ از راه این اعوجاج
منحرف ساخته از اندیشه‌های باطلش باز داریم تا معنی که از جناب کریم رب ... و تاکی
تا بر صلاح رهی کرده گوید راه عشرت می‌بری می‌ریز آبروی خویش را این طلب می‌ال ...
ای غوای سحر تمیز که گویم حقیقت آداب و اینها در رشته ضمیر تو منتظم است از رکا شنفتن
رموز مروت و جوانمردی این سحر افعال شنیعه و دون مرتبه علو فطرت است از عقلا
روز حزر و ... مخوانست ممیز و دیوان حیوان و چرا بیچاره بی‌خبر و از سر حماقت‌ها نبود ... نفس خطاکار
مردانه برخیز که بطلب طریق صلاح و احتیاط را خطرها و مکرها ... در راست هر کس میدوید
در راه آرزوی ناستعد خاطر شتافت سفینه نقاهت جهل را از خضر باید سپاری تا ننهد
قر قعیر بکاف ملاح کشتی ... سوال الجمعه آن زاغ حکایت ... کفت
از گلزار صحبت و مجالست عزیزی کل این نکته رنگین را چیده‌ام که روزی در ایام ... سال
که گره زبانی ناقد کوره صدا و برافروخت ... از فضای تا نفس ... حسین ... در مجمر

سوختی گلدسته چمن رسالت و برتری دستیار رباعی نبوت و سروری اعنی مهبط النزول
دیوان قصه حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام براهی میرفتند و در عرض راه از شدت گرما
تشنگی عظیم مزاج وهاج آنحضرت را دریافته بسقابه رسیدند کوزه برگرفته آب خوردند که
از نشئه آن زلال نیران عطش را فرو نشانند چون قطره از آن آب بکام آنحضرت رسید
از آن آب طعم تلخی و مرارت عظیم یافتند در کف مبارک کوزه را بر زمین گذاشته
از دست مبارک قطره ای آب نیاشامید و در نهایت تعجب میگفتند که [illegible] آنکه آب
تلخ با کوزه بود از سر این معنی متعجب گردیدند ندا رسید که ای عیسی مناجات کن تا سر در یابی
از روی این راز بر تو منکشف شود حضرت عیسی روی بدرگاه ایزد
مراد بخش کرده گفت یا عالم السر و الخفیات ای داننده همه اشیا روشن [illegible] حقیقت
این امر مبهم را بر من معلوم گردان صدا شنید که یا [illegible] باذن الله جواب حضرت
بی [illegible] کوزه [illegible] آمده گفت و از اجزای کوزه [illegible] سیاه
جرده ترکیب یافته تنم [illegible] در نهایت سیاهی [illegible]

نمایان

نمایان و از بهر زرفی برنگی [illegible] کفت السلام علیک یا روح الله [illegible] که
این [illegible] جانفزای روح بخش توام [illegible] کی [illegible] و معاونت [illegible]
دستگیری و شفقت [illegible] حضرت عیسی گفت [illegible] در ایام [illegible] برحیات [illegible]
چه عصیان [illegible] که محروم فیوضات رحمت الهی و مستحق عذاب جحیم و مورد عقاب [illegible]
[illegible] شروع در جزع و فزع کرده زار زار میگریست و در پای حضرت افتاده گفت ای آنکه [illegible]
[illegible] روح بخش [illegible] ارضا [illegible] منم از معصیت [illegible] کرده [illegible]
[illegible] منم [illegible] و دست عصیان که سر [illegible] از حکم [illegible]
و در [illegible] ضلالت [illegible] بغفو و لطف [illegible] بر کناری [illegible]
سر [illegible] در ایام بهار زنده [illegible] [illegible] حالات [illegible]
[illegible] مرا فکنده در گرداب تلبیس [illegible]
چراغ [illegible] ببال فتنه [illegible] [illegible] هوای نفس [illegible]
از [illegible] که [illegible] غدا آمده وجودم [illegible] کرده [illegible]

عقوبتهای بی اندازه دیدم | ز دوران انقلاب نفس سرکش | چه گویم کشته طوفان آتش
از این آتش که میسوزد بجانم | بود شمعی بتن هر استخوانم | ز رنج و تاب باشد در کشاکش
قدم چون موج در دریای آتش | رود هر کس ز راه راست بیرون | مکافاتش نماید قهر چون
من یکی از اولاد سام بن نوح علیه السلام مردی اعجم شوخ چشم و شاهباز وحشی هر کجا
از کوچهای شهرستان بدبختی و فسق سپید و سیاه پیوسته دام هوس در رهگذر خوبرویان نهاده
گشتم و جواهر سرمه خط و خال مشکین عذرات صبیحه و اطفال ملیحه مردم بر دیده تعلق میکشیدم
روز و شب در حدیقه عشق مهوشان بسیار بوده باده لهو و لعب از جام پی بردم و خطاکاری
مینمودم شنیدم روزی از روزها از رفقا بیرون آمده بکوچهای عام منجر رسیدم و منتظر میبودم که از کی
زن عشوه ای پایبند بیدهها نظاره ام در آید تا از مصباح حضور و ملاقات هریک تعمیر کاخ دل
بقرار کنم از اتفاقات ... دختری که در مقابل یک نگاه تحفه در دربان میکا
ستمی رفتار موزون و شور را از رفتار ز دو چشمی چون کبوتر نفس هر طلب توتئه هر یک
بر دوش خاطر کرده در عقبش روانه گشتم تا از شهر بیرون آمده متوجه سمتی گردید و شتابان

از

میرفت تا از معموره بیرون رفت و بصحرا رسیده بخرابه ای داخل شد سالک رنجوری ناتوانی
در کنج خلوت بود قرص نانی از زیر چادر در آورده بدست آن عاجز داده مرخص کرد سایل کف نخیده
سر جمیع مطلبات این گونه دعا کرد چون قمری راه بر گردید با دکنار مسجد از رخسار دل را
افکنده من چون حبابی از رمیده سیما و جمال روح افزا دیدم یکباره مرغ خیالم بدام تعلق گرفتار گشته
در تب و پیچ و تاب افتادم و تعاقب تا پیش آمده گفتم الکریم از زنده نیم از نسیم ملاقات دلکش حیات
باعث تربیت ... ام ز شمع حضور مقصود صورت نور افزا | بیت | جانم بلب رسیده
ز طرز نگاه دوست | کام ز دوران فرخ چشم سیاه است | چه گویم که این مجبور محبت را که جرعه
می التفات بخورانی و از مرهم ترحمی بالتیام زخم ناسور دل بیقرارم بپردازی | بیت
دریاب که از جلوه نشسته قد تست | در خانه صبر من فتاده است فتور | از این مقوله شمع بسی خصوصیات
در بزم عجز و ابرام افروختم و هر دم چون سپند در مجمر اضطراب رقصیدم آن نمک ناشناس بی التفاتی
کف ... مرهم هرزه درای چه آبرو نیست مگر سرو کار مطلق بکار ... نیست که
مرکوب ... نفس گشته یکباره روی از کعبه صلاح و پرهیزکاری تافته سرگردان دشت

نا هموار شقاوت وقف شده مطلق غوغائی نمودم که او چه میگفت پیش آمدم گفت
برگردم وکل این ماجرا چنین و باشد هر ایمد عامش بین که ترا آرزوی خیال خالی
در آتش غضب الهی اندازد و سیلاب این اراده فرجام بنا و عمر ترا از زیر و زبر سازد
هر که بمقتضای بی روی نفس و غلوی شهوت خواهد که دامن ارباب عصمت آلوده کند
بی ننگی بیالاید و بویرانی امن آباد ناموس سیرت پرداز و تمثال جمیله بهبودی در
مرآت مقصود دنیه و نفسی در بزم فارغبالی بمراد دل ننشیند بیت جامه ننگ
هر که پاک بود دامن دیگری نیالاید هر که بر باد داده خرمن ننگ سیرت
دیگران کی پاید مرا چنان مرکب بیخودی در بادیه تعلق گرم عنان بود که بهیچ وجه
تفرس سخنانش نمیشنودم پیشتر آمده خواستم که دست بکنار معجرش
رسانم روی سوی آسمان کرده گفت بیت ای آنکه نیست داد رسی جز تو خلق را
کام امید از کرم توست بهره ور غیر از حصن حفظ تو هنگام حادثات ارباب
عجز را نبود ملجی دگر یارب بظل مرحمت خود نگاه دار عرض مرا رفته است سبب این خطر

ای معاون

ای معاون ضعیفان وای دستگیر هر عاجز و بی نوا اینو ظاهر است که مرا درین صحرا مناص
و ملجی بغیر از علی قاپو حمایت تو نیست مرا از دست اندازا این بو الفضول
در حفظ و صیانت خود نگاهدار هنوز این سخن تمام نکرده بود که هر دو دستم تا بمرفق خشک
شد عجز نمودم که رضای خدا ای مستوره دعا در حقم کن که ازین بدکرداری
توبه کردم دعا کرد در ساعت دستهایم بی بنگ شد باز شیطان مرا بی دو سوسه
افکند و با خود گفتم مصرع عاشق نبود آنکه ز کشتن ترسد دهان تعلق مکر خان هر دو
و نهایت مرارت و صعوبت راه عشق نیاوردن ننگ سلسله عشاق باشد
باز مرا غلوی حرص آن خطا کاری را از ده اینبار تنه پیش رفتم و گفتم ای صنم کام
بده و داغ این آرزو بر جگرم منه که تا طایر حیات سایر قضای وجودم باشد
ازین اندیشه روی نگردانم و باز خواستم که دست بر سانم روی بجانب
قبله عرض کرده بهر دو سوز بنالید مقارن این حال زمین شگافته شد و
بشد یکسر زمین فرو رفتم و هر چند ناله و زاری کردم نتیجه نبخشید تا سر تا بر زمین

فرو رفتم و به صعب ترین حالتی جان دادم از آن وقت تا حال قرنها گذشته بود در
عرض ایام مشت خاک وجود در او در آتش انواع عذابهای گوناگون سوخته
و به چندین صورتهای مختلف دیده ام تلخی صعوبت جان کندن هنوز از ذائقه
کامم بیرون نرفته بیت دلم در آتش حسرت نشسته عنان راحت از دستم گسسته
به پیچ و تاب که سازد حکم یزدان بود لطف کریم از وی گریزان بود پیوسته در محنت
بد اندیشی نه بیند یک نفس آزادی از خویش یا حضرت نبی الله در دم را دوائی
عنایت کن و رنجم را شفائی به بخش که دیگر تاب این همه عذاب و عقاب ندارم
بیت ز لطفت یا نبی امید دارم که سازد زین عقوبت رستگارم درین عصیان
عفت خواه من شو با آزادی دلیل راه من شو که دیگر نیست تاب انقلابم
رهائی ده ز چنگال عذابم حضرت عیسی از درگاه اجابت کننده دعوات
استدعا و مناجات عفو جرایم و نجات قبر کرد بوساطت التماس
آنحضرت از تقصیر او در گذشت و قلم عفو بر جراید جرایم او کشیده قبر شر

در نقاب

در نقاب تراب فرو برد ای ملاح از چنین کام دلی که سالها بدرو سرا مشتاق
گرفتار باید بود چه تمتع و بهره چنان که همراه بدی بود ناخورده در جهان بسیار
در راه سلامت رو بها تفرقه نمی باشد مصرع ره چنان رو که رهروان رفتند
ملاح چون این حکایت شنید آن روز و آن شب و ندان بجگر افسرده با نفس
مجادله نمود و هیچ نگفت و چون غواص صبح سر از بحر نیلگون شب برآورد
و بساط روزگار را از فروغ گوهر درخشنده خورشید زینت یافت از آنجا
که مرض عشق از دوائی هیچ موعظت علاج نمی پذیرد و هیچ حجت مشتاق را
عشق نمیگردد بار سفینه طاقت ملاح طوفانی چهار موجه بحر بیقراری گشته
اسباب طاقتش طعمه کام نهنگ آه و افغان گردید با سوز الحاح
کوک کرده بر بیا گفت بیت بیا ای مایه روح نموانم مکن آزار جان
ناتوانم مرا نبود چو عقل و هوش موجود کجا پند نصیحت میکند سود
نگردد از دلم عشقت فراموش شود کی آتش این دود خاموش

سراپا غرقهٔ دریای عشقم * چو مجنون سالک صحرای عشقم * ز استیلای این برق بهان
سوز که افتاده است بر جان من امروز * فروزانست همچون شمع جانم * گدا
ز آتش مغز استخوانم * ز سیلاب سرشک چشم پر خون * مرا شد زورق طاقت
دگرگون * کشتی چند دم به نیرنگات باطل * که این بار گرانم پشت بشکست * بکن
فکری ازین بهتر بکارم * که از غم رفت جان و از دل قرارم * بچینیم تا ز نخلت میوهٔ کام
نگیرد برتن من روح آرام * ای بانوی حریم زیبائی هر چند با خود حجت میکنم حرف
زبردستیهای نفس سرکش نمیشنوم چو دیوهای غرور دشمن صبر که از عنان خود
داری از کف اختیارم بیرون برده چاره گری کن و کام دل مرا برآر و پیش از آنکه
در کورهٔ آتش بیتابی مگذار که جانم بلب رسیده زیبا گفت ای خردمند
دانشور عقلا پی روی هوای خاطر نکنند و بترک تلاش کام کوشیده
فریب آرزوهای نفس نخورند که هوای نفسانی و تحریکات شیطانی
رهزن کاروان دین و ایمانست و چندین کس را در طلسم ظلمات معصیت

گوناگون

گوناگون انداخته * بیت * نگذری تا از نشش کام خویش * کی شود حاصل مراد خاطرت
مگر حکایت شعیب بن عامر را نشنیده ملاح گفت آن چگونه بوده * حکایت
آن ناظم کارگاه رعونت و زیبائی و آن صفحه پرداز سفینهٔ دلآرائی بنسیم عذب
اللسان غنچهٔ تقریر را شگفتگی بخشیده گفت ای ملاح بحر لجه پروای زورق
الشیاطین بدستیاری باد مراد عاقبت اندیشی از ضرر غرق شکست مصون
و خضر توفیقت بساحل حق شناسی رهنمون باد در روزگار گذشته شعیب نام
جوانی بود در دار الامان کرمان و کوکب ارتفاع بختش از افق اقبال طالع و
نمایان نسبت نجابت بسلسلهٔ شرفا و صنادید آن دیار رسانیدی و بتوسن
مرکب اعتبار در عرصهٔ برتری و تفوق راندی اگر چه در بدایت حال بزم
استطاعتش از پرتو مصابیح زر و سیم بی‌قیاس منور و مشام احوالش
از لخلخهٔ گلزار راحت و رفاهیت معطر بود بنهایت عاقبت کار از آنجا
که هر حالی را زوالی و هر بهاری را خزانی در پی میباشد بمقتضای دور

نفس خود رای جنبیت سرکش جهالت و بی پروائی آن در همون طریق
غفلت و بی خبری بسر در آمده لباس عافیتش آلوده لوث فسق گردیده و
بشامت آن اعمال شنیعه خانه سعادت و نکونامیش خراب شده و دست ادبار
بگریبان اقبالش آویخت و روزگار رفاهیت سوی محبت باز مساعد آتش فتنه
رمد اسراف دیده تو آنکه [illegible] دریافت تا اینکه در مکرهای اسباب سلسله عیشش
از یکدیگر گسسته ابواب فراغت بر چهره مقصودش بسته شد و چون طراوت
بهار هنگام دولتش سامر سموم بی دولتی افسرده و دلالت بوالهوسیهای
ابلیس نفس نیست از راه راست عاقبت اندیشی و صلاح پرورش برو متاع
سعادت را در دکان سفاهت مرهون ساخته مستغرق دریای بیکنار غربت
و بی نوائی گشت از آنجا که آخرکار متحملان بار گران ملامت و خطاکاری با
سرگردانی طلاسم اند و محن اختیار غربت و جلای وطن است از شرمساری
بیگانه و آشنا نقش آوارگی بر لوح ضمیر طرح کرده شبی با جگر داغدار و دیده

خونبار قدم

خونبار قدم غربت بر جاده اضطرار و حیرت گذاشته روانه سمت تبریز گردید و بعد از
آنجا که تجربه پیوسته که هر حاجتمندی که دست در متاع توکل مردی با آن عالی مقام
گذارد و نمیشود که تهی دست برگردد و بعد از مدتی از آن سمت با غنایم و جمعیت موفوره
مراجعت نموده یکی از اجابه روزی از وی سؤال کرده که ای برادر والا گهر [illegible]
بکجا رفتی و چه کردی که غبار بینوائی از مرات حالت یکلخت زدوده شده و دستگاه
نعمت و تمول بیشتر از پیشتر وسعت یافته معشوق دلخواه در آغوش مقصود قرار گرفته
شعیب کف الغربا و فاق حمیده خلاق در درخت نیکوکاری از میوه سعادت [illegible]
در بار رد خدنگ حوادث روزگار در سرنگ هدف سینه پر خطاکار رهت
مزد یکی عافیت پای دامش بدکاری بدست رحمت از بهر مرکاری مهیا کرده اند سالکان
راه راست آزاد که راغب از متاع سلامت نفس در آیند کلاه دست آویزی در بار
ناقه جوانمردی نیست هر که مردانه در تلاش آرزوهای دل کوشید و جامه خلاف
نفس پوشد از سفر همت و ارادت منظور و منصور باز آید هر که نه سرگشت افسوس بدندان

بدندان ندامت نخاید ای عزیز آنرا نیز باز که قاید قسمت عنان عزیمتم را گرفته خواه و نا
خواه بدار العلم شیراز رسانیده در همان روز که وارد آن ملک شدم سیر کوچه
و بازار می نمودم تا نزدیک شام عبورم بدر مدرسه اتفاق افتاد چون هوا در نهایت
شدت سرما بود داخل مدرسه شده مانده و گرسنه در گوشه قرار گرفتم همینکه
مدرس درسگاه عالم افروزی یعنی خورشید جهانتاب کتب مصابیح
الانوار در بغل نهاده و تلامذه نجوم در عرصه سواد سپهر سیار گشتند خادم پیش
آمده گفت ای جوان غریب بیرون رو که شب در آمده و در مدرسه بسته میشود و مبادا
اهل مدرسه ناظر بر تو افتند و گمان اجلاف شهر کرده آزار بتو رسانند من گفتم
ای برادر من مردی غریب ام نامراد و بیچاره از دیار آسودگی و فراغت آواره ام
کنون با صد گونه رنج و مکاره سفر از راه در رسیده ام مرا امشب صعوبت
سرما و عدم اعتدال هوا در نیمه راه نموده موافق مروت نیست که
بیرون نمایی گفت این کاروانسرا نیست مدرسه است هر حجره که می بینی تعلق

بشخص

بشخصی دارد و هیچ بیگانه را بخانه خود راه نمیدهند مبادا رنجی بتو رسد من کتاب
جمع کرده و بعضی از فصول الفرع خوانده ام از راه اجازت داد که شب را در اینجا
بسر برم من بهر طرف نگاه میکردم در یک حجره را مقفل دیدم پرسیدم که این حجره از چیست
گفت از تاریخی که این مدرسه ساخته شده تا حال در این حجره مقفل است بجهت آنکه
هر کس شب در این حجره خوابیده صبح نعش او را بیرون آورده اند و هیچکس از سر این
آگاه نیست از این سبب کسی جرأت نمینماید که شب در این حجره بخوابد من التماس
کردم که ای عزیز قاعده مروت محرک آنست که چون من مردی غریبی ضعیف اندامی
و سردی هوا از حد اعتدال متجاوز است چه شود که در این حجره را یک شب بمن بنمایی تا
مرفه الحال در آنجا بسر برم و از زحمت سرما ایمن باشم خادم گفت مگر بزندگانیت
سرو کاری نیست و از حیات طمع بریده من گفتم ای برادر چون کاشته خاطر از گرد
هر اندیشه باطل پرداخته ام و محمل دل را از تنگنای خیال بی منزلگاری و عاقبت اندیشی
ساخته ام در خاطرم نیست که خار جور و ستم در رهگذر عبور برهنه پایی افکنم بیت

که حق جل و علا حرا از آفت هر چه و نه نگهداری و صیانت نماید از بس مبالغه کردم خادم

در را گشوده باندرون رفتم در بروی خود بسته متوسل بنام خدای حافظ حقیقی شدم

خاطر جمع خوابیده چون استیام شب راه بندر صبح انصاف رسانیده صدائی شنوتم

رسیده چون چشم گشودم حجره را بچراغهای متعدد روشن بفرشهای الوان مزین ملاحظه

کردم و دیدم که بر تو خورشید حضور رعنا صنمی گلعذاری سرو بر ام افتاده که صیاد زلف

بر پیچ و تابش دام تسلسل بر رهگذر طایر دل عشاق گستردی و طراز چشم پر فسونش

متاع صبر و آرام از قوافل اهل دل یغما بردی از کلید دلنوازی قفل مخزن جان گشوده

کف ای پنجه بر خز که بیکبارگی جهای عجب و تهی مایه عاطفت بر تافکنده من از

جا برخواسته از شرم هدیه وار اکثر دستگاه رعشه خوف بر اعضایم افتاده نزدیک

بود که [illegible] تهی سازم چون آن جمال با کمال و خنین حال و ره دلنشین بی مقال دیدم

فی الجمله کمال آمدم کف اگوان ماندن حسن و جمالم تا عز و مقصود و دست آمدم با بکیان

دولت فی الله [illegible] ماب کنم مرا معزز رعونت و لطف کلام او نمک خوان

صحبت جنگ وصل کامل تر عقب نموده خواستم که بهمجا با دست نگاوان نقش رسانم

استیان بر چشم تا لیسه بگوید برادر چشم دعناق احتیاط را حملکم گرفته گفتم در راه آن نکات

این نحو امور شتاب جانب زینت بکن که جماعتی که درین حجره متاع عافیت بیحساب

بتاراج فنا داده اند شربت ابیوذ چشیده باشند در بیمدت این همه سردی نفس

اماره کرده ام چه ثمر دیده ام در مقام اول انست که بمخالف خاطر کوشش کرده

از راه این هوس بر کردم شاید کوکب بهبودی از مطلع مدعا بر آید گفتم ای مشرق

آفتاب پاکیزه گوهری من روزگاره غریبم این هوسها دور دیار بجایل هزار گونه فتور

گیستم که توانم پای در دایره موافقت تو گذارم و نام این جرأت بر زبان آورم تورا

جمال تو ماهی باید این گره از ناخن اندیشه ام بکشاید هر کس با همچو تو دم از همطالی

میتواند زد یا از خود کمتری اگر آغاز بجالست که پدکال [illegible] فطرت و نقل [illegible]

از زبرو انه عمدی چند بنماید و صعوه را هم حتی عنقا آنست بید آن رعنای

خوش ادای غنج و دلال [illegible] این مقالات نیست هر چند که [illegible]

اما من بغیر از فن دزدی کسب اهل قابلیت نیاموخته ام بر جزیره دزدی دستگاه عشرتم را
انتظام داده که شب میگذرد و طرار کاردان [illegible] رسید و متاع دکاکین
ما را غارت میکند اگر با من در مقام موافقت رفتی تو را [illegible] بخشم که خاتم توان
کری ز انگشت [illegible] دیدم که الحاح و مبالغه آن از حد متجاوز گردید اغاز تندی
و ابرام ستم کردم گفتم برو که آزار من تو میرسد در ساعت در همان مکان که ایستاده
بود بر زمین فرو رفت و انار شمعها و زینتها بالکلیه مفقود گشت من هر آنکه گشته
تا خواستم که از حجره اهنگ بیرون آمدن نمایم از سقف خانه مردی با چند نفر خادم که
شمعها برافروخته در دست گرفته بودند حاضر گردید و دست جمع بافتند و توجه بر سر من نهاده
کف
بیت
هر چه درین پرده نشانت دهند گر نستانی به از آنت دهند غم مخور
که برکت این پاکدامنی و پرهیزگاری ابواب فتوحات غیبی بر چهره اوقات تو
گشوده شود هر که از نبردی نفس دست بردارد در مقابل تجلی اقبالش نخیر سعادت
بارور گردد بدانکه من همان جنی ام که ده هزار جن و دیو کوه پیکر پهلوان سر در حلقه اطاعت

و فرمان منسند

و فرمان منسند اگر حکم کنم یک لحظه عالم را زیر و زبر کنند و کره زمین را سامانند سبب
بهوا افکنند [illegible] مدرسه را بنا کنند سالها همین مکان که جای
حجره است نزهتگاه و محل استراحت بوده چون این حجره ساخته شد مکرر در این
حجره در دمان آمده جای گرفتند و من جفت خود را برای امتحان میفرستادم که جمال
جمال خود را به آنها عرض کند اگر پیروی اقتضای شهوت نمایند آنها را به قتل رسان
والا با نواع نوازشات مستظهر گردان آنجماعت شومی هوا و هوس و توقع بیچاره
اقلیم عدم نمودند و چون تو احتیاط نموده آب روی شرم خود نریختی بچندین ا
انتفاعات رسیدی هر که را رحمتی به پیش آمد خانه زاد و شقاوت نفس است
فیض جاوید و نصرت و جهان در رکاب سلامت نفس است همان مکانی که من
خوابیده بودم نقد ذرع شکافت و زبان چیزی گفت در ساعت
دستی ظاهر شد از هر انگشتش عقد مروارید گرانبهائی آویخته بر پنج عقد مروارید را
جمعیت کردم
بسی هزار درهم فروختم و مایه این همه اسباب و جمعیت گشته شکر گویان مرا

و چهار عقد دیگر بست ای ملاح بر خواهشهای خاطر فائق مدن ملتفتهای بکار دار و نفس
مرکبی است سرکش و نافرمان در بادیه بوالهوس بهر جانبش که کرم غایت اتی در این
قدم سرت سید بقا و بعد از تمام چراغ طمع ببر تا مانند شعیب بهره مند و شیرین کام
سعادات جاودانه گردی بیت از هوای نفس بگذر تا برآید کام تو هر شود از زیاده
اقبال و دولت جام تو ملاح گفت ... سانم در حسن بلاغت و فصاحت و شعور تو
حیرت مندم و میدانم که عقل و ذکای تو بدرجه علاهست نهایت عشق نه مرغیست
که بهر دامی گرفتار آید و تعلق به سنبلایی است که سند بر وجهی تواند دفع جوابش گردد
بیت سوامویش قینبن که هیچ کجا نرسد سعی که در نصیحت مجنون کند کسی این
مقالات سد را تعلیم نگردد دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد
بجانان یا جان ز تن برآید ناخدا چون دید که تحمل این خیال در زبان صاحب
دعوی ملاح چنان در رقه و ریشه قوی شده که امکان ندارد که به تیشه
... تدبیری از پای در آید ... خود گفت موافق صلاح ... وقت اقتضای حال آن است

که با مرد

که با این مرد خوش برآیم و بوعده و وعید او را خوش وقت سازم در این ... ام شاید
تکلیف این امور را موقوف بوقت دیگر نموده روزی چند از ازدواج و مصاحبت او
فارغ باشم ناخدا گفت ای ملاح این بحر را پایان نیست با دیگر همه وقت مانند عکس مهر
در سواد آئینه این دریا نمایان خواهم بود ملاح گفت ای انیس با رفاقت اگر با دستور
بر خود دلیل که چهل روز دیگر به ساحل ... رسید ناخدا گفت ای ملاح کشتی جا حیرت
نوح نجی آمده است هرگاه ما چند روز دیگر از دریا بیرون خواهیم ... لازم
گردد که با صبری نموده در جای پیغمبر صدا ... این ... جواب کردم چون از کشتی
بیرون آئیم دیگر اختیار با تو است هر چه خواهی چنان کن و ما نیز از جاده صواب
دیدتی تقاعدی ... بخواهد بود ملاح گفت وقت عیش را
غنیمت باید شمرد و نمم چنان ... را ... باید کرد که حوادث دوران سر
گردان انقلاب روزگار در معرض تفرقه سلسله این ... نهاست ...
این آینده ها را برترتیب ... خواسته که سر شد روزگار چنان ... می رد

که ستم افشند پشت بر کشند خود صادری که با زنان باشد ضعف عهده و شکستن پیمان
خانه زاد طبع این طایفه ناقص عقل بخود است مجمر زجر و زمان از آب گل سو قادشت
مجالس جمعه در مجمع‌های محبت ایشان نخندد که بد روسر خار رسوائی فضیحت گرفتار گردیده است
در کل قول ایشان نتیجه خلاف خار است اگر سینه شکاف است مگس نظر عنوان
نسخه خط کاری و نیرنگ ایشان افکنده و داستانها از کتاب مثنوی ساز و همه را
خوانده باشد دل بر عهده وفروغ آنها نبندد و غنچه وفا در رستم بحث ایشان نخندد

بیت

زن استاد است در نیرنگ و تلبیس ٭ نه مکر زن کسی غافل نباشد ٭ وگر غافل بود عاقل
نباشد ٭ اگر زن را کسی بر خود دید راه ٭ فتد زود از سر دولت به چاه ٭ ای زیبا گاه ماشه
که چون از حجره بیرون رویم در رخت خدعات را گرفتی بار آمده چهره خورشید
تمنایم ز خسوف تعویق بپوشاند و گنج انتظار و صبر ضایع شود و عقلا گفته‌اند که
ابدترین خلق سه نفر باشند یکی دزدی که خود را بکنج خانه دزد و سیم ربند دیگر
توانند بر گیرد و دیگری عاشقی که چون بوصال مطلوب رسد در انجام کام دل تاخیر

وتعویق جایز

و تعویق جایز دارد و دیگری صیادی که چون صیدی بدام مقصودش در آید در کشیدن
دام تعلل و مسامحه ورزد ای زیبا من خاطر جمع و فام طمع بوعده بر اثر خلاف
و پیمان معلق دروغ تو نمیشوم ترا با من هر چند سر محبت باشد زیاده از محبت
دختر نعمت پرورش پور نخواهد بود که بمقتضای نقص عقل و تحریک نفس با شد بود
آنهمه نیرنگها ساخته و در هر باب کمال بیوفائی ظاهر ساخت زیبا گفت
این چه طریق بوده ملاح نطق زبان را در بحر بیان رانده گفت حکایت ای ملکه
با وفاق و ای شمع محفل محبت و اتفاق مرا وقتی از اوقات عبور بولایت
شهری اتفاق افتاد روزی از روزها در بازار تفرج می نمودم دیدم که شخصی چند
نفر کنیزک خطائی و رومی و غیر ذالک و کل اندام و همگی تمامی هر یک
پرورده بهد لطافت و پاکیزه گوهری نوشیه نثار آورده بقیمت سهل فرو
و از جمله وجه قیمت آنها از جاعه غرض بازی چند غرض خریداری کرده انجه را
پرده قیمه و قدر ده از گردن هر یک برداشته آنها را نمود از آثار جمال آن جوان

بحسب ظاهر صوری معلوم نمیشد که محمل بر جنون و نخفت عقل او توان نمود و ازانجا
که از غره دوم عاقل هوشمند ظهور این نحو وقایع غرابت تمام دارد و من متحیر آن
شغل و عمل شده با خود گفتم که این جوان را مادی چه وجه و مصلحت بظهور چنین
امری راه نموده باشد چندانکه مدبر خاطر را بتحقیق اینمعنی گماشتم و بپای خیال
براه هر اندیشه می شتافتم توجه و جهی که بخاطر خور رسند تواند شد بر نخوردم این
عقده در خاطرم بود تا آنکه بان بون طرح آشنائی ریختم بعد از مدتی که سلسله
محبت و ارتباط از جانبین بحرکت در آمده و شگفاه محبت و دوستی
از اسباب صداقت رونق و انجام یافت روزی در خلوت ازوی استفسار
نمودم که ای برادر فرخنده سیر نیکو حضر مدتیست که مرا ملاحظه واقعه عجیبه در پیچ
و تاب حیرت افکنده و از غور و تحقیق حقیقت دست عقلم نارسا است چه شود
که بکلید اظهار قفل از در گنجینه این راز برداشته مرا به گلزار چگونگی آن راه
نمائی پرسید که آن چه مقدمه است گفتم در فلان روز وجه فروختن کنیزکان تو

ضرسانی و ازین گردان آن تنها چه بود که مدتیست که صراف ذکی مدعیار اطوار و صفات
اقوام و درام اسم عقل و شعور ترا در شائبه غدر و غش نقصان بیرامی بینم و خلوص عیار
بدرجه اعلا ملاحظه میکنم نمیدانم که ظهور آن حرکت مبنی بر چه وجه است نیکو پور گفت
ای برادر مرا وقتی از زنان انواع بی محرمیها وارد ترس نهایت محرمانی رسید از آن
وقت با خود وعده کرده ام که تا صدر نشین انجمن حیات باشم هر جا زنی که در سختی
گرفتار بینم نجات داده در عوض زنیرا در چاه آن عقبه افکنم با آنکه وطنم در حوالی
گرجستانست میانه ما و آن جماعت گرجی پیوسته نایره مخالفت و خصومت
فروزان و بنیان عداوت و فقه ضحت قویم الارکانست چنانکه هر گاه نام فرصت
بدست هر یک افتد دقیقه از تاسلاح و قتل از طرفین فوت و فرو گذاشت نمیشود
و قبل از آنکه ماه ربیع الاول ایام از برج نوروز شباب و جوانی لامع بود و خطر حتم
نمو و سالکه نور شید عارضش تجلی بخش حریم عصمت و رعونت بود خورشید زری
نموده در حبالهٔ من کجت در آورده رابطه مماثلت و جذبه جنسیت واسطه

استقامت میان محبت و وداد شده در عالم یکانکی و اتحاد چون لفظ و معنی و
مانند حسن و نظر با یکدیگر زیست مینمودیم و بنوعی شهد موافقت و موانست
حلاوت بخش کام آمیزش مر یکدیگر شده بود که تصور نیم دقیقه جدائی موجب
انقطاع رشتهٔ حیات جانبین میگردید مرا از اتفاقات سفری پیش آمده که
ترک آن موجب خللهای فاحش و عزیمت آن سفر بجهات واجب بود بنابر ضرورت
ساز و برگ حرکت مهیا کرده آن روز که حرکت واقع شد بار انقلاب هنگام
جدائی و مفارقت خانه بر انداز صبر و محبت مهرور شده نزدیک بآن رسیده
بود که نایرهٔ شواعل آه آتشبار از سپهر دوار بگذرد چون بیتابی و اضطرار او را
از حد اعتدال متجاوز دیدم گفتم ای همسر موافق چنانچه مردان بجهت کسب
وجه معاش تردد و حرکتی واجب و لازم میباشد زنان را نیز بوجوه لازم است
که در شبستان عفت و انزوا گوشه نشین بوده رخسار عروس نام و ننگ را
از خط و خال حفظ سیرت بیارایند تا گلشن سعادت ایشان از رشحات

سحاب نیکونامی خرم بوده از سموم خزان شرمساری و خجلت محفوظ مانند اگرچه روزی
چند مغایرتی فیمابین واقع میشود اما عنقریب بسعادت ملاقات هم فایز و
کامیاب خواهیم شد حاصل که من روانه سفر مذکور گشته خود را بمنزل مقصود رسانیدم
و چند روزی در آنجا بجهت انجاح بعضی مهماتی که داشتم توقف کرده چون نزدیک
شد که کار سرانجامهای من صورت پذیر گردیده مراجعت نمایم از وطنم خبر رسید
که جماعه کرجی بر سر ولایت ما آمده اسباب بسیار غارت و خلق کثیری را
اسیر و قتل نموده اند مرا استماع این خبر نگران خاطر و پریشان ساخته از واهمه
اینکه مبادا از آن حادثهٔ عظیم گرد فتنه بر دامن منسوبان و اسبابم نشسته
باشد با آنکه بعضی از اموری که در نظر داشتم هنوز فیصل نیافته بود
مراجعت کردم چون بمنزل خود آمدم اسباب خانه را تاراج حادثات
و خرمن عمرم را مفقود الاثر یافتم آتش اندوه بر سراپای اعضایم افتاده
دود ملال از نهاد احوال من بر آمد از غم و غصه ام گریبان راحت چاک

زود خاک حسرت و اضطرار بر سر ریختم و در راه تدارک این مهم هر ساعتی لب به تضرع افزود
محبت محرک عزیمت سفر گرجستان گشته همان روز صبح در روانه شدم بعد از
قطع مسافت و طی مراحل و منازل بجزیره که مسکن گرجیان بود رسیدم بخانه
عجوزه پناه داده التجا برده حقیقت حال را بوی خاطرنشان کردم عجوزه گفت ای
فرزند این بیشه را که می‌بینی چهار فرسنگ طول و عرض دارد و طی سواد این
بیشه محل سکنای آن جماعت است و اعداد ایشان را خدا بهتر میداند
همه قدیمی و قوی هیکل و با اسلحه شجاعت و مردانگی مکمل اند این خیالیست محال
و امریست در نهایت اشکال که توانی آن زن را از چنگ تصرف ایشان
بیرون بری نهایت چون دست از جان شسته و این قدر راه آمده شاید
بهمه سختی مردانه [illegible] بدام حصول در آید نهایت روز در گوشه
مخفی باش که کسی بر صورت حال آگاهی نیابد و هر شب برسم دریوزه
گری بمحلات میرفته باش شاید که باین وسیله از گم شده نشانی یابی من

قدری از

قدری زر و سیم بعجوزه داده عهد کردم که تا غنچه این مقصد شکفته گردد و نهال
امیدم بهار عمر باقی سرسبز گردانم روزها بخانه پیره زن مخفی و شبها لباس کهنه
پوشیده تا بصبح بطریق گدایان بمحلات در جستجوی بودم تا از اتفاقات
شبی بمحله رسیدم که جمعی کثیر از آن جماعه در بزم عیش و عشرت نشسته و
بجرعه پیمائی باده گلرنگ بمهد [illegible] شوق و انبساط بوده و خضر عیم در آن بزم
پای کوبان و دست افشان رقص و طرب کرده هر لحظه در آغوش و کنار یکی از آن
لب محبان بدر می‌آمد چون آن واقعه را دیدم عرق حمیتم بحرکت در آمده خواستم که بی پروایانه
داخل آن مجمع گردم باز عقل دوراندیش دست ممانعت بر سینه ارادم گذاشته
گفتم که گشاینده ابواب چاره این نحو واقعات بجز کلید صبر و مدارا نخواهد شد
شجر تهور و بی احتیاطی جز میوه ندامت ثمری نمیدهد از گوشه سیر مینمودم و
با وجود تعجب و حیرتی داشتم چون اکثر جماعت دور جام بخواب خفتند وقت
با چند نفر از کنیزکان از خیمه بیرون آمد که بکنار آب رود من از گوشه خود را بوی

عرض نمودم اشاره کرد که بغیرت صبر کن و خود داری بکار بر و اضطراب تمام بکار دید
من مسرور گشته گفتم البته در فکر رهائی و اسباب حرکت خواهد بود و بعد از لحظه چند
نفر از آن جماعت پی عاقبت بیرون آمده مرا با ایشان نموده گفت که زنده اش
مگذارید که سرکرده قبایل چندین فتنه وقوع داشت آن گروه خدا ناشناس قبایح
اقتباس از اطراف مرا در میان گرفته تیغهای خون آشام از نیام خون
کشیده هر کدام بنحوی در قتلم تمهید و تدبیر داشتند یکی که عاقل ایشان
بود از در صلاح در آمده گفت کشتن این مرد موافق قاعده انصاف و مروت
نیست چندین راه بتلاش مراعات ناموس و سیرت آمده همینکه تمهید
و بحصول مدعا مراجعت مینماید وی را صعوبت این معنی بدتر از هزار مرگ است
حاصل که هر دو گوشم را بریده گفتند برو و شکر حیات خود کن که جان
مفتی از لجه غرقاب این ورطه بیرون بردی من با دل از آتش اندوه
مالامال مأیوس مراجعت نمودم و روزی چند رنج این زخم بعد از او علاج

بر الم

بر اتمام کوشیده و چون گوشم روی به بهبودی آورد متوجه وطن شدم و ناچار قطع
نظر از آن مراجعت کردم روزی در وطن میانه من و شخصی دعوی و بحثی اتفاق افتاد
از راه طعن بمن گفت ای عار زن صفت زنت در دست کرجیان گرفتار است
و در مستی و هوشیاری بزرف دیانت میکند اگر غیرتی در خاک وجودت سرشته می
بود می بایست تا حال خود را زنده نگذاشتی من چون این سخن شنیدم جوش سودا و غیرت
دیوانگی و جنونم افکنده گفتم این مرتبه میروم یا جان را در سر این کار میکنم یا آن زن را
بچنگ می آورم و الواقع هر کس بقدر مقدور در حفظ غیرت و مراعات نام و ننگ
کوشش و اهتمام می نماید هر کس بهتر از زنده کانند در بخشش جمع تر در کار مرهمت بیت کلش
ناموس هر کس را نباشد آب و رنگ زنده کان در بر کش باشد کل شرمنده که حفظ غیرت آبروی
گوهر مرد یکیست برفروزد هر در از رنگ شمع زنده که نخل غیرت را بکنند از حرمان نظم
شعرا باد و دست و ایم رهزن تا بند که تا ز اسباب و عزیمت آن سفر انجام داده روانه شدم
القصه تا روزی که بسر منزل چرخه رسیدم در عرض راه دیدم دو کس با یکدیگر در جنگ

بدالی دارند و فرسی دیگر را بستده ضربه و فرع می نماید من دانستم که عادهٔ آن
فرس است که چون گرفتن تیغ برکشیده و آن فرس مستعد را ابلاک ساخته بجهت او را
نجات دادم آن فرس آغاز لابه نموده بطرفی روانه شد و بمن اشاره نمود
من در عقب او روانه شده چون قریب بیک فرسنگ از راه تجاوز نمودم شروع
بشکافتن زمین کرده عظیم خمی نمودار شد من فرود آمده چون نیک ملاحظه
کردم آن خم را مالامال زر سرخ ملاحظه نمودم بفال نیک گرفته یک خریطه از آن
زر برداشته بجیب ریختم و اشاره کردم که اکنون بالای خم را بپوش که محل جمعیت مرا
تصرف خواهم کرد از آنجا روی براه مقصد نهاده روز دیگر عصر وارد جزیره شدم
و بخانه پیرزن فرود آمده از آن زرها که آورده بودم چند اشرفی بوی عنایت
نمودم گفتم همت به بند که کار ما را انجامی بهم رسد چون فرمان فرمای
خطهٔ نهار از بارگاه ظهور بخلوت خانهٔ خفا رفت و شحنهٔ لیل بچهار سوق
سپهر جلوس نمود من مرکب خود را بحوالی منزل آن زن برده بگوشه مختفی

کردیم

کردیم در آن شب نیز عیش و صحبت داشتند آنقدر صبر کردم که اجزای برکت
مجلس از هم فرو پاشید و همه مست و مدهوش باده بیخبری و غفلت شدند
من از کمین در آمده آن زن را مست از جای خویش ربوده بمرکب سوار کردیم و او را
به پیش گرفته آهنگ عزیمت نمودم و تا محلی که عقاب شب بر قلعهٔ قاف
خیال ثانی آشیان بست و همای صبح در فراز کنگرهٔ حصار افلاک نشست
اقرب بسی فرسنگ راه طی کردم چون نسیم صبح سلسله جنبان احیای اجسام
گردیده و خفتگان از خواب گشوده چون بر حقیقت حال واقف گردید در عجز گشوده اظهار
بیکسی بیحد نمود من تغافل کرده در فکر بودم که آن را بچه نوع دفع کنم چون مرا
خواب و کثرت پیمودن راه عاجز و بیتاب ساخته بود قدری از راه تجاوز
کردم و خواستم که بجهة استراحت در اکنون ساحتی در بن سنگی فرود آیم مقارن آن حال
همان کرزنگی که زن را ربوده بود در رسید الا چند حمله نیزه و شمشیر و خنجر فیمابین
ردوبدل شده بعد از آن بگشتی گرفتن منجر شد و هر دو بهم در آویختیم

من زیادتی کرده نزدیک بود که کوچی را بر زمین افکنم آن سلیطه هیچ با معاونت
و مددکاری کوچی از عقبم آمده هر دو پایم را فرو کشید من عاجز شده افتادم
و کوچی بر سینه‌ام نشست خنجر کشید و خواست که رشته حیاتم را منقطع سازد
حسنه آن دو حرس که در هنگام رفتن اعانت و یاری ایشان نموده بودم
بیدار شده با آن زن و کوچی حمله کردند و آنها را زخم چند زده نگذاشتند
که بمن الم رسد من قوت کرده برخواستم و بمساعدت آن دو حرس
خنجر را از تیغ کشیده اول کوچی را و بعد از آن زن غدار را بقتل رسانیدم
و بعد از آن که خاطر جمع شدم در آن حوالی خمی بود رفته مکاری آوردم و آن
خم را حمل و نقل وطن خود کردم و از آن سبب دستگاه دولت مرا وسعتی
بهم رسیده الحال صاحب چندین مال و ملکم چون من آن نیکوئی از حرس
و چندین و بیوفائی از آن زن ملاحظه کردم با خود شرط نمودم که هر جا
حرس و سگ و خر گرا به بینم که در بلیه افتاده اند نجات داده در عوض زنها را
گرفته

گرفتار آن عقوبت سازم پس نباید غافل از مکر زنان بود که هر ساعتی بصد خیال دیگر باشد
چون ملاح حکایت بانجام رسانید برهیا گفت ای یگانه روزگار دلبری و ای مهر سپهر
بلند اختری از زن دختر عمم که بسی نزدیکتر نخواهد شد هرگاه آن زن بشوهر و پسر عم خود
این همه بی مهری و جفا نموده باشد مرا با وجود عدم مماثلت ازو چون توان آشنائی طرز
اهلیت چه توقع و چشم داشت مهربانی و وفاداری باشد برهیا گفت ای ملاح بچه نهم
در کار بخیه بیان نمودی حق است و لیکن همه کس را بلطمه یک تصور نتوان کرد و نیک و بد در
هر فرقه و طایفه میباشد چنانکه مردان مختلف الاوضاع اند بعضی صادق و بعضی کاذب اند
زنان نیز بکیش بدکار و بیوفا نمیباشند در میان ایشان نیز سعادتمند و نیکوکار بسیار اند
اگر از بعضی اعمال قبیحه صادر شده باشد بسیار هستند که در تقدس ذات و نیره صفات
ضرب المثل عالمند اگر بحسب اتفاق از یکی حرکت ناخوشی بظهور رسیده باشد لازم نکرده
که در هر جا زنی باشد در بدکاری آن شرکت داشته باشد بسبب این اعتقاد لیها و ستمکاری ها
از مردان نیز دیده و شنیده‌ایم پس در اینصورت باید که همه مردان را شریر و زیر بجا

شقاوت تصور کرد میتوان گفت که در لطایف زمانی که گوهر خوشتر از بیکار نهشتی استحکام
عهد و پیمان ایشان سخن بسته بکر حکایات شهر خواجه حمید و صدق او را بیتر قصاب
نشیننده ملاح کشف آن بچه نخود ده **حکایت** آن سرکرده سپاه خوشپود آن سر
خیل خیل محمود از صبر دم تکلم را از نور مصباح شیرین زبانی بر افروخته گفت که در
ولایت اردبیل تاجری بود خواجه حمید نام پیوسته کاروان آمال از بخشش در سالهای دولت
اقبال در بیع و شرای متاع بالادستها درکار فرستادی و بتجارت مشغول بودی
و در دکان مساعدت روزگار را داد و ستد بودی اقمشه تحصیل کام فارغ عنب ساده زنده
ز انتفاع عظیم حاصل نمودی وی از رعنا دختری بود در پس پرده عفت مستور
و در دور کار حسن و ملاحت یگانه و دستور ماه رخسارش سپهر دلبری و صاحب چراغ
زیبایی برافروختی نرگس شهلا از نرگس چشم جادو فریبش روش دلربایی
آموختی روزی در منظر قصر خود نشسته از غرفه بکوچه عام ملاحظه نمود و در اثر
فیض نظاره دلفریبش گلهای نظاره از در و دیوار آن شاخ شگفته می گردید از قضا

در قضا

بیتر قصابی از راه عبوری نموده قاصد آتش داخل حصار شد چون آن نا ورده زور کار عنوت
شده بهیچ راه چاره برون آمدن نیافت خیدا که خواست بر دلدار دل فیروزی بد
روح و روانش چون نقش قدم در راه تعلق یار آتابه افکنده لباس صبر از دست تحمل داما
عمر یاد شکیبا چاک زده از نسائم غیرت رحمت معشوق پرورش کرد دیده فریاد بر آورد
بیت یکره نظاره کردم و رفت از کف اختیار دام عجب لطیف شد این صید گاه کیست
دایم به پیشش از سر این کو نمیزدد یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست مرغ عقلش
بسر در آمده دلش چون بسمل در عرصه بیقراری طپیدن در آمد و گفت ای نور افزای
دیده حیات عشاق و ای مرهم جراحت دلهای ارباب اشتیاق زورق چشم رماه
جمیله حسن عالم آرایت بیهدف سینه بیقرارم آماج خدنگ غمزه های دلربایت
یک نظاره که چشم از کرد در کارم چه وحشت رم آهو شدم بیابانی ما نکه طره
طرارت هستی راه کاروان عالم دل از ده غمزه خون ریز فرنگ نهبت بر جهت متاع
آرام هوش نهیب یغما برد **بیت** در کاروان دل ز متاع قرار و صبر چیزی که مانده بود بتاراج غم برفت

بفریادم رس که دست انتظار در گریبان طاقتم آویخته و ساقی عشق تا بهوش
داروی محنت در جام آرامم ریخته و طرز چون این مقالات استماع نمود گفت
بیت: ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری — بر حذر باش که سر میشکند دیوارش ای بیخبر
از قواعد احتیاط دور و قدم جرأت از سلسلهٔ این اندیشهٔ باطل دور دار و بهوس
این خیال نامحمود مدار امید از ارو خود را رنجه مدار که در مرآت این اراده روی مجبوبهٔ
بهبودی جلوه گر نیست بیت: در این بازار بار خویش مکشای که این سودا ندارد وانها
نتهائی این خاتم بانگشت هر اهرمنی موافق نیاید و در این جنگ مه بکلید ابرام هر
بوالهوس نگشاید صعوه را با بلبل دم همزبانی زدن نشاید و از کبوتر هم آشیانی
شاهین نشاید بیت: نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند
من نه آن مرغم که بدام هر صیاد گرفتار آیم و نه آن نخلم که باهتزاز هر نسیمی بحرکت
در آیم پسر قصاب گفت ای نوباوهٔ حدیقهٔ ملاحت من گوسفند قربانگاه
عشق توام هر چند در باب تو تطاول ستم جور و تغافل در رسالهٔ مدعایم کشد

ناچار

تا جان نزار دارم را بشیخ تحقیق فرمان رسم امکان ندارد که از سلسلهٔ این سودا بر کردم
دختر چون دید که چاکت مهر این تحقیق پیوند بهیچ تدبیر رفو پذیر نیست از
آن جا بر خواست بمنظر دیگر رفت و روی غرفه جواب سلام بهیچ سؤال پسر قصاب
در بست و بمقام فراموشی نشست پسر قحبه سینه دار در جمر بیقراری بآتش ناله
و زاری سوخت چون دید که کمند عیش بکنگرهٔ قصر مدار کام نمیرسد و از نسیم حرم وصل عیش را
در بستان خیال معشوق معموری نیست و آلکه نشسته قدم مردی داشت و هر روز با سپیدهٔ صبح
مصباح نظاره را در منظرهٔ ادراک خیال مطلوب روشن نتواند ساخت بچه چنبیده در آن
کوی آمده بهر طرف طوف مینمود و از جراحت سرمهٔ غبار از آن راه دامن ده از دیده روح زر دامن
میزدود و تا مدتی برین گذشت علت فراق و درد هجران زور آورده ضعف ناتوانی در وجود
ناقصش قوت استعداد یافت صاحب فراشی بستر اضطرار گشته طبیبان انگیز از معالجهٔ درد
دلش عاجز گردید روزی جوانان شنیده که از چنین روزگاری که بهار شباب پایمال
خزان چنین حوادث باشد چه ثمر عمر گرامی نه چنان بچه بگو هر لیت کی چنان از کف

مقصود بیرون و دو نظیر دید لش را توان می ربط از نکته بخرید و خود بجا آورد

بیت: عمرم همه صرف تعب هجران شد / بنیاد قرار صبر ویران شد / از گریه که چشم دریا بارم

بر بحر ان [illegible] صد طوفان شد / هنگام خوشیهای اوقات حیات نشاط [illegible] سر [illegible]

زمستان [illegible] آمده و اندوه دوری گذشت تا بکی گرفتار طلسم [illegible] این سحر [illegible] تا چند اسیر

پنجه ضیغم [illegible] اضطرار باشم هیچ بهتر از آن نباشد که [illegible] آگاه رسانید [illegible]

از گلزار معقود برداریم یا سر را در راه [illegible] کذاریم همه اوقات [illegible]

فرصت میبود تا آنکه شبی که فضای حدیقه سپهر از ریاحین نجوم شکفته و [illegible]

عوق روان [illegible] بود پیر از باده [illegible] طالع گشته اشک [illegible] کرد و کمند

افکنده در فراز قصر [illegible] و به حیله [illegible] که دانست و توانست خبر را [illegible]

آورد و جهان [illegible] درخواست که [illegible] در کنج خانه [illegible] خبر [illegible]

آمده [illegible] عاقبت [illegible] بلا [illegible] نفس [illegible]

[illegible] عشق افکنده [illegible] بیت [illegible]

در دولت

در دولت [illegible] پرورش یافتگان خوان نعمت [illegible] فطرت [illegible]

بلقمه غذای [illegible] آلاینده [illegible] غیرت [illegible]

[illegible] از زمین این قسم [illegible] خط [illegible] غیرت [illegible]

[illegible] از [illegible] عشق [illegible]

از هیچ [illegible] در [illegible] گل [illegible]

دارند و دیگر آنکه [illegible] که از [illegible] غنچه [illegible]

[illegible] بکند [illegible] و [illegible] اند از دور اکر

[illegible] فلک [illegible] عاقبت [illegible] فضیحت

[illegible] نظر [illegible]

[illegible] بیت

[illegible] هنوز که [illegible] از [illegible] چشم از

[illegible] اکر [illegible] عقل [illegible] که قبل از آنکه [illegible]

ار تشهد حضورم صلاوت تمتعی بهم رسد از آنچه با این گلزار وصالم امر شد مم تماشای تو رسیده
بهر وجهی که رای تو تقاضا نماید اطاعت کنم از آنجا که مسائل موعظه عاقلانه از در دولتسرای
تاثیر والده ای الهی [illegible] برنگیرد و آن جوان از خواب غفلت [illegible] برگشته داشت
که این خطاکاری را فتنه عظیم در دنبال است کنف ای برادری که در آن فضیحت مرخص تو برادرت
فرزانه است از راه این تیره بختی برگردانید آنچه کوفی طبیعم [illegible] و خاطرم سپید گردید این
خیال را در دامان اندیشه فرستادم و مرکب خاطر از راه این تماشا برگردانیدم عنان اختیارم را به قبضه
رضای تو وا گذاشتم و دختر را آورده به کاشانه رسانید و خود مرحمت نموده زندان حبس برجگر [illegible]
افسرده به انتظار انقضای مدت معهود بسر برد تا آنکه یا فرزند دختر نامی خواستگاری پیش گرفته
دختر را به عقد خود در آورد و چون به ملاقات یکدیگر فایز گردیدند آن جوان خواست که بسیاری
لب بتالی مباشرت وا کند دختر کنف الحوان از حجاب اظهار این مدعا خلاف قانون
ارباب عقل و اهل مروت نمایت بسبب اتفاق طرفه امری چهره گشا گردیده و بدان سبب
عهد و قراری کرده ام مرا لازم است که از حقیقت این امر ترا باخبر گردانم چگونگی این راز را

طوطی

تمام موقعه شوهر بیان نموده کنف چون آن جوان چنین محبوب و شیرین دارای افضل آمده
بود که من قطع نظر از تو کرده ام و عنان اختیار به قبضه امر و نهی آن جوان بازگذاشتم اکنون دختر را در
همان شب طلاق داده دختر خود را نزد آن رقیب رسانید و کنف الغیرین در ادای آن عهد و دلت
تو بسته بر و عهدی که کرده ام اکنون وفا نموده به خدمت تو آمده ام اختیارم با تو است آن رقیب تامل
کرده کنف کمال ناجوانمردیست که چشم از حقوق و عهد با تو برگرفته برخلاف قاعده
ارباب صداقت سلوک نمایم دختر را عذر خواسته مرخص کرد دختر چون مراجعت نمود در عرض راه
چند نفر از دزدان بر جاده دختر را گرفتند و از جواهر سر [illegible] و [illegible] حیات [illegible]
[illegible] آن زیور و [illegible] جان [illegible] نموده [illegible] کرده [illegible]
که [illegible] حاصل نمایند دختر [illegible] یک لمحه صبر کنید که مرا سرگذشتی است [illegible] حکایت
کنم آنگاه اختیار دارید دختر مقدمات [illegible] شرح کرد کنف [illegible] احوال اختیار
در وقت [illegible] طراران چون [illegible] حالت [illegible] کرده [illegible] عقد
برخواسته گفتند هر چند که ما طراریم [illegible] سبب قطع [illegible] رقیب [illegible]

دختر را بر دوشته بیا آنکه از باد آن حادثه خللی به پرتو چراغ عفتش رسد او را اندر خانه اش

رسانیدند دختر چنانکه رفته بود سالم برگردید و تر و شوهر آمده کشف الغطاء با کره شد

در خزانه بمهر تو و نشد صفای نیت و استحکام عهد و پیمان بصار جرأت اجرام

گشته کرد و القصه بعد از ماه علی فتیم گشت اگر آن دختر را باز عقد کرده دست محبت بگردن وصال

ملکه بکر در آورده اند در یافت گفت فی الحال حضور بهم کامیاب شدند ایلاج بیت عهدی

که گفت با تو بستم آن عهد بکار تا که هستم نهایت دوستی تمسک بعروة الوثقی مروت و مع ذالک

تو را زده امید دارم که درین زورق نشسته ایم از تموج لجه منع نکوشی که این بحر ملکانه فهم عفیف

الهی و محل نزول جراحت [illegible] بادا خاطر هوای نفس ما را بورطه عقوبت و بلیه [illegible]

افکنده رو و جهد کن که به اصل رسیده چون شراب و کیفیت [illegible] صراحی محبت بهم آمیزیم و ماشند

حسن و نظر با یکدیگر در او بریم زیبا آنروز با لطایف الحیل وفق کردن لطایف

و جاء عقد الا بلاج را الحکم لله چون شام شد باز بلاج نغمه خارج آهنگ خلاف سر کرده بزه

خونی را از مضراب بالغه عشوه زنی در آورد و گفت ای قوال القصه [illegible] قانون

دلنوازی

دلنوازی عاشق نمی‌دهی و در مقام بهلی زنقارت موافقت ترانه نمی‌خوانی این ترنم

پرداز ترنمات سوز و گداز تا در خنیاب مغنی عشق در آمده ام مانند ناقه بند عضوم تمام

ناله در فغان است و چون طنبور زهر تار [illegible] بر نغمه کام شیون را از بنا نه بیت چنان از دور لب

بریزم که بریک هم نفس نشنیم چو موسیقار از نم عشق سر خیزد فقط در زمیا کف [illegible] این ترانه را

راست سرودی نهایت تقدم طاعت در دایره فرمان حافظ نه نگاه اگر چه گذار

دو نعم نمود که عقرب [illegible] از پرده [illegible] این بحر سر و پا رفته در حصار محبت دل زدن

رقص محبت می ترانه طراز [illegible] شوق و عشرت خواهیم بود نزد محبت که [illegible]

عشرت این کوشگران مقام موافقت از نوای [illegible] مجلس [illegible] موالدت بلند

آواز کی [illegible] پرده و مطرب نشاط محفل آرای خاطر [illegible] و مفتح [illegible] موقوف

بوقتی از اوقات شمع اضطراب در [illegible] لگام مدعا [illegible] زد و لوزان [illegible]

لباس [illegible] ارادت را بطریق خط [illegible] ندوزد در گنجینه خانه مقصد جز بمفتاح صبر

نگشاید اگر روزی چند عبارت صبر [illegible] بموجب الصبر مفتاح الفرج [illegible]

اعضای بیمار را از مومیائی تائیدات غیبی درستی بخشد و ریاحین چمن آرزو بیت
ز فیوضات بهار رجا بوداده تازه روئی گیرد در بیمار از مقوله سخنان گفت که ملاح را
قلزم خواب متلاطم درآمده زورق هوشش در گرداب تحیر غلطیدن گرفت چون روز
دیگر جرم آئینه سپهر را صیقل کاری صنع یزدانی مصفا ساخته بتمثال جمیله آفتاب جلوه گر
گردید ملاح ملاحظه پر هوشش از شبستان خواب بی پروا زنگاه بیداری سپید گردید
برم تلق جام دلش را از می بیقراری مالامال گردانید و هجوم اضطراب بکار بستن
طاقتش خیال زده واز استیلای آتش شوق ننشسته عافیت را بر بندان زده کوه
الصبح صادق بلند اختری هرچند میخواهم داغ دل را مرهم صبر معالجه بسازم رنگ غنای
درد و بیقراری سر و ازم حریف قبلات ماز بی عشق غنیم و ز عهده غوغای دل
بیرون نمیتوانم آمد بیت داغ ما نور دل خورشید زد رفت رو همچو داغ جگر لاله
ز بیرون سیه است عشق طرفه آتشی است سوزان و شعله ایست فروزان در کانون
هر غلطه که گیرد از رسته هیچ چاره خاموشی نپذیرد بیت رحمی که جان من بلب آمد

ز انتظار

ز انتظار وقت ترحم است زنجیر غم بر آر بفریادم برس که دور دست طرار غفلت
اسیرم و متاع کاروان زندگانیم بتاراج رفت بیت دل رفت و هوش رفت
ز طاقت نشان نماند اسباب عافیت همه یکبار رفت تا چند سینه وار و
جگر سوزم که از وطن ستم زده وقتی چون آبگینه در کوره صبر و انتظار بگدازم در حیرتم که
شکوه بیداد هجر شوریده بکه گویم و دوای مرض این اندوه از که جویم بیت کرده سیلاب
دل بیداد گری خانه صبر مرا از زیر و زبر طرفه افتاده ام رشته آرام از کف داده ام
زور شراری عشق بر اعضای من شعله سان افروخت سر تا پای من همچو مجنونم گرفتار
جنون رفته ام از کشور دانش برون نیست تا کی در شورش وای از دست تو
ای بیداد گر زیبا گفت ای ملاح دل قوی دار که تیغ هر انتظاری را شهد ثمر و
ظلمت هر شب را تجلی سحری در پی است نهایت اکنون وقت آن
نیست که بغیر از کف خواهش دل خود را بچاره نفس افکنی و سینه را احتیاط
بسندان بیتابی زنی بیت هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد هر چه توانی

از فریب دل حذر کن و بدیده غور در عاقبت کار نظر کن تا از پیروی نفس خائن مانند
وضع خطیب اسفراین گریبان چاک ظهور چندین فتنه و فساد نگردی و به گمان آن
لحظهٔ عشرت تا سالها سنگ پشیمانی بر سینهٔ حسرت نزنی ملاح گفت الهی آرام
جان مقدمهٔ وضع خطیب اسفراین چه گونه بود سالک نطق آن تاجر متاع
گرانمایهٔ صحبت و زیبائی محل مضمون این حکایت را چنین بنافهٔ تقریر و
بیان در ربط و گفت **حکایت** واقفان رموز دانش چنین حکایت کرده اند
که وقتی از اوقات شخصی بدلالت و رهنمائی خضر توفیق و تائید کریم لایزالی
در هوای اوج عزیمت ادراک طواف بیت الله الحرام که دار الشرف سعادت
دو جهانی و محیط فیوضات جاودانی است نشسته بعد از قطع چند منزل روزی
گفت در عرض راه عجوزه را دیدم که تازه روئیهای بهار شبابش بتاراج جنود
شیب رفته و از بار گران پیری سرو آزاد قدش مانند بید مجنون خمیده
و سر پنجهٔ قدرت ضعف ناتوانی بازوی توانائیش را پیچیده با وصف انواع

بی توشیها

بی توشیها پیاده زاد و توشهٔ خود را بدوش گرفته به صعب ترین حالتی باتفاق
قافلهٔ حاج روانه بود مرا از حال آن عجوزه عجب آمده چون قافله بمنزل نزول کردند
از آن عجوزه پرسیدم که ای ضعیفهٔ ناتوان با وجود ضعف پیری بار عزم کجا بر
دوش خیال بسته بود در مرکب اراده به چه طرف نشسته آن عجوزه گفت خاطرم
متعلق طواف خانهٔ کعبهٔ معظمه است گفتم کسی که سرمایهٔ مکنت در جیب استطاعت
و اسباب ضروری این سفر بار مفرشش بضاعت نباشد چه نیت که قدم
از سلک طی مراحل این اراده گذارد عجوزه گفت جذبهٔ اشتیاق زیارت کوی
دوست گریبان شوقم گرفته مرا بی اختیار رهبر و طالبان را از ذخیره و تمول دنیا
اسباب گران باریست تا آئینهٔ خاطر از غل و غش غبار تعلق غیر پرداز
تمثال شاهد حضور محبت دوست در آنجا پرتو ظهور نیفکند عاشقان را در پیمودن
راه منزل معشوق دست آویز زاد و راه آوردی بهتر به متاع گرانمایهٔ محبت
کامل عیار نمیباشد ای عزیز بدانکه مرا در حالت بزم افروزی روزگار شباب

وجوانی که هنگام استیلای مدهوشیاری شراب جهالت ونادانی وزمان تندبهای
مرکب نافرمان غفلت نفسانی است بوساطت وضلالت ابلیس تیرامرناصواب
ازشصت خطاکاری برهدف عصیان رسیده چندین مفاسد عظیم تولد
یافت ومن درطلسم غریب واقعه افتاده ام دراثنای نیران شعله آن فتور بیدرگاه
آفریننده مارومور بدیر ونالیده بخودشرط نمودم که اگرازدام این حادثه
برویم خاطرخواه نجات یابم پست وحج بجا آورم ازانجا که فیض بخشیهای
بهارمراحم بیکران است گیاه وجود این لب تشنه زلال رحمت راازآفت صرصر
سموم رسوائی وفضیحت محفوظ نموده ازآن وقت تاحال پست یک حج گذارده
واین حج بیت دوم است ورجوع بکردار نامستعد خود که می نمایم میدانم که
هنوز لوث کردار آن خطای خطیر ازدامن احوالم نشسته وشونیافته
نهایت ازانجا که درگاه گنج خانه عاطفت آن برچهره خاص وعام
بندگان گشوده ولطف بی منتهای آن درعفو جرایم گنهکاران بهانه

طلب وحیله

طلب درسینه جوست شوق من درحلقه درکعبه مرحمت او دست اوزاختیار
ازابر دیده قطرات سرشک افشاند مرادل بروی بسوخت گفتم ای مادرمهربان
چه شود که آنچه را پنهان نماید گفت ای جوان هوشمند اظهار این نخواهم نمانیه
گیها موجب هتک پرده عصمت وبازران خود ورجعت کردن بهترخفان گیر
که شنیدی من ازراه ای در آمده گفتم تو قصد دارم که مراازسراین سرگذشت
واقف کرده لاما من نیز ازدرگاه ایزدمراد بخش جنبه تو مغفرت وآمرزش کنم
باچار دعایم را اجابت کرده گفت ای عزیز بدانکه من دختر خطیب الله انسون
پدرم مردی بود بزیور فضائل وکمالات صوری ومعنوی آراسته ودرتمام آن
دیار بامرخطابت مامور ودرجمله قبائل ولغت نیز معروف ومشهور بود چون
صنف اشتش با انجمن دیگری که غیر فرزندی نبود مرا درمهد مهر ووفاق
بنازونعیم تربیت وپرورش داده بمدرسه راه درسم مرا تعلیم می نمود
وبخصوص من کمال نه ساخته وزنیت درداعی بخدمت پدر اوقات بخضیف

علوم دینیه مصروف می داشتم تا بهره مندی کامل باشد از رضاجوئی داد طبع بیدا
دقیقه نامرعی نمی گذاشتم روزی مرا بموجبی وجهی غبار ملالت بساحت خاطر نشسته بود که
می خواستم آن حجابات از خاطر بحرص زدم نتوانستم در بالای منظرم خانه بود مرتفع
دران بالاخانه شتافتم که شاید بدان وسیله رفع اندوه و غم کرده از آن بالا
خانه روزنی بجانب کوچه عام بود از آن روزن متوجه سیر شارع گردیدم جوانی
در آن کوچه می خرامید فارس مرکب جولان حسن و جمال و صفحه مرآت آن گل
عذارش فتوات خط و خال صبح ملاحت خانه زاد خط و خالش طراوت دست
پرورد جمالش قدش شمشاد باغ عشوه و ناز چشم دلفریبش قبله همراز چو
جعد کاکلش مرغ دلبسته دل شکسته فرخون بسرشتی نگارش هر طرف افراز
دمیدی نظاره اش والها دیدی لب شیرین آن شوخ ستمگر شکسته
کری بازار شکر بخورشید رخش چون چشمم افتاد بنای صبر و هوشم رفت بر باد
شدم در دام سودایش گرفتار دلم گردید مدهوش آن جفا بیداد ز آئین خرد بیگانه گشتم
ز عشق

ز عشق عارضت دیوانه گشتم لوای اضطرابم قد برافراخت بکانم آتش شوق و طمع سخت
مرا چون گشت آهن نظر در صیدگاه رعونت قد و بالای و لطافت حسن و دلربائی آن مطبوع
قصیده دلربائی طایر روح بسیار گردید از زنی که عداوت ابلیس و وسوسه نفس خسیس
از راه خدعه و تلبیس همه وقت در کمین فرصت و تمیز خاص و عام هست و وسوسه شیطان
با ضلالت نفس همداستان گردیده افسون نیرنگات بمن دمیدند و از جاده حقیت
مرا منحرف گردانیدند حاصل که دست تعلق سلسله شورم از جنبش درآورده و عشق ز
هیکانه نقد آرامم از دستم بیرون و چون سوی آتش دیده در دو طرح پیچ و تاب وطن
ساختم و از رنجهای تعلق سرش رها و در رکاب مرکب اضطرار گذاشته بر چه باد
بادگویان در معرکه تدبیر طلب وصالش دوانیده متاخرم و چون کوچه از خلوت دیدم
سر از روزنه بیرون کرده تیغ نگاه بر عاشقم را در جلوه گاه نظاره اش در آوردم
و چون کاه مشفقانه دانه دام دلبرهای او گردیدم آن جوان از تیر غزال خاطر صید
سرپنجه ضیغم تعلق گشته بکل دام ر عاشقم در افتاده باده بیطاقتی نوش و از فیتم بیخودی

چراغ خویشتن‌داری خاموش ساخته با پدر در باره تعلق نهادم و در مخزن اسرار راز د
نیاز گشادم چون روز جمعه بود و پدرم بمسجد رفته بود و در خانه بغیر از من کسی نبود من
راه در خانه را بروی نموده خود بپایین شتافتم و در کوچه آنکس را دیده او را با خود درون
آوردم و باز در را محکم بسته با او در همان بالاخانه در سریر خلوت موافقت در سریر
خلوت موافقت بصحبت نشستم و در تدبیر انتظام سلسله محبت و ارتباط تمهید گرمی
هنگامه عشرت و نشاط بودم که صدای حلقه در برآمد دانستم که پدرم از مسجد آمده من
مضطرب و سراسیمه از جا جسته پسر را نیز رعشه خوف بر اعضا افتاده تدبیر دیگر بخاطر
نرسیده صندوقی در آن خانه بود پسر را بمیان صندوق کرده سر صندوق را محکم بسته
بپایین رفتم و در را گشوده پدرم بخانه آمده و غذا طلبیده من خوان دستغره پیش آوردم
و چون پدرم از خوردن فارغ شد باز آهنگ رفتن کرد من خوشوقت
گشته من در را محکم بسته و بنشاط تمام ببالاخانه شتافتم که آن دُرّ گرانبها را
از حقه تجارت بیرون آورده در ته ابتهاج سلسله تمتع خود سازم بهر از گونه شوق سر

صندوق

صندوق گشادم چون نیک ملاحظه کردم گل حیات آن رعنا جوان افسرده بسموم
هلاک یافتم مار و جانوران واقعه آتش زوال بخرمن عافیتم زده بتاب و توش
و طاقت معجز طاقت بدریدم و گیسوی دریغ بر شان ساختم و او را همچنان در میان
صندوق گذاشته چون هوا شام شد به پشت بام آمدم و بهر طرف نگاهی میکردم
و چاره و تدبیری می جستم که نعش آن پسر را بوضعی که کسی مطلع نگردد بیرون کنم یک
سمت غلام حبشی را دیدم که در طویله خدمت اسبان می نمود خود را بوی نموده
او را با همه جانب خود خواندم غلام بپای بام آمد بوی گفتم مرا با تو حاجتی است اگر در
اقدام آن مردانه قدم گذاری و بمقتضای جوانمردی با آن کار از روی صلاح خواه
برآری اعانتش بینه بتو نمایم و غریق منت تو باشم غلام گفت منت دارم
بهر تدبیری که توانی بالا جا غلام کمندی آورده بدیوار محکم ساخته و ببالا آمد
من او را از سر حال واقف کرده دیده چون سر صندوق گشودم و نظر غلام بر نعش
پسر افتاد آهی زده گریبان چاک کرده خاک بر سر کرده گفت ای بی رحم ستمگر

این جوان خواجه‌زاده من است که من در این مدت نهال وجود گرامی او را در ریاض خوش
و آغوش خود بهزار عزیزی پرورده‌ام و خواجه‌ام را غیر از این فرزندی نیست اگر
با خبر این ماجرا گردد آتش فتنه در دودمان پدرت افکند و عالم را زیر و زبر کند
غلام خواست که از سلاله خود نیز بر سوائی و فضیحتم پردازد من چون این هنگامه
دیده با خود گفتم فریاد که به نشد میسر شد در قدمش افتاده بنیاد عجز و التماس
نموده و قسم یاد نمودم که هیچ بدون اختیارم از قوه بفعل آمده برضای خدا
دامن لطف در رخسار این مقوله بپوش و در افشاء آن مکوش که مبلغها
بتو میدهم و تا سالها ممنون التفات تو خواهم بود از این مقوله لابه و عجز بسیار
کردم غلام گفت بیک شرط این نعش را بیرون میبرم که سر در سلسله موافقتم
در آورده هر آنچه اراده کنم و فرمایم از صبر انقیاد دم پای اطاعت بیرون نگذاری
والا برسوائی تو پردازم و خواجه را از این راز با خبر سازم تا ترا با پدرت بقصاص
رساند من دانستم که مدعای آن ناپاک چیست سر در پیش افکنده گفت

اکنون اجرت

اکنون اجرت آن کار را بهمین جمله میکنم که قفل از در گنجینه بقای تو بگشایم
و کام دل از تو حاصل کنم من حرفه ندیدم که در ادعای آن زشت ابا و امتناع ورزم
آن سیاه بدرنگ مانند ظلمت گور و فقر روش لحظه مرا در آغوش کشیده چون خفقان
موت با من در آویخت و خاک ننگی بر فرق عصمتم ریخت و چون از فراغ مدعا نعش را
به گلیم حجره بر دوش گرفته آرام به پا پنهان برد و من تا صبح در اندیشه و دغدغه
بودم که آیا تحمل آن حادثه چه ثمره ببار آورد و جراحات این سنان بچه گونه روی
به بهبودی گذارد چون مشاطه صبح جمال شاهد افق را بگلگونه تجلی آراست
و جمیله سحر از سراپرده حجاب پا در حجله خانه سپهر گذاشت اثری از هیچ طرف
جلوه‌گر نگشته من بقدری خاطر جمع گردیدم بنهایت در حیرت عاقبت کار
خود میبودم شبی دیگر نصف از شب گذشته بود و در جامه خواب خفته بودم
که همان غلام حبشی در بالای سرم حاضر گردید و چیزی نا دوست در گردنم
کرده گفت جانم هدف تیر تا رفت و دلم وقف خنجر مژگان چشم غمازه

آب حیات وجودت پیوسته در ظلمات آغوشم و حلقهٔ حجرت زیور گوش عقد و
هوشم امشب چند عزب طویله خواجه کادو دستی گماهر بیک دقرای خلیفه ابدال
حقه باز و بابا شعیب توتن تاب و بابا کلاغ گوشت کش و استاد دمنه را آهنگ
پز و نظر و شش تراش با جمعی دیگر از رفقای همدم و مصاحبان محرم بنده نوازی
نموده با در سلک صحبت من قدم رنجه کرده اند و مهربیت معشوق خود را بوثاق
من در آورده در آن بزم دلکش از اسباب شراب و کباب و ساز نوا هنگامه
جوش و خروش طرفه در میان است و جای تو در آنجا بسیار خالی است چون
یاران هر کدام سر صحبت از نشئه جام حضور یار و معشوق گرم است و مرا چون
خاتم اتحاد در انگشت وداد تو است و بغیر از تو یاری و دلخواهی ندارم آمدم
که تو را ببرم تا دانند که سر از چرخ بختیاری هر امیر چون تو امینی مشفق محفل آراست
چون غلام این تکلیف نموده لرزه بر اعضای من افتاد بمعذرت در آمدم
و گفتم من تا حال باین نحو حرکات اقدام ننموده ام و می ترسم که چراغ این فضیحت

برافروزد

برافروزد و بر رضای کردگار دست از من بردار کف مبالغه نفعی ندارد تا تو را با خود نبرم از مکان
ندارد که دست از تو بردارم در عالم عاشق و معشوقی ما چه شنیدی و امیدواری که هیچ کامیاب
صحبت معشوق خود باشند و من از عدم معشوق خمیازه کش بزم حسرت باشم دیدم که هیچ
تدبیری نمیتوانم که گریبان خود را از پنجه لجاج و خیرگی او در آورم ناچار در آن نصف
شب برخواستم باتفاق غلام از بام فرود آمده بطویله داخل گردیدیم دیدم که ده دوازده
نفر شناس با دیه سفاهت که هر یک بمکر و شمایل دجال عصر تواند بود بر روی فرش
سرگین نشسته و هر کدام فاحشه در آغوش گرفته طغار شراب در پیش دارند و شراب
خوردن مشغول اند و غوغای کبر و دار و خروش حشر و نشر آن بی خبر بیابان بلند است چون
انظار خبیث بر من افتاد و بنیاد شغف کرده بغلامی که مرا آورده بود مبارکباد گفت
ای مانند ساقی کری این جو در تعلق تو دارد نمیوش دیده و غم نخور که دنیا پنج روز است
من التماس کردم که من بتکلیف شراب بکنید که مرا حوصله نیست اگر این پنج کلمه
مبالغه بی اختیار الحذر رفته از من بر آمد که همه شما را هم خطرات عظیم باشد

نهایت مضایقه مجلس نشیمن میشوم و دور لوازم خدمت بندگیشان همه قبول کردند من از جا
برخواسته آن نگار را بیار پیاله بیاده گرفتم از قضا در میان فحشها زنده دلانه بود که مرا مکرر
در حمام دیده بود مرا شناخت خوب است که سخنی گوید من لب بسته ان گرنده گفتم خاموش
باش ای ازان لب آبدار در خوف بودم که چون صبح شود مرا رسوا خواهد کرد تا نزدیک بانگه
سالک شب بر فراز سحر رسید لمحه از شراب فرا طلب میدادم تا از باد و شدت
سمعیت شمع و چراغ مدهوش و حیا رفت بنزاد فروغ عقل و خود داری زایل گردید
لعبه از اینکه مدت وطی فتح شد از راه آنکه از لطایف آن غلام یکباره نکات
بهم و کسی از آنچه بفعل آمده آگاهی نیابد بنحوی از کمر یکی از آنها کشیده رشته
حیات بیت دیگر از ذکور وانات انقطع ساختم واز انجا از اهل رفاهه خود بود
بر تن پیرکه بود بالا آمده بجای خود خفتم و در همان شب بخدای خود شرط کردم که اگر
جان از صاعقه این سحر بر انتوب سلامت به ساحل نجات رسانم و طاقت این امور
از بام افت خفیه هر جا که داشته باشم در راه حق جل و علا بارباب استحقاق

جرات

جرات کنم و بعوض هر کسیکه کشته ام بهیچ کدام رم و چون آن شب صبح شد صدای غوغا و غلو
از سمت طعیه بدینه شد و خبر با کم و داروغه رسیده جمعی از مهلکان و مردم محله بوطن
آن ها گرفتار کردیدند و چون کسی از من گمان این فتنه نداشت مسلم ماندم نهایت
همه وقت در فکر بودم که عاقبت این خطا که از من سر زده بکجا خواهد رسید
از قضا پسر عمی داشتم که مدتها بود که بسفر هند رفته از آن حضرت خبر نبود در شوق بار آن
سفرها بان اسباب خطیر عود نموده اراده خواستگاری کرد چون پدرم نیز در نظر داشت
که مرا بآن وهد شوهر بستم که از رضای پدر برسر بنجم نا چار تن در داده مرا بآن داد و عقد
چون پسر عم آن حظ را رفته بود در فکر بودم که چه تدبیر بتدارک اصلاح آن کنم اتفاق
کبرکنم داشتم حیله در شب زفاف و گفتم که امشب اعذاری داشت که به تعجیل پسر عم
خود آیم امشب رامیاس فاخره می آرایم او را امشب بصحبت خود مشغول دار چون
فردا شب مدعا از او خواهم کرد کنیزک با همعنی تن در داده لباس و پیرایه کرد نهاد
در سر و بر او کرده او را در حجله خانه کشتم و خود بگوشه مخفی گردیدم و کنیز که پسر عم

تصور من کرده آن شب با وی گذرانیده صبح پیش از آنکه پسر عمم بیدار شود خود را بگوشه
بکنیزک نمودم و او را بجا طلبیدم که هرچه پیرایه را از آن بکنم شروع در برقص
و خوشی کرده بمن گفت چه کنیزک بیچاره بوده میخواهی شوهرم را از من بگیری
و در فکر آن بود که پسر عمم را از خواب بیدار کند لاعلاج من هیچ نگفته تن بقضای
الهی که تازه داده از ترس خاموش شدم تا قریب بیست روز خانه و شوهرم در تصرف
او بود و آن ظلوم بود و من کنیزک وی این چند روز بسی تلخکامی ها از آن کشیدم
بمن ناامید از رفقا و دران منزل خانه بود بیرون از همه خلاف روزی که پسر عمم خانه نبود
تدبیری نموده آتشی دران همه جا زدم و خود در کنجی پنهان کردم چنانکه آتش اطراف خانه گرفت
کنیزک بصدای آتش از خانه بیرون آمده خود را بان خانه رسانید که شاید بتدبیری
آن آتش را تواند خاموش نماید من از کمین در آمده دستی بر آن زدم و او را در آن
آتش افکندم و در ساعت هلاک گردید و من لباس خود را پاره کرده شروع در جزع و فزع
نمودم تا علاقه‌مندان و همسایگان خبردار شده آتش را خاموش کردند چون پسر عمم آمد گفتم

کنیزک

کنیزک من با آتش افتاده بسوخت گفت سر تو سلامت باشد غم مخور که در همین روزها قحبه
از جانب خوارزم میاید و شنیده ام که کنیزکان خوب دارند در عوض دو کنیزک
بلکه سه جهت تو خریداری مینمایم و من بعد با شوهر خود بسر برده از آن فرزندان هم
رسانیدم و بعد از مدتی شوهرم فوت شده آنچه از مال و نعمت بمن رسیده با هر چه
خود داشتم برضای الله تصدق و خیرات کرده قریب بیست سال است که بهر حال بی هیچ
میگذرانم و عذر آن تقصیرات از درگاه حضرت الله عفو میخواهم اگرچه تقصیرات
مرا حدی و پایانی نیست اما کار لطف و عنایت نامتناهی حضرت سبحانه تعالی
گاه باشد که عفو فرماید چون این حکایات بپایان رسانید گفت ای عزیز الحال پیر را
و خود را بی دوستی است فتنه ضرر و با دیده ایست فتنه انگیز از آنکه متاع زنان
و خوشیهای عالم در همان دکان کاملست نفس و امید که حالت ازین بیچاره
عمرها در سر کار شوهران کشید بیت از نهر جرعه شوهران عمرها کشید زنهار
حکمت و در سر جفا یا به قصر خود مشدیر امصالح بغیر از وقار و تمکین نمی باشد

مردان اراده را کنگره کاخ استقامت طبع و استغنای حال ایشان رفیع‌تر است که
کمند خیال هر بوالهوسی را در آن دست نباشد اینهمه که از تطاول و زبردستی عشق
و استیلای سلسله شکایت را گفتنی می‌آوری عشق حیف است عاشق نیست که پنجه
مقاومت هر زبردستان هنر شیوه می‌شدی و آزار و کار را بجا آید و تعلق از کی قدرت است
که کمیت خود را در عرصه خاطر ارباب شعور و عقل می‌راند چه عشق که باشد
حریف جذبه مردان باشد ظفر در هر نبرد ای که میکشی عشق گروی عشق نیست دام
راه حیله با زندگیست عشق میرسد که او از دو عالم غیر راه راست نکرد و قدم عشق
اگر بسته حقیقی باشد نیست تا قبول دیده ادراک نیست اگر جان عشق پسندید که خطا
منزلش باشد و دل اهل صفا مصدر عشق در عالم کجاست عاشقان را که جان عشق سرشت
خیز دار عشق حقیقی معرفت تا گذار و با براه معصیت عشق نبود این لذت جانش هوس
افکنده بر درون عارفان هوس باشد این سنده راه خیر صواب جاهلان را فکندند در نقطه
عشق را نام کردی ای عزیز آبروی عشق او دیگر مریز از هوس هر آنچه در دل ارباب

تا توهم مرد این عشقست جان ز دست می و باطن که چه عقل زن با بیخ کمل هوس آن بغل کش
خانه‌زاد طبع مردانست عقل خضر راه اهل عرفانست عقل عقل می‌روشن دو از هر خطر
جان را بجانت نکند از دو شر گر کسی عقل و خرد را ز خویش رود بحر فنا بار کش
عار را که صیرت می‌دمد شو از طریق راستی بیرون مرو زانکه شیطان که ز راه رد
گرد ملک و سیرت مردم کرد ای صلاح مرد این بوالفضول باید و لطیفه معلوم است گر گرد
ملال بکاه سفر از فرمان خاطرت محو گردانم والا شمع خلد صنم را خبر بر تو محبت فروغ
نیست عشق گشته آرزو بست ارباب شعور راه وصال مراد رسید و از ناصیه ال
همای وصال مقصود بهره‌مندی یافته مرسله ملک غیر از عقب لطایف
و موعظه با قفل که آن آرام ملاح گشته زبان ... در کام خاموشی کشیده چون
شب نیز بنصف رسیده بود سری در به آرامی و بر بالش صبر انداخته که خواب
حسرت فرو رفت و آنشب نیز بعادت تطاول و بال آرامی او را کمند این تیر
بسته بوسیله این مقالات از او بوسه ... نیست صلاح و از ترک جانب

آری صبح ازین پیش از نزول بهار صبح نوروز نه حدیقه روزگار را آرایش داد و غنچه گل امیدی
افتاد عالمتاب رو در شکفتن نهاد و ملاح حسن نسیم از خواب گشوده باز شور و طرب رش
تا قفه نیران شعله اضطراب کردیده و دست بنجوی طومار آرامش را ابهم پیچید چنان که
خلاف حرکت کرد و نه مند سیل بحر وحش آمد در بادیه بر آورد و قصه سوز و گداز از سر گرفت
و کنف اکنون کنج خانه در خانه از نشرات مرض اندوه جانم به لب رسیده و از شرار دل
اضطراب و بکان چهار دیوار وجودم زیر و زبر گردیده تا چند در کوره و پیچ تا بم گداز دهم
چون طفلان خام را بهانه فن مشغول سازی بیت از این آتش که میوزد به کام گذشت
از نه فلک دود فغانم الوداع سید بود گر ترحمی که دیگر نماند در دو دیده نمانده و تشنه تمنا رنجیان
خانه عاقبتم را آباد سازند نظم بگرد اگر خبر از نشده سر روز ارم که ماه بکشت چند عمر بی تدبیرم ز تا چند بر
شد اغم نشسته ام گذاری در آتش پای رنجیده ام رنجم بر نگاه التفات اعضای
گذشت از فلک شور و غوغای من بکام زهستی تشنه ماند عزورت در سیام
مرا عاقبت در غمت بگذشت چو دانستی بی نشد از سر گذشت سالها روانم به سر مرهمی

که بر بام

که آب سیم از بیقراری دمی زهر عضو چشم و ماند و در فغان من بهشت و نباله نرا
ای پیر رو قسم سید هم که کامم بده تا زخم دارهم به نظاره شوخ آن چشم مست که
افسون او دست صبرم به تاب به بد مستی هندوی خال خود که صد فتنه دارد
در دنبال خود بجور و تغافل عجز و نیاز بغوغای شوخی و تمکین ناز که دیگر مجال تغافل
نگون به تحصیل کام تامل مکن الحمد که هر دم به پناه مقصد ترانه و بهانه توسل
میجوئی و گلی باغ تریت نکته و فسانه میجوئی کام تجربه ام لذت تلخ و شیرین سخت
و سست روزگار بسیار دریافت و از کتاب معاشر فرزندگانی داستانها
خوانده ام و در زمین سلوک پر تجم تدبیرات افشانده ام مرا طفل نو آموز درس
زینت مدان و باز بجر باب چهره مران که هر نقشی که نو شد در کارگاه خیال نقش
شود مرا پیش از این به لبهای از توجه ضمیر محو گردیده اگر ترا همی سر الفت
و یاری و اندیشه محبت و وفاداری در دل قراری و در نهال موالات
تو ثمر اعتقادی هست صبح را برام رستوق و ترجیح است چرا کار امروز را

بفردا موقوف باید ساخت امروز را صباح تصور کن و آنچه فردا وعده میکنی امروز
از قوه بفعل آور البته فرصت این تدبیر بخاطر افکنده که هر روز غنچهٔ دلم را به نسیم بهانه
خندان و شکفته سازی و روزی بشام و شبی را بصبح رسانی و بعد
از آن بیاریمی که تزویر نیرنگ مرا در ششدر تزویرات مات ساخته دیگر بسوال
من بیرا افسون و حیله تو همین کاری بمیکنند و اگر بکلید اهلیت و نرم خوئی قفل این
مهم بگشاید از خشونت و قوت بازو بند است بیت چون نه اهلیت نگردد کار
صورت پذیر چین ابرو را کلید مخزن مقصود کن عنچه این مثل شکفته
بهار طبع عقلاست که میوه را که از نخل بدست نتوان چید بسنگش باید
افکند و در کرمیکه ناخن اثر نکند بدندان باید گشود من از رسالهٔ طلسمات زنان
با نهمه مطالعه کرده ام از روزیکه مرا فریب و خدعهٔ زنان قاضی و محتسب و شحنه
استماع گردیده و بوی مکر آن هنگامه بمشام خاطر رسیده بر سر ورق تعویذ
خاطر نقش کرده ام که دیگر بصحبت و قول و فعل زنان اعتماد نکنم ربایا گفت

مقدمه آنها

مقدمه آنها بچه منوال بوده است مطرب خامه که مغنی قصص نیف شیرین زبان
و نغمه سنج مقام نکته دانی است به تحریر این ترانه چنین خوش الحان میگردد که
ملاح کشتی های صدف وجود گوهر زندگانی و ای دستگاه روح و روان ارباب
اسباب کامرانی حکایت بدانکه وقتی که از اوقات سه نهنگ بحر شیطنت
و نیرنگ و سه اژدها روش عدم شور آهنگ یعنی سه رهزن
ملکه ناموس و زنان سه زن مردم فریب شوخ و شنگ که منشور فتنه صد
شهر و دیار را مهر نمک از دیوان تزویر بنام خود امضا کرده و در فنون حیله
اهل سلاسل ار جمله نظاره کنان معرکه ثبت خود شمردی یکدوار القضا آغوش
قاضی شهر بالانشین مرد بکرست تاج موافقت محتسب را گوهر ثمین
دو یکی خاتم روح و روان شحنه را نگین بود پیوسته کردن غزال وحشت
مکر را از کرانیهای سر پنجه فسون سازی صید کردندی و متاع قافله
جمعیت دلهای مسکین آشفته را از ره زنی تیغ فریب ندی بتاراج

بر فندی روزی مثلث وجودات در گرمابه اتفاق افتاد و بحب روابط حمامیت
صوری و معنوی مانند شانه و گیسوی موافقت بکمر اتحاد بسته و داخل حوض
وفاق شده و در گرم خانه محبت نشستند و از طاس چهل کلید جا بلوسیه
آب ریزش بر سر آمیزش هم ریختند بکیسه الفت و سنگ مودت لوث
مغایرت از سراپای اعضای موالات یکدیگر زدودند بعد از لحظه که دیگ اتفاق قرار
از آتش چرب زبانی بجوش آورده گرمابه صحبت از هوای مهربانیهای گرم
خشت شد و بیرون آمدند در جامه کن حمام هر سه باتفاق خاتمی یافتند
که نظر گوهر نگینش را دیده خیال الحکاک صورتگار در نگین خانه خاتم فرو ورد
آن گوهر گران بها را دانه و دام کشش و جدال آنها کرده چون صف آرای
قیل و قال و غوغای بزم معرکه دعوی جدال ایشان بطول انجامید اتفاقا
حمامی را والده پیری بود که با شمه عجائب و سالها با یک چادر جلوه نموده عجوزه
و مهرسا طریق نیرنگ آموخته از قضا در آن روز عجوزه بر سر حمام بود چون

مناقشه

چون مناقشه آنها را شنید پیش آمده گفت من زنی ام روزگار دیده و از
تجربه این نحو مقدمات بکمال رسیده و درین باب مرا تدبیری بخاطر میرسد
اگر بدان عمل نمائید این مناقشه زود بقطع رسد آن عجوزه گفت من
زنام امین و صاحب دیانت خاتم را در میان بمن سپرده هر کدام از نحم شوق
در معرکه سرعت افشانده خدنگ نیرنگ هر یک که پیشتر در هدف کامی وقت
شوهرش جا کرده گلی گرد وارش باب و رنگ پرکاری از یا چنین عیار بهای
دیگران شگفته تر باشد و من بتجویز نمایم خاتم را در آن انگشت تصرف نمایم
با این عهد و بیعت هر سه بمدارا تسلیم کرده انگشتر را به عجوزه سپردند زن
قاضی گفت اول من سند افزون بنام نامی قاضی می کنم لباس خلعت
و بروی در چیده در سر گروه از حمام بیرون آمده قصد خانهای خود نمودند اول
زن قاضی بمحکمه فکر و تمهید نشسته بجهت تحقیق این مسئله ارشاد و تزویر آکنده

از مقدمه تا خاتمه باب بباب و فصل بفصل بقانون غور تامل نمودند از قضا
نجاری بود در همسایگی منزل قاضی شوخ و شیاد و در دکان مزدوری بها
و در رو بند بها ماهر و استاد و مدتها بود که از اسکنه تعلق آن
محبوب سراپا ناز الوار زندگانی را شکافته همیشه چون اره در کشاکش
بیقرار بوده لوح سینه سالها تیشه ناخن اضطرار تراشیده و تخته مشق
از رنده آه و افغان خراشیده چنانکه همه اوقات مانند پنجره تمام
اعضایش چشم گشوده در کرسی انتظار حضور آن شمع عالمی نشست انگاره
این کار سالها نمیتوانست با تمام رسانید تا آنکه تیر سوز و گداز نجار صبر و
قرارش را قطع کرده از پاره این اندوه دلش سوراخ سوراخ شده
بود از آن جا که آن حریف ستم ظریف سالها از تعلق سرشار نجار رو گرمی
باندازه اضطرارش اطلاع بهم رسیده بود آن زن را کنیزکی بود در همه اسرار
وی محرم و در قرار گرفتن نقش کارگاه حیله و تلبیس ثابت قدم کنیزک را

پیش طلبیده

پیش طلبیده گفت ای غنچه بوستان یکجهتی که در خدمت گل اندامت سالها
در باغ تربیت می پروریدم مرا امروز در فرقه کاری افتاده میخواهم که بدستیاری
محرمیت تو صورت پذیر گردد و اگر از طریق وفاداری از قوت بفعل آید ترا از مال
خود آزاد کنم و از انعامات گوناگون دلشاد میسازم کنیزک گفت هر چه ما
مخدومه ام فرماید بشرط بندگی بجا آورم قاضی گفت چنانکه کسی واقف نگردد
رفته از زبان من به نجار بگوی که مرا از دیر عشقت در اضطراب کرده و میدانم که
در خدمت از همه مرو تنهای من انواع محنتها کشیده و در عرصه رستخیز
جواب و باز خواست عقوبتهای که کشیده با من خواهد بود و من حیرانم که در روز
محشر از عهده خطاب و عتاب این ماجرا چگونه بیرون آیم اکنون میخواهم
که بتلافی ایام گذشته سر در حلقه وصال تو در آورم از خانه خود نقبی حفر نمائی
که سر آن بخوابگاه او رود که هرگاه خواهیم بی مزاحمت غیر صحبت یکدیگر گل مراد بچینیم از
راه نقب رفت آمد نموده باشیم کنیزک پیش نجار رفته اراده تبلیغ این رسالت

دماغ امیدش را شکفته گردانید نجار هزار دینار بکنیزک داده اعلام نمود
بیت بجانم فدایت ای صنم روضهٔ صفی بندهم کمر به بندگیت صد هزار جان عزیت
که این سوخته برشتهٔ آتش محرومی و فراق سرمه کش دیدهٔ آرزومند کحل اشتیاق
آن نادرهٔ آفاقم بیت مرا در سینه سودای تو باشد بدل داغ تمنای تو باشد
نه پیچم سر ز فرمان رضایت روانم تابع رای تو باشد نجار در غایت نقب
وسیع از خانهٔ خود تا منزل جانانه کنده و معشوق از راه نقب بکاشانهٔ استتار
نجار آمد چون نجار بیت الحزن یعقوب بی خود را از شمع یوسف عارض
حضور مطلوب روشن دید گفت بیت خوش آمد کار و فا جوی من
که شد رشک خلد برین کوی من پا شاهدا بکر پا پا دلبرا زر وزرا حسن تو
بزم حیا گلشن است نظارهٔ چشم و دل روشن است حجت
می جام گفتار تست رعونت گل خ رفتار تست بود از تو قانون
عشاق زنده شور روشن از چهرهٔ ات شمع را آن سرو قد دست محبوبه

تمام الکلام

بعد از لوازم متعارفات طالب مطلوبانه نجار گفت من فردا انجمی آیم تو رفته
قاضی را اسپار تا مرا با تو نکاح کند خصوصیات این مراتب را به نجار تعلیم کرده
نجار دست فرمان برداری بر دیدهٔ قبول نهاده چون روز دیگر قاضی صبح
محرم تجلی بر عنوان مجلهٔ افق زد و شیخ آفتاب بسجادهٔ طلوع نشسته بذکر
تعقیبات نور و ظلمی متذکر گردید قاضی از حرم سرا بدار القضای اخذ و حج
شتافته آن زنگی زنار نیز قصد خانهٔ نجار نموده نجار رش از عرای واق
در آورده خود را بلباس رنگینی بر آراست و بخدمت قاضی رفته سلام
کرده گفت ای مجتهد بسیط درجات شرعیات و ای مشید ارکان انتظام
مهمات بیت زرسد کار عالمی بنظام کر شما یی تو در میان باشد دیده ام
منزل محبت تست ای خریدار جنس خدمت تست خاطر صدق کیش
من همه وقت چاکر زر خرید حضرت تست مرا از حضرت تو امروز بوجه عنایت
از آنجا که مراعات حق جوار بر ذمهٔ همت ارباب کرم و مروت واجبست آمده ام

که خطاب اعتدا را مبنی بر وضع عقد و حال مزین ساز قاضی احوال نبی ادای الکلام
و کلمات نکار بر دماغ هوش و روان رسید گفت علیکم السلام و رحمة الله علی ابا بک
واصبر ادک انما الرجل العدی امروز مبارک قدم خوش شدی تحفه بیار ام غلیان بکش
و قهوه بخور تا مغنی خاطر نغنوی مقصد تو بر دار زود نکار گفت ایها القاضی مرا امروز شغل
که خدای نع قرار و آرام است تا مزدی دارم در خانه نشسته ام امروز چون قمر در اول درجه
میزانست و دو ساعت و نه دقیقه که از روز میگذرد و تثلیث شمس و تسدیس مشتری و مقابله
بعطارد دارد و از طرفه و عقرب و ما تقی نظرات منحوس خاطر جمعیت و چون ساعت
بجهة ایقاع عقد مناسبت نمود توجه مرغی دارند قاضی چون نام عقد شنید عمامه طمع
بر سر و تحت الحنک شکر گذاری محکم فرو کشیده دست تسبیح نخل بر دست گرفت
و با تفاق نکار روانه خانه او گردید چون داخل خانه شد گفت افتح یا مفتح الابواب
چون چشم بر زن افتاد با نوی حور سیرای چون در او دید که بهزار آب و تاب در خانه نکار تکیه
بر بالش راحت کرده قاضی متحیر گردیده و با خود گفت عجب امری مشاهده نمود هرگز من دو نفر را

ندیده ام که تا این قدر مشابهت بیکدیگر داشته اند چون قلم تقدیر رود او است تفکر و حیرت فرو
رفت نکار گفت یا حضرت قاضی ساعت میگذرد تامل چه جهت دارد قاضی سر بر داشته
باز متوجه آن زن گردیده چند انکه ملاحظه کرد مطلقا میانه زن خود و او یک سر مو مغایرت
نیافت گفت سبحان الله لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
دست بغل کرده گفت سبحان الله این چه خطاست و از غرابت خواست نکار گفت یا قاضی
حذر بر قاضی گفت یا مفتاح الفتح من کار به مانده و دور ایجاد عالیت که قبل از تلفظ
نکاح تیمنا خوانده شود تا زن و شوهر چنانکه باید از یکدیگر کام یابی بهره مند گردند
راه خانه پیش گرفت زن بیشتر از قاضی از راه تف چون در کاشانه رسانیده سر در بالش خواب
قیلوله گذاشت قاضی چون داخل کاشانه شد زن را دید تکیه کرده گفت استغفر الله من
جمیع ما کره الله قولا و فعلا و خاطرا و ناظرا لا اله الا الله که حکم عجب
منظره میبینی در رفتن اندیشه کانتم خدا بخشد زن چون این کلمات شنید خمیازه
کشیده از این پهلو بآن پهلو گردیده گفت ای منفعت نکنم که کسی اینجا گذارد تا محه

استراحت کنم قاضی گفت ای امیر موافق رسم کاینات منهم معذورم دار و گناهم را ببخش
که در حق تو گمان و مظنه بدی برده بودم و تیر خیال خطائی از شست خاطر بر آن رفته
زن گفت ای امیر دیگر دیوانه شده قاضی سر پیش افکنده و بار دیگر به کار آمدن نشیز ارام
نقب رفته در جای خود قرار گرفت قاضی چون متوجه زن شد باز آن آتش را در کاسه دید
باز الک افتاده و حیران ماند و با خود گفت یا مالک الملک عجب هنگامه گرفتار گردیده‌ام
خارج از رسوم عقلانه در این دل سالک شد که زود بخش و عقد کن و احتیاط این معنی حشمت نمی نهد
که درین با... [illegible] ...مل منظور دار میانه دو تفتیش و شکنجه طرفه گرفتار گردیده‌ام کار
گفت یا حضرت قاضی خیریت است را در نیکار سخن دوی و صاحب ملاحظه می نمایم هر چند که در
عالم جوار بسیار است از من توقعی های اما این هزار دینار را اکبر و ملاحظه ممکن که ساعت ... نگردد
قاضی گفت قبول این سخن از ما بجهت تمامیت شغل جلالت به واسطه برکت کیسه
نه بجهت شکوفه دارد و تسلی نی خواهم نمود قاضی چون هزار دینار را دید گرفته بوسید
و به دندان شوق گزیده در جیب گذاشت جوز بنداده و گفت اول فتح بسم الله الرحمن الرحیم

و شروع در خواندن صیغه نمود تا گفت انکحت چشمش بر رخسار زن افتاده بهیئت حال
کنیز لیلی را دید که با ما ازان خرداری ها چند بکتر به جزیه آورده بود دو دار بنهاد دست
بر آمده شکر هزار دینار در کام طبعش تلخ گردیده باز سر بیضی فکر فرو برد و گفت یا معشر
الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض
تا بر گفت القاضی من نمیدانم که وجه با خبر از همه تا حاجت و آب این ... از خشم چه ما
و مطلوب مسجد شده قاضی تبسم کرده گفت ای کاربر ما متکفل امور شرعیات و نایب انبیا
و مفتی احکام و قانون طریقه هدایتیم در انجام هر امری از امور که متوجه میگردیم هزار دقت
از روی تامل مینمائیم که مبادا سهوی و خطائی بوقوع انجامیده موافقند اقروی روی نماید
اینهمه شتاب تو چیست از چه راه است کارهای عالم بمدارا و جبر صورت نگیرد ... از بیتابی
و اضطراب اوضاع تو را از علامی چیزها ملاحظه میکنیم که روزی در صحرا اسمعیل گله
اغنام مشغول ... لشکری عظیم سرودی مستولی گردیده چون قریه نزدیک بود گفت گوسفندان را
در صحرا گذاشته بطلب آب بجانب آن قریه شتافت و چون داخل قریه گردید عبورش

بکار نا افتاده که معلم در رباط در حجره نشسته بتعلیم اطفال قیام داشت چون بنظر تفرج احوال
و اوضاع معلم و اطفال نموده حیران دید که آخوند در مسند حکم و غرور نشسته و سائر تحمل آورده که
از نهایت ... و اطفال ایشان و دل مطیع و فرمانبردار حکم و فرمان او شده و هر کدام
بلحن و سرودی در خواندن کتابی مشغولند چون ... آن نگار ... اول سر ...
گفت تا چنین کاری توانم آموخت چرا تمام عمر تا بکار ... منافع ... کرد ...
بهمای عالم آوار کی باشم باید ... را معلمی تبدیل کرد تا منهم مثل این معلم ...
لبر بروم قدم پیش گذاشته گفت ای آخوند مرا سبب این همه تکلیف ... مرا ازین کار
بهره مند کن معلم چون آن هیات و منظر ... حیران کردید دانست که مرد مجهول ...
و استعداد این کار ندارد از راه مزاح و مطایبه ... کاغذ الف و بی نوشته گفت
بنشین و بخوان چون گفت ... کتابهای بزرگ ... در درس ... معلم
گفت تو اکنون مبتدی و مبتدیان اول الف و بی می خوانند این کتاب را منتهی
خواند چون گفت ای معلم این چه حرفست که تو میگوئی اگر ... مرا در ... سر

ملاکی که ... در صحرا ... و فرصت نشستن و خواندن الف و بی ... ارام
معلم تبسم کرده گفته بود که ... بکار هر کار ... آن تصور ... فکر
و تامل ... که فلان مجتهد شهر ... فوت شده و مال او ... و نقد
وارث ... و ترکه گردد درین وقت آن بخاطر رسیده در اندیشه ... او
بودم و با قاضی ... نگاهی کرده سر در پیش افکنده و شروع در شمردن نقش قالی
نموده چون ... از جا برخاست ... گفت القاضی
دیگر چه خیال ... امروز ... گفت ... قاضی گفت
این از جمله امور ... تقاضا ... در
وضو و لیقین در ... رسیده میروم که تجدید وضو کنم ... گفت هم اینجا وضو
ب ... قاضی گفت لا والله هرگز ... وضو ... در خانه ... وضوی
طاهر و مطهر دارم ... قاضی ... گردید ... از قاضی ...
رفته و نشسته و کتاب ... کشوده در پیش ... قاضی را ... چشم بر زن ...

گفت استغفر الله ربی واتوب الیه من جمیع الذنوب ان زن از راه تعجب خیره
خیره بقاضی نگاه کرده گفت امروز کردن شعورت را در قید بانک طرفه جنونی شور بدیگر می‌بینم
تا حال چند مرتبه شد که مبتلا شده باشد که مانند دیوانگان با خود وسوسه‌ها کرده بار دیگر بدی
این حالات و اضطرابات تو لیس بسیار ضبط دماغ نزدیکست اگر چنین باده حرکت کرده زود معالجه کن
که سر و بر که سمای داری ندارم قاضی گفت ای نقیص عهد حرارت پاکیزه گوهری در حق تو ارزش
بدگمان شده منظر غلطی برده ام حلالم کن زن گفت بهترین خلق ضد اخلاقی باشند که
منظر بد بمردم برند و ملاقات با چنان زن که کفاره دارد و زن و بیماری چند نفقه داد که
بکفاره و میان همه و بر رویت عطا کن قاضی گفت دو دست یک کرده سیب بیرون آورده و
نیم کرده نصف سیب را بزن داده گفت ای زن اگر چه سیب را خواهی لیکن نهایت باید
عمده خواهش است که اراده کند و شهوت براند و از جماع لذت کجا بداند
مرا آرزوی رفتن حمام است و نصف سیب را قاضی در دست گرفته تا نه کار رفت قاضی
چون متوجه زن شد دید که همان نصف سیب که بزن خود داده در دست است دیگر مرتبه

جرأت

جرات قاضی زیادت گردید نهایت از ترس نگاه هیچ نگفت نگاه گفت
ای قاضی برضای خدا اگر شما را مطلب است بگوئید والا وجه این رفت و آمد
و اینهمه وقع الوقت چیست اگر این معنی باعث دردسر شما میشود بر دم شیخ
قحطاس گرهاسی اوبابا علم الهدی خادم مدرسه سلیمان و بر دم که عقد کنند
ای قاضی مراد در عالم همین یکی بود از تو توقعات بیشتر از این بود این مقدمه
لایق این دکان داری نیست اگر زیاده از این هزار دینار توقع داری این
پانصد دینار دیگر قیمت کاغذ امشب مخدوم زاده شما قاضی چون پانصد دینار
دیده بقوه شوق بر اندامش لرزه افتاده این مرتبه گفت هرچه باد باد و چشم پوشیده
گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم انگشت و نوجیت و باز چشمش بصورة
زن افتاده اینمرتبه یاقوت شنبه اش را دیده که به سه دینار از استاد
رضعای جواهری که خریده بود باز رفته عقد کرده سر کیسه بسته و گفت شیخ
باک و قیمت این نفس را پروا کرده و از زیر چشم لمحه بجانب زن نگاهی

نکرد و نجار گفت ایها القاضی از آثار شوخ چشمیهای شما می یابم که کلک میخ خواهش
شما بر دیوار قبول این زن رفته چرا که قاضی دقاره شما همین در کار مطالعه و قراءت
مرآت الجمال عذار و رخسار اوست اگر چنانچه زن همین قابلی دیده و تخم هوسی
افشانده این عیب عیب نباشد بگو بینه تا فراخور او فکری کنم قاضی با خود اندیشید که
نجار مرد موسیقی و نادانیت در خواندن صیغه باید حیله شرعی نمودن پس دیگر
خواند که اگر معقد مهر نحو دیگر بود باشد تدارک توان کرد قاضی بدو زانو نشسته و جرعه
ساجی غار الانطالیس سنقار اجامن تلکواز و وو ... و ظلمت البیان
و نجار گفت بگو که مرا قبول است که بکر مر صیغه نکاح شنیده بود چون این
کلمات را شنید گفت ای قاضی این نازنین صیغه‌ای است که با اهل چشم و دو حقه‌ها
میخوانند من هزار و پانصد دینار بتو داده‌ام که مرا مثل اکابر عقد نمائی من طفل
نیستم که مرا بباز بچه از سر تو وا شوم این صیغه تو زیاده از بیست دینار ارزش ندارد
باقی زر را پس ده یا آن صیغه آدمیانه را بخوان قاضی گفت ای نجار تو مرد کاسبی هیچ

[illegible] خوانده‌ام

چرا اینقدر واهمه داری ما همان صیغه را که بملا عبدالله کدخدای بازار خوانده‌ام و صیغه
دیگر مخصوصه اکابر و علما و حکام است میخواهی بما در روسر بهم سازی نجار گفت من قصه
مهر و ماه میدانم حکایت سیف الملوک و بدیع الجمال را نیز شنیده‌ام و در راه مسجد
نیز دیده‌ام و پدرم نیز بهرام گور و نگار را در مکتب‌خانه ملا نعمت الله گیلانی میکند
قاضی گفت علم و کمال زیاده ازین نمیباشد معذور دار که ما حد و پایه ترا نفهمیده‌ام
از تمسخر قاضی نجار بخود بالیده بمیزی بگذشته غرور و نخوت بخود دم زده گفت عذرت
باقی نماند قاضی خواست که شروع در عقد کند باز نظرش بر نصف سیب که بدست
زن بود افتاد گفت ای عورت آن نصف سیب را بمن ده زن سیب را
قاضی داده قاضی آن نصف دیگر را از جیب برآورده چون بهم گذاشت موافق
آمده نجار گفت قاضی کجا اینجا بحقه بازی آمده این چه لیت و لعل است که
هر لحظه از تو صادر میگردد قاضی گفت بجهت این چنین کرده که میانه شما
الفت و محبت بهم رسد و باز قاضی برخاست که بجهت تحقیق این کار

بی‌نه روز دیگر زن را بیار و دشنام کرفته گفت ای مردک ابله مرا اینچنین آورده
که عقد غایبی یا وام محکمه غائبی این چه نحو قاضی است که هزار تحفه بر سر پس خیر معرکه
بابا بجحل شب باز زده هیچ معرکه گیری را با این حرکات و سکنات ندیده ام
گوئی آب مروارید به چشمش بهم رسیده قاضی باین سخنان ملتفت نکردیده
بار دیگر نشتافت زن گفت ای قاضی تو بآن رجاعت مینمائی که آب مروارید
در چشم ایشان بهم رسید قاضی گفت لا اله الا الله که آن زن نیز همچنین سخنی
گفت بار دیگر بهر تقدیر آب مروارید چه نحو بلائیست زن گفت آب مروارید
رطوبتی است که از لقمه‌های غلیظ شبهه ناک از معده متوجه سر میشود و از
آنجا در پرده چشم نزول می نماید و از آن سبب چشم را خللی فاحش به
پیش بهم رسیده صورت اکثر کس‌ها را مساوی می بیند و امتیاز نمیتوان
کرد و اگر معالجه نکنند زود بکوری منجر شود قاضی گفت اگر چنین باشد من خوف
نفس نحو غمشوم چند روز پیش ازین با شحنه شهر یکجا نه کاوس ام... که

فوت شده

که فوت شده بود رفته بودیم که مال و اسباب او را حته سرکار امر ضبط کنیم اطفال خواجه
کاود وس از غم حلقوم خرک لطایف برجلو چیزی نهاده بود دیگر بودند چون گرسنه
شده بودیم و غذای لذیذی بود دو سه لقمه از آن بیشتر خوردیم چون آن غذا از
مال آمرده بود ممکن که بار شبهه نباشد و بار نجانه کار رفت تا چنین سخن از زن اصغاء
باز سر بزیر افکنده به سجن فکر انشا ورقی فرو رفت و هر ساعت دیده بجانب زن نگاه می
میکرد زن بر آشفته بنجه گفت این مردک بد چشم ورشاهد باز مینماید و هر ساعت
مرفه نگاه قیقاج بجانب من میکند نجوت شهری غرض سیر تیم برباد رفت ای مرد مجهول
بوالفضول را ازینجا بیرون کن که الاوت ای من بردار قاضی ایها البا کره مرفوعه
مکرمه در کارها تامل در کار است نشنیده که بزرگان گفته اند که آرتق سعی جای تیر تیز
او منشی بلا تود کار نظر باد آمد که بتقاضی از روت مرزه در شهرها دور از نفسهای
تو هلاک مسلم ازین که خدا آله مرا رام ساعت گذشت هر ساعت زنی بیان ...
کوک کرده و سرود نوا وقت بود که تازه میخواند در واقع طرفه ...

بازی ساز کرده اگر این زن را قابل شبستان خود دیده و اینهمه لطایف با آن ماه رو در
چرا با یه اینقدر رضا نشناسی در چشم تو مردم زنان بهتر از این بسیار دارند
پس تو همه را از شوهران ایشان مراد کن تا کار در نهایت بعد که بانگ
موذن بلند شد نکار گفت و او دیلا که ظهر شد و ساعت خوبی گذشت قاضی گفت
بابا تو از افلاک و سیاره و ساعت نیک و بد چه خبر داری این فن از متفرعات
کار ماست قاضی تقویم از بغل در آورده گفت قمر کوکبی است سریع السیر دیشب که
داخل برج میزان گردیده اینقدر به سرعت طی درجات نموده که امروز درمانده شده
هنوز در استراحت است فردا نیز طریقه نخواهد شد از امروز تا فردا خیلی عجب
دنیا پیرامون نیکوت الحال من گمان میبرم و معالجه بکنید آب مروارید چشم خود
کنم که به مرتبه شدت دارد که نزدیک است که مرا از مطالعه باز دارد از یک طرف
نکاح را از یک طرف زن بر بان قاضی در او کشید گفتند مگر کار دنیا بازیچه است
دانسته که تا عقد نکنی نگذاریم که بیرون روی قاضی گفت بگذارید که حالا فتوی

بقتل

ن هر دو منیوسیم گفتند سستو نمائی تا لا از خواجه طفیل سود اگر بگیرد تو که از آنچه
ازدرت برآید تقصیر نکنی قاضی روی به آسمان کرده گفت با قاضی محکمه قضا و قدر
نظنی عن شر جمیع المجانین واللغو والبحث والعبث ومن کل
بائین السفیه والخبیث ولا رزقنا عافیة الامرواء والواحة
نکم ما فیها لما تریه قاضی با جبر خطبه خوانده زن را با جبر عقد کرد چون
ن اوقات رسم و قاعده چنان بود که زن بعد از عقد دست قاضی را میبوسید
ن پیش آمد که دست قاضی را بوسد قاضی گفته زنش که با تحقیق حال زن خود کند
ت هنجاری بر دماغ زن زده بشکست و دماغش خون آلود گردیده و زود بخانه
ت عملی رسید که زن روی خود را خراشیده و دماغ خود را شکسته و فریاد میکرد
ی زنی چنین شوهری نیز ارم که زنا کاری شیوه خود نموده با زن نکار رقاعده
فی و معشوقه پیش گرفته با کنیزکان قاضی را باد شکنجه و زنجیر حلقی گرفته عمامه را از
ن افتاده سر برهنه بیرون دوید نکار چون غوغا شنید به دو خانه آمده دید که

قاضی بر همه است کنار کلاه خود بر سر قاضی کرد و گفت ایها القاضی زنان ناقص عقلند
و منازعه زنان با شوهر همه وقت بیهوده هر گاه طبع خانم از شما منحرف شده سهلست
روزی چند به بیوتات خانه برسانید تا از کرده پشیمان گردد قاضی حسب الصلاح به بیوتات خانه
افکنده عندلیب کلک نوا که سرود سرای مقام نکته سنجی است چنین ترنم میکرد
که چون زن قاضی جامه انجیده عرا آبا نداد که خدا لٰه قاضی بمفارقت ضد عهد و مکر بریده
از نوزان نیز بسته حرم کیه و تند و بران کی دیگر یافت و در بر لطافت قاضی کرد
خبر آن دو جلاد دیگر فرستاد که من گمان بد بر ابر دریا زدی کار الکاهی ها کردی
کشیده ارضای نشست قدر ارانداز کند تنگ استاد دیانات نه شرط معهود را
زدم اکنون میدان خالیست و نوبت نبرد و پهلوانیهای رستم خندعوه که زدان
شمات اگر کوی شعبده بیازید خورشید طاوس نغم شمر را فامه در عرصه تحریر
امید عاجنین جلوه مینماید که نوبت گردش آسیای تلبیسات زن محتسب گردیده
آن احمق بوده مسرکه شیادی و جراری که طفل دبستان حیله اش درس کلیات

تا از انگبین ملاقات یکدیگر شیرین کام گردیم چون دایه را نزد دلبر طرف فرستاد
محتسب بخانه آمده زن گفت ایها الزوج المشفق فردا یکی از زنان مشاهیر این شهر که بجهت
باز دید خانها تشریف آورده ام بدیدنم میاید و متوجه ام که او را تکلیف کرده نگاه دارم چون مرا در
بخش آوردن او در کار است خود فردا بشام در دیوانخانه بوده از اسباب ما حضر و تنقلات
آنچه کار پیش … بشد با مزدوران ارسال نمای خان کرد و محتسب بطالت واقع
شود محتسب شیوه اجابت تمهید عار او در بزم رضا بر افروخته گفت چنین باشد
چون صراف صبح در دکان افق نشست و از کامل عیار خورشید در فضای آفاق ضرب سکه
نور و ضیا منقش و در بازار سپهر رواج یافت دلبر طرف لعبتهای قدر پوشیده و بوی
خوش لکار بر برده جادوی بر گرده و مینای ها و لعل خامی در زیر چادر گرفته بنازار کونه
شوق … و قدم محفل جانانه گردید آن محبوبه از تتبع چون هلال شب عید انگشت
نمای … ها منزل باستقبال او آمده گفت بیت بزم امروز ماه من عجب مستانه
میاید که از نو تازه سازد باز تا لیفان محبت را بیت خوش آمدی که ظلمت مقدم از تیر تو عذار

رشک صنم‌خانهٔ فرنگ و بهشت فردوس نعیم گردید نظم چه باک گر چو تو آفتاب زند کابست

بچشم راحت من خواب خوش زیانمند نیست * برای آب بقا منت خضر نکشم

مرا ز منت نوکم ز آب زندگانی نیست * او در انکبوت ره چه کار از زن

بودت را در گردن الفتش در آورد و عذر ایام گذشته را خواست و به وعده

بنهای شفقانه دلش را الفراک امیدواری بست و از ابریزه کرده گفت

بفراغبار ... های من بیرون رفته اسباب صحبت را زود مهیا نموده خاطر جمع

رکاب ... عشرت گذرانیم زن بیرون آمده کنیزکان را تعلیم داد که چون

مردم تمام محتسب را از بیرون منزل طلبیده بگویید که خاتون مرد بیگانه را آورده

و باده در کار را باده نوشی و صحبت مشغول است زن خود بازمان خانه نزد پیر رفت

محتسب را از بیرون طلبیده گفتند از آنجا که بر جمیع پرورش یافتگان نعمت

لازم است که حقوق نعمت را ضرا و محمد مرحوم را از راه خیراندیشی و دو

لازم تنظر داشته اگر امری بنظر برسد که بر خلاف طریقه ... کمینه

مقدور در بند ارکان آن صفات و جان خود را فدا کنند بیت هر که پوشد دیده

اخلاص از حق نمک * چشم امیدش ز میدان بس نابینا شود * اکنون این بندگان

طرفه واقعه و منکری منظر در آمده که با ظهار آن جرأت نمی‌توانم کرد محتسب

بگویید کنیزکان گفتند که بی‌بی مرد بیگانه را در آورده و با آن غرق بحر عیش و

بیجا نیست حیف است که در خانه ارباب نام و ننگ گلی چنین بد نامیها شکفته

شود که تا سالها زخم این فضیحت و رسوائی را به هیچ مرهمی با صلاح نتوان

آورد محتسب چون این سخنان بشنید آتش اضطرار بجانش افتاده خفقان

پیچ و تاب این واقعه نقش را بر کلوش پرداخت و بجست و جوی آن حال کنیزکی را

پیش زن فرستاد و زن مضطرب گردیده به پیر گفت که آمدن محتسب

در این وقت بی وجهی نیست مبادا بوئی از این معنی برده باشد پس از غیرت

خوف بر دست و پای طاقت افتاده گفت وا ویلا که جانم بر سر این کار رفت

برای رضای خدا چاره در کارم کن که محتسب مرد غیور است مبادا بمن آ

رساندن زن سر صندوق را گشوده گفت اکنون در میان این صندوق رو تا ببینیم
که آخر کار به کجا می‌رسد پسر را برهنه میان صندوق نموده لباس او را با شیشه
شراب و اسباب صحبت جا بجا در میان خانه چیده خود نزد محتسب آمده دید
که محتسب سراپا مانند شوری برافروخته و چون مرغ نیم بسمل در طپیدن است
دست دراز کردن محتسب کرده گفت ای آرام جان تو را سخت شوریده حال
و مضطرب می‌بینم خیر است محتسب گفت اگرچه عقل بقبول چنین امر محال تن
در نمی‌دهد نهایت چنین سخنی بگوشم رسیده راست بگوی چه صورت دارد
زن خندان شده گفت آنچه شنیده بیان واقع است مدتها بود که شمع
دلم در محفل عشق و محبت چراغی برافروخته نخل خیال او [illegible] ثمره تعلقم بار آور
گشته اکنون او را آورده و با او در صحبتم سالهاست که عشق طرح
آمیزش ریخته میخانه نار و طبع و مزاج [illegible] است این بدعت در زمانه
ما و تو بهم رسیده مگر حکایت لیلی و مجنون نشنیده و از داستان

یوسف

یوسف و زلیخا نخوانده که نیست در عالم که نور عشق در سر نداشته باشد کی را که گوهر عشق
در صدف دل پرده نشین نباشد از کلمات بهار جمالش چه حظ و بهره مثنوی
عشق آب و رنگ گلزار دل است / رهنما و هادی هر منزل است
سینه فانوس است و شمع عشق از آن / دل صدف عشق است گوهر از آن
دیده فانوس بی شمعست کور / باکه هر نیم صدف را نیست نور
محرم دلهای آگاه است عشق / عاقلان را بار دلخواه است عشق
بی وجود عشق جان افسرده است / هر که عاشق نیست گویا مرده است
عشق باشد میوهٔ نخل حیات / عشق باشد گوهر درج صفات
تا نکرد عشق خضر راه دل / این هنر تا ناید از کم هیچ کل
القصه محتسب از روی گفته زن دانست که
نیست که الشیء [illegible] این مقدمه بنا بوده باشد عشق با زندگانی توام و از نسیم روح فرحش گلزار
آن نیست [illegible] تازه رنگی [illegible] و بهجت [illegible] معجونیست که بوئی از گلزار عشق بمشام
جانش نرسیده باشد اگر دل نیست فی ذلک الانسان نیستم تا کی با تو بسر بریم و در همه کار تغییر آب
و هوا و تفاوت مکان لازمست [illegible] پاره از امراض عشقم دریافته صاحب فراش
تب مهجوریست یکی از ارکان سلطانی هم [illegible] فردای قیامت که در عرصه گیر و دار محشر

جواب این تعدی چه خواهیم گفت نشنیده که سایل را محروم جواب نکرد و در واقع از خرمنی که
موری دانه بردارد نقص در سامان جمعیت خرمن بهم نخواهد رسید بیت باستطاعت
خرمن نرسد نقصی بنیم دانه که برد نصیب موری حقیر از یک چشمه صد هزار کس آب می آشامند
دار یک نخل چندین کس میوه میخورند از کثرت عطشم چه کم خواهد شد که بوی گل را چمن مشام
جان عندلیب رسد تا تو از آن تشنه را جرعه آبی در یابد و خسته را از روی مرحمت عقوبتی در
کنکر نهاده حوادث است مخور از محتسب که در خوان وجود هم نقدر نعمت الوان عنایت است
کم نمیکردی تو ارباب الهامات فیض محتسب بر شفقت گفت ای نابکار بیهوده کردار این چه سخنان
ابلهانه است که میگوئی زن گفت نمک خوان بهم میخوردند که آنچه میگویم بر شما به ظرافت و سخافت
اگر درین باب شکی بخاطر است بیا و بچشم خود ببین خود پیش افتاده و محتسب از عقب رفت
تا بدر خانه رسیدند چون چشم محتسب بر آن کباب و اسباب و شراب و سایر اسباب افتاد
شعور وار تافته گردید چنان فرمی بجوش آمد دماغش از خود بیرون بهانه از کیف بسر را
نیز در میان صندوق پنهان کرده ام اگر قبول نداری اینک کلید بگیر و سر صندوق بگشا چون

محتسب کلید

محتسب کلید بگرفت زن فروخت دیده دست بر سینه زد و گفت مرا باید تر افراموش
محتسب کلید از دست افکنده بغوغا در آمد و گفت ای خانه خراب آتش
در خرمن صبر و شکیب و آرامم انداختی بیرون بخناق اینهمه تمهید داشت بر گردیده
به بیرون رفت و از شنیدن این سخنان بیهوش دارو در مرگ آمیخته
شراب عشق پر کرده دیده در کار عرض کلمه بود چون شام شد زن سر صندوق
گشوده گفت زود بیرون رو و غمناک این اراده از پیش چشم بردار
که نزدیک بود پیراهن عاشقی در بر تو قبا گردد پیر روی بکمر نیز نهاده شکر نجات
دوباره گفت چون طایر خدعه زن محتسب در آشیانه تزویر چنین بیضه نهاد
بزن شحنه اعلام داد که من نیز دام گسترده صید مدعا را بچنگ
آورم و بالفعل میدان خالی و نوبت جلوه دست و تیغ تو است ببینم که
نخل استادی تو چه میوه ببار آورد و راوی این داستان غنچه گلبن
نطق را از شبنم تقریر اینجا چنین خندان میگرداند که چون طرار دوران

۷

وجراره نمان ناخن ببر و بیان حیله و دندان هزبر برید او کری سموم صید صد گلشن
آرام برق هزار خرمن ننگ و نام یعنی وله محتاره هر روزن شحنه شهر که
هر روز در یتیم خانه خاطرش هزار سرهنگ نیرنگ مکر پهلوانی نبخته
و در عماری مکر سیش هزار عمر نفر اگرفتن درس عیاری نشستی کلاه بره
تمهید بر سر و چکین خدعه در بر و عبای فسون بر دوش افکنده و تکیه آویزی
نیرنگ او نجحه شیادی حمایل و تیغ فریب بدست گرفته از سر چهار
سوق تدبیر نشست و شبگردان فکر را بجیب و راست شوارع شهر سنید
جست و جوی فرستاد تا آن نیز رسه رشته بچنگ آورده شبی
بشحنه گفت میخواهم که فردا گلچین بوستان مواصلت و انبساط
بوده در خانه با هم نخلی بالطبع بر آسایشم و طبع حظوری غانیم شحنه
گفت بسیار بجا گفتی که من نیز تشنه چنین صحبت بودم اتفاقا
آنرا غلامی بود مطیع و همه وقت غاشیه محرمیت او بر دوش اخلاص
کشیدی چون

کشیدی چون صبح شد غلام را طلبیده گفت مدتهاست که سینه بستان
قد و بالای موزون تو میبینم میدانم که همیشه بصداقت سالک رضای من می
پوئی و طریق وفای من میجوئی مرا با تو اندک شغلیست میخواهم که بدست
یاری امداد صورت پذیرد غلام گفت منت دارم لی لی هزار دینار بوی
داده گفت این تیمه که در جوار منزل ماست قلندرسان میباشند این هزار
دینار را بیکی از آن قلندران داده بگو و امشب مجامعه کنه کاری که امیر به شحنه
سپرده بود یکی گریخته و آن کمال مش بهت توجه داشته و شحنه چون خوف
باز خواست امیر دارد و روز میخواهست که کسی بطلب تو فرستاده ترا در حوقی
او محبوس نماید مرا بر تو رحم آمده آمدم که ترا اعلام نمایم این مبلغ را گرفته سیا
ولباس خود را بمن ده و از نیزه رجحت خود لباس گرفته به تغییر لباس
ازین شهر بیرون رو که اگر چنانچه صبح علاقی از محنت قرا القرار و زجر زندان
وعقوبات گوناگون شکنجه های پی در پی ببلا گرفتار خواهی شد غلام هزار دینار را

بتکیه برده نشسته و جایی که ذکر یافت بقلندر داده لباس او را آورده بزن سپرده
و چون ماه الف صبح ندای والصبح اذا تنفس بگوش هوش جهانیان
رسانید زن بشحنه گفت مرا مدتهاست که حلوای آرزوست
اگر چنانچه اجازت میدهی امروز طبخ نمایم بهمین قرار میدهم شحنه
گفت بسیار خوب است زن اسباب طبخ حاضر ساخته بپختن حلوا مشغول
شد شحنه گفت دیروز در خانهٔ صنعان رنگ زرد و زردی شده بود
تا نصف شب در چهار سوق بجمعی را شکنجه میکردیم و چون شب بیخوابی کشیده‌ام
اکنون کسالت مرا حضور ساخته لحظه استراحت میکنم زن گفت خوب است
شحنه سر بر بالش استراحت گذاشت و چون حلوا پخته شد زن قدری
از کیسه بیرون آورده و بیهوش دارو بآن داخل کرده بشحنه گفت برخیز
بخوابی امروز روز عیش و صحبت است نه هنگام خواب و غفلت
سر بردار و ببین که شیرینی حلوا بچه حد است شحنه سر برداشته لقمه

ازان حلوا

از آن حلوا اگرما گرم و خواب آلود خورده باز سر و بالش نهاد و هنوز حلوا در گلویش
بود که هوش طبل رحیل کوفت و بیخود مدهوش افتاد زن گلوی شوهرش پرچنت زن
در ساعت لباس از بر شحنه در کرده لباس و کسوت قلندری در وی پوشانیده
و دستره بدست علاقی نزد او برده ریشش را تراشیده و کلکتو پسیل گذاشت
و لب عدد هر دو دست و ده صد از ده داغ منصوری سوخته چون شب شد غلام را
طلبیده گفت که سنبل بن جانت را بجان زنم شحنه را بدوش کشیده بجای
آن قلندر تکیه ببر و اگر صبح خواهد که بخانه بیاید مگذار سنبل شحنه را بتکیه برد
و چون اثر صبح ظاهر گردید شحنه اندکی بهوش آمده و چون از اثر بیهوشی دارو کام
و گلویش تلخ شده و تشنگی عظیم بوی سرایت کرده بود آنجا را خانه خود تصور کرده گفت
ای نرگس آب بیار قلندران دیگر از خواب بیدار شده چون سه مرتبه که شحنه چنین صدا
زد درویشی چند شده که خمار بنگ بوی اثر کرده است که تشنه یا فقر از گرسنه در
بوستان بیا شد این تکیه دردمندانست نیز جا در اینجا بیدرست بر خیز و دماغی

برسان که وقت نزول کاروان فیوضات سحر هنگام نشئه باده الحمراء است شحنه چون
این کلمات بشنید از آنجا که اثر بیهوشی هنوز در سرش بود پنداشت که این ماجرا را
بخواب می بیند برخواسته بنشست چون چشمش بر طاق و منظر تکیه افتاد حیران شده
از جا برخواست و چون بخود پرداخت و آن لباس را در بر و آن داغها را بر سر دید
تعجب از اوضاع خود کرده با خود اندیشید که آیا منم و خود را باین حال می بینم یا در خوابم
آیینه بر صورت خود زده دید که کاروان محاسن نیز از میدان گاه چانه رخت کوچ
کرده بجز اندام آن وضع از تکیه بیرون رفت و متوجه خانه شد زن با غلامان و کنیزکان
بر عقب در تهیه درست کرده منتظر شحنه بود شحنه بدر خانه آمده دست بر حلقه در زد
سنبل چوبی در دست بیرون آمده گفت ای قلندر گر امیخواهی شحنه گفت که میخواهم که بخانه
در آیم سنبل گفت ظاهرا امروز بنگ را بیشتر از دیروز زده دیگر روز باز زده و چنین خیال
خامی نموده راه تکیه را غلط کرده برو که اینجا جائی نیست که چون تو قلندر بی سر
و پائی راه داشته باشد این خانه بلوقیای شحنه شهر است اگر سیمرغ از قله قاف معبر

باین سمت پر و بال گشاده کند در دم او را بغایت بسوزد شحنه گفت چه پوچ میگوئی از سر راه
دور شو که در این صبح دم دماغ این مزخرفات ندارم تا شحنه خواست که قدم پیش
گذارد سنبل چوبی بشانه شحنه نواخت شحنه نیز سیلی بر سنبل زده هر دو با هم
آویختند در این هنگام زن و کنیزکان نیز از عقب بیرون آمده شحنه را با چوب
و سنگ گرفتند و فریاد بر آوردند که این قلندر میخواهد که بزور در خانه شود
چه فایده که شحنه بحارست والدین کهنه دزد عربتیغ را القصه همسایه ها مردم
محله نیز خبردار شده بمعاونت هجوم آوردند دیدند که قلندری در باب رفتن
خانه پای جهانیده و ابرام میکند گفتند به بینید که چه قلندر دلیر صاحب جرات است که
میخواهد بزور بخانه شحنه رود همان مثل است که پشت بام زندان و دزدی شب
بهانه نقره [illegible] خورد و بزرگ بتماشای آن هنگامه جمع شده دست زدند و غوغا
بلند شد شحنه عجب هنگامه بر سر خود دید گفت واویلا این چه بخت و چشم زخم بود که ما
رو کرد بیت چه مستی است ندانم که رو بما آورد که بود ساقی این باده از کجا آورد

مجملاً آنکه بجای خود درماند حیران و مضطرب گردیده کودکان محله دامن ها پر سنگ
کرده به عقبش افتادند و سنگ زنان آنرا از شهر بیرون کردند و در سه فرسخی
شهر قریه بود در آنجا بگوشه مسجدی رفته بسر میبرد و شبها به در خانهای
مردم به دریوزه رفته قوتی حاصل می نمود تا محنتش در آمده داغهای دولت او
نیز روی به بهبودی نهاد و هرکس به طلب شحنه می آمد غلام میگفت شحنه را بیماری
عارض گردیده بعد از یک ماه شحنه را از آزار فراغت و بیت الخانه و صحبت جانانه
بیتاب ساخته باز به تکیه آمده بنهایت از ترس نمیتوانست که اراده نماید
اتفاقاً زن روزی بار روزانه بالاخانه نگاهی به تکیه کرد و شحنه را دید که
جمعی قلندران بهمان لباس نشسته اند سر بجیب تفکر فرو برده رحمش آمده
غلام را طلبیده و گفت دیگر شحنه را بس است قرص نانی پخته از آن حشیش
دارو قدری داخل کرده و گفت که چون قلندران بخواب روند نانرا برده
در زیر سر شحنه بگذار غلام چنان کرده چون نصف شب شد شحنه از خواب

بیدار شد

بیدار شد دید که عجب قرص نانی در زیر سر او است تصور کرد که شب رفقا از دریوزه آورده
بآن حصه داده اند لقمه از آن شکست خورد و بار دیگر قعر بحر مدهوشی فرو رفت
غلام امر نموده پی پی رفته در همان شب شحنه را بدوش گرفته بخانه آورد و چون
صباح شد زن لباس قلندری را از زیر شحنه بیرون آورده همان رخت
اول را باز در برش کرد و در همان مکان و بیت حلوا را بار کرده حلوا را پخت
و بعد از لحظه که شحنه حرکتی کرد زن گفت ای شحنه اینقدر خواب کنی امروز
عیش و صحبت گذرانیم این معنی نداشت که تمام روز را چنین مدهوشانه
گذرانی سر بردار و ببین که چه خوب حلوا بجهة تو پخته ام شحنه چون چشم
گشود و بخود پرداخت خود را به لباس همان روز اول بخانه خود و دید بار گلبن
حیرتش گلهای تعجب ببار آورده حیران گردیده گفت سبحان الله مرا چه
میشود بخواب رفته نشست و گفت ای زن طرفه حالی بخود می بینم که تقریر
نمی توانم کرد زن گفت که آثار و حرکات و اضطرابی که یک لحظه پیش از این

در خواب می نمودی چنین ظاهر میکرد که خوابهای آشفته دیده باشی شحنه گفت
چه خواب آشفته که از آن وقت که سر در بالش نهاده ام خود را بهزار صورت
عجیب و غریب مشاهده کرده ام زن گفت البته دیشب غذای ناموافق خورده
که امروز بخار آن بدماغ صعود نموده و اینهمه آزارت نموده شحنه گفت بلی
دیشب بخانه سرهنگ بضیافت رفته بودیم بریان پلوی پخته بودند و بیشتر که
خورده ام امروز بخار آن ما را اینهمه آزار کرده بخلاصه چون آن سرهنگ معرکه
فریبندگی را شغل ناظر رسید بعهدی که نموده بودند باز بنهان گرمابه آمدند که
صورت واقعه را به آن پیره زن برسانند و خاتم بهر یک تعلق داشته باشد
صاحب شود چون وارد حمام گردیده تحقیق نمودند اهل آن محله گفتند که آن
عجوزه مدتیست که با فرزندان و تبعه خود از این شهر بولایت دیگر رفته همه بروی
یکدیگر نگاه کرده گفتند که صد رحمت بآن عجوزه که نیرنگ آن زنها را نادو نو
جفا و زحمت سالها کشیدیم و آن از میانه رایگان چنین تحفه را صاحب شد

به چون ملاح

چون ملاح حکایت فریب آن سه زن باخر رسانید گفت ای سرکرده چشم دلربائی
و ای شمع بیت الصنم زیبائی اینحکایت از بهر آن گفتم و درین روایت برای
آن سفتم که ترا معلوم گردد که من همه فی الجمله از مکر و خدعه زنان آگاهم و بفریب قادر
فریب و نیرنگات آن طایفه نیستم اگر تخت حیات ترا شمر مکری در بار و گوی ثبت
در اوج فریبندگی بسیار است مرا نیز ضد نمای آن در گمان تدبیرات نیز حیله تو
در سپر احتیاط و عاقبت اندیشی من کار نمیکند من آنقدر میخواهم از تو بعد
که به صحت قول و استحکام عهد و پیمان تو مطلق ملزم نیستم و قدم در راه قبول
وعده و صدق فعل تو نمی نهم و البقول و فعل زن بستن خطا باشد خطاب
عقل اگر داری بجو از زن ره رسم و وفا اینکه اکنون روی از طریق اهلیت
میگردانی و انتظام دستگاه عشرت را موقوف بوقت و زمان دیگر میسازی
و چه حاجت وجهت که امشب در کار و شغل عیش و سرور و رونق بخشیدن
سلسله انبساط و حضور تعیین وقت و ملاحظه ساعت ضابطه و دستور نیست

الحال که عنان مرکب فرصت در دست اختیار و ساغر خاطر از بادهٔ فراغ سرشار است
و شکنج تفرقه روزگار را چون زهد و شراب و بیداری و خواب از یکدیگر جدا
و در زمان خسته بیا تا چون دل و خیال با هم بجوشیم و مانند ناله بر زیر و بم با یکدیگر بخروشیم
داد فراغت بدهیم که طبع روزگار را چندان استقامت نیست و خوی گردون
مزاج در حالت بوقلمون دارد هر نفس نقشی جلوه می نماید و هر لحظه رنگی می آید پیدا
از کمان قضا دست قدر تیری جستن کند و سلسلهٔ رابطه و موافقت را از هم
بر نیت دل تمام افکند چو عشق و صبر را از هم صحبت فرد انیم بیت مرد رنگین سیم ساز
قانون نشاط باید که فلک کار تیز دوران اری انتظاری که کشیده ایم سود
در هر صبری که چشیده ایم نبود گرد در بها درج گوهر کلام گشوده گفتا ای ملاح
تو اگر از قضا هراس ناید انکه در هر حالی از حالات کان عرصه قلمرو
امکان محصور حصار قضا و قدر و تقدیر مهیا شد در جمیع مواد موصل کمال
کشته بود که تمام اختیار قضا در کف سررشته فرمان تقدیر در دست است

و درجمله

و در جمله اوقات ناظم و دستگاه نصرت و حرکت حال عموم بندگان و مطیعان است
و اینکه میگویم غنچهٔ گلبن مقصود من بشکفتن مشکل بود و جود این چه جو و بها
و خاک رهها چه کس باشم که مصدر الحصول مدعای تو او گردید و از من موری
بکام نمی تواند رسید هر کس چه یابی که هر حاجتی و طالب ادراک مراد است
باید پا در جادهٔ آداب نکو و رضا جوئی ایزد متعال گذارد و دست از طریق گمراهی
و پیروی نفس بدارد و از صمیم قلب متمسک بعروة الوثقی عنایت یزدانی
گردد تا دلیل مرحمت کریم سبب ساز بدرقهٔ راه مدعای آن باشد و او را
از تیرگیهای ظلمت بادیهٔ کربت بسر چشمهٔ آب حیوان عافیت و بهبود رساند
ای ملاح کلید گشایش هر کار بسته بدست چاره سازی و تفضل خالق
جزو و کل است آنچه خواهی از خزانهٔ مرحمت بی دریغ بخواه که سفرهٔ نعمت
لطف او همه وقت آماده و در بارگاه فیض بی منتهایش بر رخ عموم وظیفه
خواران گشاده بیت کرمش نامتناهی نعمتش بی پایان هیچ خواهنده ازین در نرود

مقصود

در همه ابواب مدد و عنایت او نوید یافت شاهد انجاح مآرب خود کامیاب گردی
و مانند آن سه نفر از لجهٔ غم و اندوه سالم برآمدند ملاح گفت این سه نفر که ان
بودند و در چه چاره افتاده بودند آن مرتع نشین بیت الشرف ملاحت
و شیرین زبان گفت **حکایت** یکی از حجله خانه صحبت و خلطه یکی از چهره پردازان
عرایس جمال سخنوری و فصاحت عذار دلکشا مطلوب و دلخواه این
حکایت تجلی بخش دیده قبولم گردید که وقتی از اوقات سه نفر از دوستان
مشفق یکدل و احباب صادق مقبل که پیوسته در طربخانهٔ الفت باهم
بی خمار محبت نوشیدندی و در استقامت بنای کاخ وداد و خلت مردانه همت
کوشیدندی با ارادهٔ سفر بار اتفاق بر دوش وفاق بسته در موج عزم
نشسته روانه گردیدند و در اثنای راه چنان اتفاق افتاد که شبی از شبها
مغاره کوهی را منزل کردند از قضا در آن شب صاعقه و آشوب شدیدی
پهره گش گردیده زلزلهٔ عظیم پدید آمد چنانکه تزلزل در ارکان سپکران کوه

افتاده اکثر

افتاده اکثر اجزای او از یکدیگر منفصل و متفرق شده فرو ریخت از اتفاقات
لخت سنگی افزون از هزار خروار از کوه جدا شده بر در آن مغاره آمده جفت
شده و راه را مسدود ساخت و آن سه نفر در میان غار مانده از هیچ طرف
راه نجات نمی جستند و چاره بیرون شدن نمیتوانستند تا اینکه چند روز
در طلسم آن حادثه مانده زاد و راحله که داشتند تمام گردید و از رنج تشنگی و الم فاقه
و از گرسنگی کار بر ایشان تنگ شده متحیر بحال خود ماندند و بالکلیه طمع از
حیات خود بریدند شبی هر سه نفر باهم از اندوه ملال و خاطر آغشته حسرت
و ملال باهم در شکوه روزگار دغا و گفتگوی وقوع آن سانحه عظمی اقدامی نموده
تدبیر چاره میکردند و هر یک راه تمهیدی می پوئیدند و کمال خیال می پوئیدند
یکی از آنها که عاقلتر بود گفت ای برادران براه این بیهوده عبث میپوئید
که قفل این طلسم بکلید اندیشه و تدبیرات ما نمیگشاید مگر پنجه لطف
و مرحمت ایزدی بند این بلیه از پای عافیت ما بردارد و غیر پنجه احسان خداوند

ائینه ربسته بروی دل ما نگشاید محرک سلسله دستگاری از جمیع حوادث و نوائب
اظهار رسالتی است آنچه هر یک در این مدت بر سر گذشته بدرگاه مجیب
الدعوات عرض نمائیم و آنرا شفیع خود سازیم شاید این معنی موجب تحریک
نسیم مراحم سبحانی گردیده از گرداب این واقعه سالم بساحل نجات رسیم
همه بقبول این قول همداستان شده گفتند خوب است اول یکی از
آنها در مصلای امید نشسته بذکر تسبیح تضرع و ابتهال پرداخت و گفت
الهی بزرگی و شوکت تو راست سرفرازی ملک و دولت تو راست
بتاج فلک گوهر آفتاب ز دریای لطفت بود یک حباب کرم پیشه و
عفو گنه کار تو راست مروت شمیمی ز گلزار تو راست توئی دستگیر فرو ماندگان
برآرنده حاجت بندگان بهر غرقه لجه حادثات نماید عطای تو راه
نجات ز خوان سخاوت موظف امید بامداد لطف طلب وسیله اسیرم
در ورطه اضطراب خدایا نجاتی بده زین عذاب ای آن کریمی که با نظر امداد

بدرقه راه

بدرقه راه نه گردد سالک هیچ امیدی بسر منزل حصول نرسد از آنجا که تحقیق
هر سری را از اسرار ضمایر سینه‌های عالم پیش مهابت حاضر دارد و دیگر من گمگشته
دیدم بگویم در مرآت آگاهی تو جلوه نماست من چندی از این پیش سر در حلقه ملازمت
یکی از تجار داشتم و در منزله علامت و التفات آن تاجر کام مواید رفاهیتی می
بودم اتفاق خواجه را نادره بچه بود در برج تصرف چون ماه شب چهارده فروزان
و تابنده و در لطافت بکر و صفای رخسار گوهر شهوار شیوه مانند روی قاصد
نظاره ام را عجب اتفاق گذر بکوچه حسن و دلارای یگانه کشور معشوقی افتاده روحم
پروانه وار در دور شمع عارضش گردیدن گرفت و عندلیب روانم از هجر آن رنگ
گل رخسارش بشیون در آمد شب و روز شعله بیقراری در آتشگاه سینه می زد چشم
در ماندگان که از بیقراری میسوختم در کمینگاه انتظار گرسنه فقیر گردیده وقت
فرصت می جستم تا که روزی فرصت بحکم آمده که از کمین آرزو بچشم بادینه روزی
خانه را خلوت دیدم آن نگار را بکام مدعا در خانه تنها یافتم خود را بکنج خانه و حاشی

رسانیده بجد مبالغه وضعیف نالقای رضای او گشوده حاجتم در دایره
تسلیم نهاده من با خود اندیشیدم که ارتکاب چنین امور شنیعه موجب تموج
بحر خشم الهی نمک در دهان ارباب حقیقت شناسی و مروت مده است
که در نظر عاطفت و تفقد این مردم مرا کامیاب مواهب مدعا نخشیم این خیال بیهوده
و اندیشه باطل خلاف وعده نمک خوارگی و مصداق است مصرع منظور بر که نسبت
نمک کور میشود فردا در دیوان محشر جواب این خواهش و عتاب پادشاه اقلیم قضا
و قدر چه خواهیم داد هر لحظه مخالف خطا اندیشهای نفس کوشیدن در پرده مخالفت
بر چهره خواهشهای مضر خاطر پوشیدن راه بسر منزل مقصود بردن و در محبوب
دلخواه عافیت کام دل جستن است مردانه نقش این سودای بیهوده را از لوح
پرده خشم و شعور این خیال بدمآل از زلال احتیاط منطفی ساختم و از آن وقت که
عروس نفسانیت را سه طلاق گفته دیگر پیرامون مناهی از محرمات و فسوق نگردیده‌ام
ای کریم بخشنده و دستگیر دلهای خداوند مشفق جرم پذیر بر عمل اراجی و هر کرده‌ام

مکافات

مکافات و پاداشی از دیوان عدالت و مرحمت تو میباشد چون مبنی بر رعایت
در رضای تو از شیراز لذت برخواستم از آنجا که عطایای کامله ترا با نجاح مقاصد
متوسلان این درگاه مهر گر سابقه و مبالغه فرعی نبوده و مثبت متوقعم که گرفتاران
دار المحن این گمراه را از آفات این اندوه نجات ارزانی داری و شروع بگریه کرده
سر بسجده نهاده و هنوز سر از سجده برنداشته بود که غنچه استکانت و امیدواری
از فیض موسم ربیع عاطفت ابر لعطیات خندیدن آغاز نموده بود و ید
قدرت شاه مدبر و سبحان آن سنگ بجنبش آمده قدری از او در گشوده شد ظهور
این معنی بشارت بخش خاطر انجماعت گشته نسیم امیدواری بر درخت آرزوی
هر یک آغاز وزیدن کرد و دیگری از رفقا پیش نشست و دست استطاعت
بعروه اعتصام قادر ذوالجلال والاکرام زده روی عجز و نیاز بدرگاه ایزد جبار
که قبول حاجات ارباب مقصود است کرده گفت مناجات الهی گنه کار و بیچاره‌ایم
بصحرای حیرانی آواره‌ایم شعر ز لطف کن باغ احسان تو دماغ تمنا بود شکری

دیران این بنده را دادرس * که جز تو نداریم فریادرس * ای که با امداد در پرسش
سحاب جودت گیاه وجود هیچ موجودی در بهارستان هستی نَدمَد و بی نسیم
مرحمت فضلت غنچه هیچ ممکنی ز گلبن خلقت نشکفد خداوندا اگرچه نامه اعمال
سراپا از نقش خطا کار ریا چون کاشانه دل ارباب کفر سیاه و در سپهر جرائم بیشتر
از قطرات امطار و اوراق اشجار جرم گناه است ولیکن از دیرباز * سر و کار هر کس
بود با کریم * ز جرم گنه بود کش هیچ بیم * عذر این تقصیرات حواله بکرم خطابخش
تو است مرا بعفو بیحدش و کرم بیدریغ تو منظر است و پشت گرمی تمام است آنچه
از من تو خوش نگاه دیده بر حسب راستی اعمال میکنم و باداش او را از تو بخواهم من در
اقبال حال در حالت عدم استطاعت حال در کمال بی نوائی بودم و هر روز بهزار
خون دل دو سه درم دنیا تحصیل نموده به بهای قوت بی قیمت میدادم چنان
اتفاق افتاد که چند روز کار روشنم بهم رسید هر چند بساط تردد و تلاش
گستردم و اسباب اهتمام چیدم سودی اشفاعی دست بهم نداد و صعوبت جوع

مرا با صبر

با صبر و سنگینی خیزها و خود داری رطاقتم از پای در آمد با خود اندیشه کردم که از
این پاس و سامانیها تا کی شهد حیات در کام عالم طبع حنظل خواهد داد و دم به دم شیشه
مرگ از چمن زندگانی بجات خوشتر است در تدبیر کارها کم اندیشه مینمودم بخاطرم رسید
که باید بخانه یکی از متمولان بدزدی رفت که گرفتار آیم هر چه خواهند کنند و اگر پای
بچنگ آورم روزی چند از این صعوبت برآیم و وسوسه ابلیس نفس افسونگر همین
دمیده اسباب شبروی و پرایه طراری سامان دادم تا آنکه شبی از شبها
قصد خانه یکی از محتشمان نمودم و کمند چالاکی بر بام قصر فرصت افکنده خود را بخزان
بمخازن اسباب رسانیدم زر و جواهر بسیار و از هر گونه تحفه‌ها که آنها بچنگ مقصود آوردم
چون بخانه آمده قدری از نقود بهای قیمت آن کار بپیش آمده با خود اندیشه کردم
که این چه حرص و خطای بزرگ بود که بجهت احتیاط خود کشیدم چون فردا شود
شعله این آمده در کانون سینه صاحب این مال را فروزد و باشش لعنت این
دامن جان بسوزد چه باید لوا این را بسوزد این جوانمردی نشد جمیع آن مال را بر دامن

رده بجا که داشتم عود نمودم بیت هر کس بکسی و حضرتی نیاز و جز حضرت تو ندارد
این بیکس کس این یک تن ورد دیده اشکبار اشک فشاند سر بسجده دعا که داشت
شمع امید او نیز در بزم اجابت روشن گردید چون سر از سجده باز آن سند
حرکت کرده قدری دیگر از در غار گشاده شد شخصی سیم پوش نشسته مناجات
الهی تو ناقادر دکار سازی تو دائمی بنزد قدرت ممتاز زجود تو حاجت بود درد
سفید نگردد کسی از درت ناامید امید گاه تو داریم و بس نخواهیم مدد
ز هیچ کس ای کریمی که هستی از کشش لطف و رحمت شکفته وجود ممکنات
ز صدق صنعت در بیت سفته عالم السر و الخفیات خالق ذات جمله
اشیائی هر چه من کرده ام تو میدانی چون بگویم که واقف آنی من مردی بودم
از دودمان احترام و شان احترام پرورده آب و هوای کرمان روزی با یکی
از رفقای با سعادت قصد دار العلم شیراز کردم و در عرض راه مرکب فقیر را
حادثه روی داده باشاره تازیانه فارس قضا متوجه وادی عدم گردید بردو

پیاده

یک مرکب شده گاهی سوار و گاهی پیاده طی مسافت منازل می نمودیم و در تیمار
و مراقبت حال و دقیقه ای فرو نمی گذاشتیم تا اینکه روزی در عرض راه یکی از منازل
مرا باب احتیاج شده برهنه شدم لنگ بستم و داخل آب شدم چون از خصوصیات
و اجابت غسل فارغ گردیدم و عزم بیرون آمدن کردم دیدم که آن رفیق شفیق من
لباسم را برداشته و بر مرکبم سوار شده تازیانه بر مرکب زده بسرعت هر چه تمامتر
رو بگریز نهاد و من از آب در آمدم چندانکه از عقب او دویدم و عجز کردم ملتفت
نشده شتابان رفت تا از نظرم غایب شد من در آن صحرا بیکس و تنها گرسنه و برهنه
چند روز میگردیدم تا بچشمی رسیدم اهل چشمه جامه کهنه بمن داده پوشیدم و قوت چند
روزه دریوزه کرده راه شیراز سراغ کردم و از راه بصعوبت بی حالی عازم شیراز
شدم و بعد از چند روز داخل شیراز گردیدم روز دیگر در سر بازار تفرج
میکردم ناگاه چشمم بر آن جوان مرد افتاده که لباسم در بر کرده و مرکبم را سوار
بود و به سر بازار میرود چون مرا دید رنگش متغیر شده و بقیضی ایستاده گفت

وعیان مرکب باخته را داده رفتن کردن خواستم با شخص سخن بگویم او گفت حاجت اظهار نیست من بعد ارش
تو را با قاقعود کردم خاطر جمع دار که بطریق خاطر خواه با تو سلوک خواهد کرد و عذرها را خواست آقا
مسعود می نزد من آمده گفت حال قوی دار که ایام نحوست و جفای تو گذشت و روز فراغت
در فاهیت رسیده تو را از فرط موهبتی روزی شد و مرا التکلیف خانه خود نمود من تصور کردم که
البته این مرد یکی از جمله اهل الله خواهد بود که در فکر کردار آن نایاک است باتفاق او به سر قسم
تا بخانه اش رسیدم در صحن منزل او باغچه بود بیلی آورده بدستم داد و گفت که ظاهرا تو در فن
دهقانیت بی نظیر مهارت باشد این باغچه را هشیاری کن و موسم کاشتن شقایق است
من با خود اندیشیدم که این مرد عجایب تدارک کار من در نظر دارد گفتم ای خواجه مرد از راه دور
میرسم دماند که بر من اثر کرده مرا قوت این کار نیست خدمت دیگر بمن فرمای بمن نگاه کی
بی جوانه کرده گفت هرگاه باین قدر کار را از تو سرانجام نشود پس دیگر چه کار خواهی کرد آنوقت
گرد بخانه رفته جاروب و سطلی بیرون آورده گفت در بیت الخلاء و طویله را جاروب کن
با خود گفتم مرا باین لباس کثیف دیده بارادهٔ علکی ملازمت آورده خواهد بود به هر صورت

کار را از دد بهر کیف

کار بکردم در سهالات شام اجرت نخود را گرفته خواهم رفت تا شام هر کاری که فرمود بتقدیم
رسانیدم چون شام شده آمدم و سطل و جاروب بر زمین گذاشته گفتم اکنون تو
مهربانی نمائید بر خصت شما گفت مگر چه خیال داری گفتم میروم تا روشنا است
نخود را بگیرم کاروانسرائی برسانم گفت مگر در آن شهر که بوده قاعده چنان است
که غلامان از خانه خداوند خود شبها بکاروانسرا میروند مرا این سخن بسخت
عجب آمده گفتم ای خواجه مزاح مکن و حقم بده که در این شام نخود را بجا برسانم
کرده گفت ای بد اصل دیوانه شده سالها بود که من از خواجه محسن تو
مبلغها طلب داشتم و شهر بشهر در سراغش می شتافتم و او را نمی یافتم اکنون
نخود بلا آمده تو را بهمان وجه طلبم که چهل درهم بود فروخته روانه تبریز گردید
گفت ای آقا مسعود مرا خواجه نمیباشد این لطایف اگر از برای آنست
که اجرتم ندهی بهتر است خدای تعالی عوض خواهد داد تا خواستم روانه گردم
از جا جسته مرا محکم گرفت و گفت ای کاکا خواجه تو راست میگفت که غلام مرا

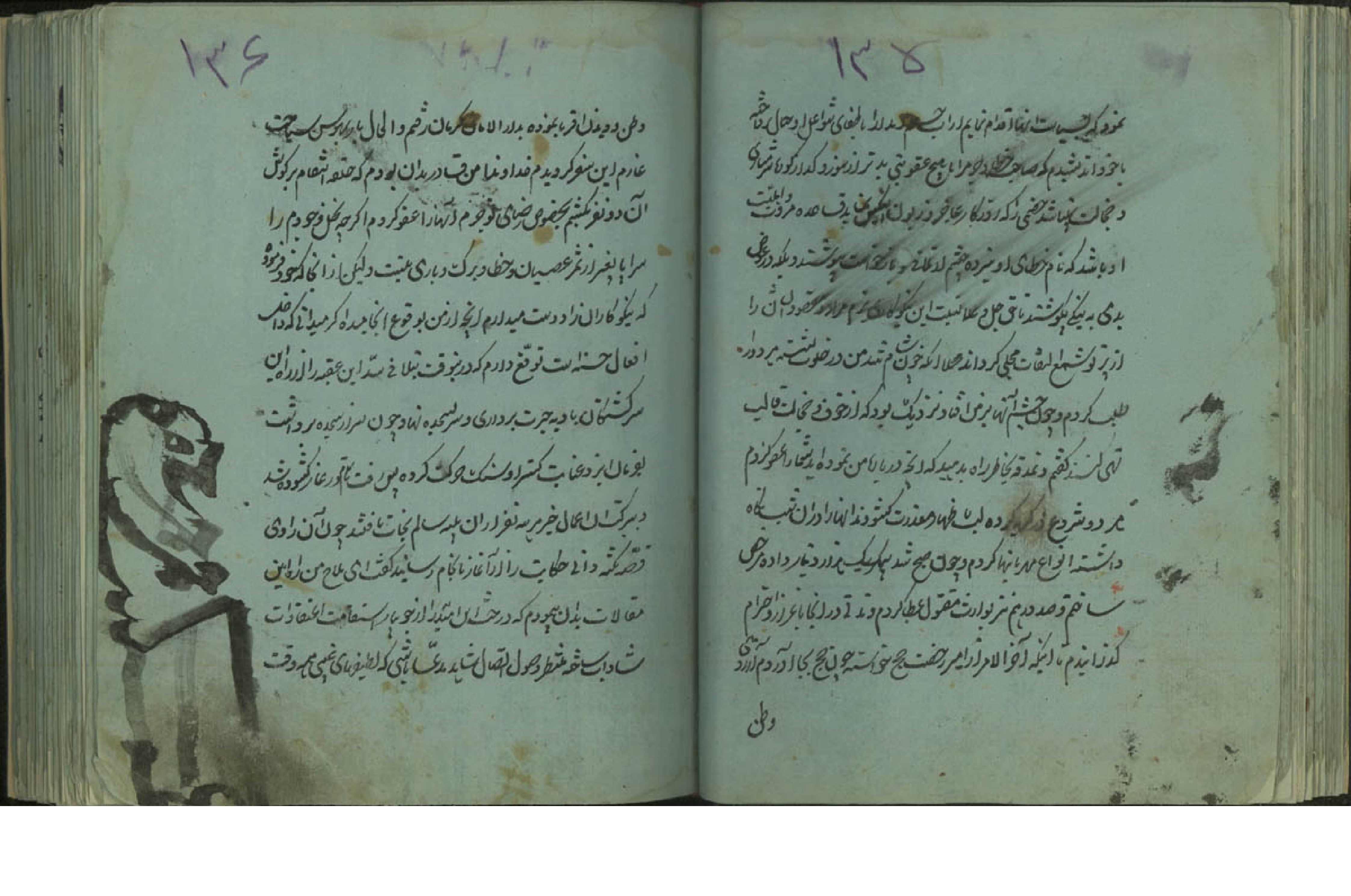
عیب نیست بغیر اینکه هر سال یک مرتبه علت صرع او را در می یابد ظاهر کرد مشتری را
علت و مرض بر تو سرایت کرده زنجیر آورده مرا به طویله برده محبوس نمود و شخص دیگر را
گماشته که حراست و نگهبانیم نماید هر چند که عجز کردم او نشنیده از
از طویله بیرون رفت و دانستم که مرا آن رفیق فی الحقیقت ناجوانمرد با آقا مسعود فروخته
چون صبح شد زنجیر از پایم برداشته تا شام مرا زحمت و جفا باز داشته
و باز شام در طویله محبوس کرد و هر روز مرا بانواع شغلهای مشکله و دشوار باز
میداشت تا بعد از چند روز از شدت آن زحمت و صعوبت مرا آزاری
بهم رسید آمده رنجور و صاحب بستر شدم آقا مسعود با خود اندیشید که مبادا غلام بمیرد
و نقصانی بمن رسد او را بهر چه بخرند باید فروخت مرا بدان حال به پشت
الاغی بسته بکاروانسرای بیرون شهر برده و بهر حجره که میبرد تعجب
کرده میگفتند این مرد غلام مرده را آورده میفروشد و تا شام مرا
با کمال ضعف در آن کاروانسرا از بهر بابت فروختن داشت تا اینکه
یکی از تجار

یکی از تجار پیش آمده گفت این مرد طرفه شقاوتی دارد که غلام ناخوش داشته قصد فروش نموده
و اکنون که رنجور شده آورده که بفروشد من برضای خدا این غلام را برضای خدا
این غلام را از این ظالم می خرم و بعد او را مداوا می کنم اگر صحت یابد فهو المراد و الا
که بمیرد آنچه بقیمت او داده ام خدای عز و جل عوض خواهد داد تا جمیع بهای من آمده
جمعی در میانه گفتگو کردند تا مرا به بیست درهم مبیع نمودند زر را بهمان زری آوردند و دادند تا
مسعود گفت که این بیست درهم دیگر هیچ نمیرزد از خدا که تو این را خواهم گرفت تا بری
که مرا خریداری نمود که بر اعانت من پرستاریم جهت حال لاکن البته بدردی رنج و بیمارم میکردند
تا بعون عنایت الهی از بیماری از صحت یافت حد تقدیر بعضو بدنم بحرکت درآمده از در بیرون
آثار رخسار درد در بخوبی میلان و طراوت که از صحتم می [illegible] احوالم از قبض و دل
موسم بهار عود لطف ایزد ذو الافضال خرمی تازه روی نما ترجمه [illegible] مسند نشستی
و صحت کردیدم شکر حق تعالی نموده که از رنجی خلاص بدبختی برحمی نجات تا شم در صدمت
دیدند که تا چه همت بران گماشتم تا از حسن تاملات لینه دلوازم الطاعت و کفایت آنچه شتی

او را تربیه خود نمودم بعد از چند روزی خواجه زاده بزرگ که چون دارد ترشید
در نظر داشت که بخود پرستش کند گفت هیچ بهتر ازین غلام داری نیست مرا با وی بخشش
نمود و امیر مرا در سلک خدمه مجلس درپردانه چنان منتظم ساخته در قواعد خدمت بندگی
کمر مردانه به بستم در روی توجه و ملاطفت امیر از خدمات حسن اخلاص بندگی متوجه خود
گردانیدم و امیر در تربیتم کوشیده روز بروز در وظیفه اعانت و التفاتم می افزود
و در تفقد و نوازشات من اقدام مینمود تا چنان شد که مرا سرکرده خدام نمود و در آن امر
نیز چنان بخصوصیات خدمتگاری جهد نمودم که مرا بخدمت وکالت ممتاز فرمودند تا در آن مدت
بطریق شایسته وار خدمت کردم امیر از سفر و حضر در پیش آمده چون در امر نیابت
کسی دیگر استحقاق من نبود و به همه جهت از راه در دستش انقیاد و کار آگاهی من خاطر جمع داشت
زمام نیابت اختیار مملکت و سپاه و رعیت بکف کفایتم سپرده خود عازم آن سفر گردید
تا عرض یکسال باستقلال هرچه تمامتر نیابت و قائم مقام امیر بودم از قضا روزی در دیوان
عدالت و حکمرانی نشسته و سپاه و رعیت غریب به همه بیکس در بارگاه دست بسته [illegible]

ایستاده

ایستاده بودند و من در غور حال می پرداختم در بین شخصی از در بارگاه در آمد
دو نفر دست بسته آورد چون نیک ملاحظه نمودم که یکی آن رفیق با سعادت
من است که مرا فروخته و دیگری مسعود میت که مرا ازان خریده بود از شخص سوال
کردم که اینها کیستند گفت اینها برادر غلامی که بیست یکدیگر فروخته بودند باهم نزاع
داشتند شخصی در میان افتاده خواست که نزد ایشان جدال آنها را بزلال موعظه
و اصلاح فرونشاند آن شخص در میان جنگ آنها مقتول گردید من از اینها پرسش
طبیعه سوال نمودم که متعدده سودای غلام بچه نخود بوده او بشیر آمده ظاهر گردید
که مرا شناختند اثر انفعال از چهره ایشان ظاهر گردیده لکنت بزبان در عشره بر
دستهای آنها افتاده از اضطراب خوف و دهشت نتوانستند که صورت حال را
تقریر کنند نتیجه گفتم اینها را مغرور [illegible] در کار است اکنون فرصت نیست آنها را
نگاه دارد تا هنگام فرصت حقیقت ماجرای اینها را معلوم نمایم شخص ایشان را برده نفتم
بر سر حقیقت آمده احوال و [illegible] که از آنها نسبت بمن وقوع آمده بود بکش



نمود که تا حیات است نهاد اقدام نمایم از ان جهت الحمد لله بالطاف شواغل او جمال که خصم
با خود داند شنیدم که صاحب خانه را امرا هیچ عقوبتی بدتر از ان نبود که دار که با ترسیاری
در خجالت بنشانند حضی که زندگانی خود در بودن ان کس بدقت عده مروت و ولایت
او باشد که نام خطای او نبرده چشم از خطای او بپوشند و بلکه در عوض
بدی به نیکی مکافات کنند تا حق جل و علا ثبت این نیکوکاری نموده بگشود دل آن را
از پرتو شمع لمعات محلی کرداند حالا که چون شام شد من در خلوت نشسته پرده در
طلب کردم و چون چشم انها بر من افتاد نزدیک بود که از خوف و خجالت قالب
تهی کنند گفتم دغدغه بخاطر راه ندهید که انچه در باره من نموده اید شما را عفو کردم
هر دو شروع در گریه کرده لب بعذر معذرت گشودند انها را در ان شب نگاه
داشته انواع مهربانی کردم و چون صبح شد بهر یک هزار دینار داده مرخص
ساختم و صد درهم نیز بوارث مقتول عطا کردم و مدتی در انجا با عزاز و احترام
گذرانیدم تا انکه آخر الامر از امیر رخصت خواسته چون تنها بجا آوردم از راه

وطن

وطن و دیدن اقربا نموده بدار الامان کرمان رقم و الحال با برادر بتقریب سیاحت
عازم این سفر گردیدم خداوندا من در بدان بوده ام که حقیقه انتقام بر کوشش
آن دو نفر نکنم بخصوص رضای خود جرم ایشان را عفو کردم اگرچه بخشش و جود دم را
سراپا بغیر از ثمر عصیان و خط و برکت و باری عنبت ولیکن از انکه خود غفور
که نیکوکاران را دوست میدارم انچه از من بوقوع انجامیده کرم میدانم که دا
افعال حسنه است توقع دارم که در بنوقت تبلاغ شده این عقده را از راه این
سرگشتگان بادیه حیرت برداری و سر بسجده نهاد چون سر از سجده برداشت
لوعال از دعا بت کستر او شنک حرکت کرده پس رفت تا آنکه در غار گشوده شد
و بسرکت اعمال خیر هر سه نفر از ان مهلکه سالم نجات یافتند چون آن راوی
قصه نکته دانه حکایت را از آغاز تا انجام رسانید گفت ای علاج من از این
مقالات یقین نمودم که در حسن انتها از هر کار استقامت اعتقادات
شدایست شخصه مقطر و حصول اتصال شاید حق ناتبی که الطوفهای غیبی هر وقت

در سرانجام اعانت حال عموم حاجتمندان این درگاه بوده و پیدا شد هر که در دستبرد زری
بار زحمت بدوش کشد تندلاک و جرعه شربت شادکامی چشد غم مخور که زمان
انتظار زود بسر آید و کوکب مراد از بام اقبال برآید طلاح گفت ای بانوی
حرم خوبان با این مردم در مقابله تازه میزنند و از تعزز فسانه و بهانه تعدی بر ره اعلم
می‌افکنی هر گاه لب بإظهار وعده میگشائی و عذری از موقوف ایشان در میان در
مقدمات وعده‌های این سخنان ممتنع الوقوع که آن چند بر فسون نسبت بان
باز بسته بود در کارگاه حیله طرح می‌شود بخاطرم میرسد که آخر باز زاندام
خدیجه گرفتار طعمه رد باه مکار بخته خود نکات مایوف به بار رسید که او چگونه
بوده و چه قسم تواند شد که باز با کمال شعور را چه با این صنعت بدام بلا افکند
طلاح گفت حکایت شنقار بلند نشان اوج سخنوری که در شکارگاه عالم فصاحت
طیور حقایق اخبار را صید سرپنجه بیان کرده‌اند و در فضای تحریر این غاخیاش
سیار گشته اند که روزی شاهبازی از شاهان جوع در هوای خاطر طائر گردید

از آشیان

از آشیان بال و پرواز گشوده بهر جانب بعزم صید مرکب تردد و ملیت تاخت و
دام مکاه و نظاره را بهر سو گسترده بلند و پست هر سمت را بقوت پای قاصد
اندیشه طی مساحت تا آنکه از اتفاقات جغدی را بر دیواری نظاره آن
عبور افتاد و جغد را اسیر پنجه اقتدار کرده خواست که سینه حیاتش را بمخلب
منقار تسلط شکافد و بطفای نوایر جوع پردازد جغد گفت ای شهنشاه
عرصه بلند پروازی و وقار اگر چه در این وقت که قهرمان خشم و عتاب اسیر
خنجر سیاست کشیده و رشته حیات این بی وجود را قصد جدا و در عین گسستن
و انقطاع است وقت و مقام این مقالات و سخنان نیست نهایت
چون همای منش اوج عقل و کمال در سپهر تقریر این نکته عروج
و صعود نموده اند که هر گاه سر و کار اهل حاجت با ارباب فطرت و
جوانمردی باشد خدنگ هر حاجتی که در کمان استدعا پیوند والبته
باشد تیر خطا نشان مدعا خورد چرا که همیشه ابواب خزانه جود و صاحبان

مروت بر چهرهٔ اهل طلب گشوده و آرزوی هیچ دلی محروم و تهی دست بر نمی‌گردد و دولا[ن]
آنجا که این ضعیف بنده در انتظار توقع بر اعانت هیچو تو مشهور است استعداد و غرض علی
همت اگر زبان حجاب دولت سرای کرم عمیم مهیا شده تقریر کنم گفت بگوی چند گوشت
ای پادشاه فلک جاه سعادت جاوید و نشاط فتوحات تحت و کلاه مرا اعلام ارکان دیده
استحسان عفو کرم جمیل ارباب همت و مرحمت مهیا باشند و در ضمن هر کدام شب‌ها مخالفت
نفس خود بی برکات استماع دعائیه این بنده اما مندرج و مترتب است نظر عفو و نظرت
از سر هر آرزوها که بر چیزی دارند و هوس نفس بر چیزی عنقریب چنگ در دامن مقصود
زند و از مبادی عالیه بدرجات و فیض نائل و بهره‌مند گردی **بیت** ترک هوا
دلیل مقصد رسیدن است یکدم ز آرزوی دل ار کامیاب شوی ای شهریار فر
ورای مدعا از این قاتل اکنه قرین چند در حالت استیلای جوع و سرکشی نفس دو دم
گنجشکی بسر پنجه تصرف خود افتاده خواستم که طعمه تحت مخیله نحیف آن دو پای ام و لحمه از آن
درد گرسنگی با سایم گفت مرا مکش و از سر خون من در گذر که تمام سلسله حیوان هیچ چند

خورد است

خورد است چون دو سه دم متکفل احوال و نفقهٔ ایشان باشد تنها از هستی انتقال از رحم بیابد
و هر ائمه متبادر گشت این مخالفت نفس از جانب بزند و از العطیات سلطه مواهب عظیمه
علی بهره‌مندی یابد من رشته اعتذار زبان بر حساب و گشوده دل در الطاف رضای الهی
نکات دادم و تمام متکفل مقام توکل بودم چون شام شد ناگاه مخلوقه بر طیران سیمرغ
بر فرق رفعت کلبه شکم از هوا هبوط نموده و گفت ای حیدر تحصیل کام از نشر طلب کنش بیت
دو قطعه گوهر بر زمین گذاشته و گفت من یکی از طایران شاخسار رحمتم و مکان من
در اوج اعلا است هر بنده که بسبب اعمال شائسته قابل نزول فیض رحمت مرا
واسطه و ذریعه تبلیغ او در رحمت میفرمایند این دو قطعه گوهر عوض او که چیزی است
که از راه مخالفت نفس هوا آزاد ساختی این حکمت معقول سالکان عالی‌همت افتاده
معروف شده که چون ارباب عطا را دوای هر بلیه و لطیفه لطف و مرحمتی است
مرتب دو گوهر از آن شب در این مقام آورده تقدیم کنم در ساعت یکی
از آن گوهران را نمدد بخشم و انرا قع عمر من هست از گوشت هیچ جانوری استدراک

چنان ماند تشنه کرده بودم جغد چندان صفت گنجعان نمود که منقار طمع بر خوان آلود خواهش
او گم دیده جغد گفت ای شهریار درهای گنج خانه عاطفت الهی بر روی واقفان
رموز عفو و رحم گشاده و برای هر یک از ارباب مروت وظیفه چندین
مرحمتها آماده است چون امیر خرم بر سر خوان لاغر ضعیفم چندان گوشت بعمل
نخواهد آمد که سد بخشش حوصله توقع خداوند گردد و این تحفه ما که از نهشت می
آورند نصیب کام ناشایسته کسان نخواهد شد اگر چنانچه مخدوم قطع نظر از تحقیق
نخواهم کند از آن کبکها همه روزه یکی نذر خوان ما حضر امیر است باز گفت جغد طرح
آشیان طرفه جغد عمرو نیز گر رنجه نمیخواهی با بوسید از حکم بیرون روی حرف
اکابر است که چون خصم بچنگ افتد در دفع او مساهله جایز نباید داشت و
بوعده دروغ مغرور و غش خاطر نباید گماشت که دشمن را در ریچه خصومت
بجهت صرفه حال مکر و حیله بسیار جلوه گر است این ماجرا سامد بر عقلم
بینه و حجت قبول نکند و لجهت او دل نمیدهد جغد گفت معاذ الله که مرا

جز تلاش

جز تلاش ارزو یا جاه و منزلت خداوند مدعای دیگر ملحوظ باشد من چه کسم که در
خدمت خداوند پای بجز راستی پویم در بازار داد و ستد معاملات [illegible] سود
با همه کس عنوان کرد با رفام طمع کبک اهتزاز شده ارزوی سینه جغد حواب
وعده خود در اسم بدر دن سوراخ کشید و بار امید وعده کبک نشست بدر سوراخ
بعد از لحظه که کال اندیشه را وجبات تازه نمود چون نگاه کرد دید که بار منتظر
بدر سوراخ نشسته و دل بدان وعده خام بسته جغد گفت ای مخدوم مطلب آنچه
بنده وعده کرده بودم امروز از قوه بفعل می آید بواسطه آنکه امروز عشا برای قربانم خبر
رسیده بود که خون ملیح تام مورد بار تقدیر غضب خداوند گردیده همه کلبه مخدوم آمده در
جوش و خروش تعرض من بوده چون مرا السلامت میبینند جشن بسجده گاه دعای
امیر کند آشند جزو مهیا نموده و کلبه که در نظر بود که بخدمت خداوندگار آوردم آنها
صرف کرده بودند فردا پی قضای سختی در حجه منتد و ل د قدم رنجه فرماید تا او را
صد مکاری مطلع نمود رسید و شو و باز گفت قربای تو از کدام در بیرون خواهند رفت

چند گفت ای مخدوم بنده نوزر شجاعت انتظار انها می کشید مقرر است که هر گاه یکی را
حادثه در یابد دیگران از تجربه شود آنچه مرا پیش آمده باعث احتیاط انها است احتمال دارد
که آنها از خود غافل کردند زیرا چون گرسنگی بیتاب گردانید در مقدمه کبکی از او حیف
بر آمد شکاری پیچکش ماند و گرسنه بمکان خود شتافت و آن شب را بزحمت فاقه گذرانید
چون شنقار صبح در فضای شکارگاه مشرق سر بر کرد و غراب شب در ته حجب
منزوی شد باز بطلب مقصود پرواز کرده بدر آشیانه چند آمد چند بدر سوراخ آمد
و دید که خصم از بیش شب هنگام آشیانه کرده منتظر در کمین است چند گفت ای دریا دل همایون
بال خجسته مآل خوش آمدی که از نزول همای سعادت حضور فرخ مآل تو تاج سرافرازی
زینت یافت از آنکه پرتو شمع عاطفت اصحاب جبروت شوکت تجلی بخش بزم مسکینت باز
ضعفا است کاشانه چندانه تم را از این کوچک دلیها مور سخی و آفتاب تعالی خنم از برج عزت
طلوع نمود باز گفت ای چند نو وعده معهود در پرواز که امروز به نیت خوردن
بهشت عزم این موضع کرده ام شست شب هنگام اصناف خدنگ خواهش سنان بنگار بفهمت

زود باش

زود باش که توقف بطول انجامید و مرا امروز شغلهای فوق تاب است چند گفت
ای خداوند بنا بر آیه کریمه الصبر مفتاح الفرج تا روغن صبر در چراغ کاری نشود
شمع ادکار حاجت مدعا نیفروزد ولیک لطف خداوند صبر کن تا چشم زدن در خواب
سحر گشاید و تیر ترکش شب از عرصه عالم جمع شود باز گفت چرا ای چند بیرون نمی آئی
تا باهم مواجهه صحبت بداریم که از بعید می نوخیذن بحر بها حاصل توان کرد چند گفت ای
شهریار من از پدر خود نصیحت یادگار دارم که هر گاه قدم از در بیرون نهادیم آنها بیرون
گذاشته و بخلاف مواعظ عمل نموده ام خللهای فاحش در امور که بخود دیده ام
یکی آن است که چون در سراپرده قرب خدمت سلاطین داخل شوی خاطر جمع و ایمن مباش
که باشد که به محض کاری غرض آلود حاسدان نکس بعرض تلف آید هر کس از کید ابنای است
هر چند دور باشد از جهت امنیت نزدیکتر و دیگر آنکه هر که یکبار از رزکه نزد امری
نجی ذنه افتد اگر سالم نجات یابد دیگر پیرامون این امر نگردد و اگر دوباره خود را
با آن عقبه افکند خونش هدر باشد و دیگر آنکه بقول دشمن خصم عمل نباید کرد تا جان را

شیرین ساخته احتمال ندارد که بهیچ تزویر و حیله توان سد راه مخاصمت او کردن
چه چاره سازم که چنین دشمنی قوی بازوی را بخون خود تشنه ساختم و خود را به
عجایب مهلکه افکنده‌ام که دیگر از خوف تیزی چنگ کین او لمحه فاغ بال زندگانی نتوانم
نمود اگر خواهی که کسی تا ثبت قدم بر خصومت خود و غافلی چیزی وعده کن و مده چند
متحیر این معنی می بود که چه کند با خود گفت صرف الکار است که چون شخصی
در طلسم واقعه افتد و به پای تدبیرات خود به منزل چاره او نرسد پناه بجناب
مشورت دانایان و ارباب شعور برد و از روی تا از حفظ و صراحت مستحفظین
رای صدق اندیش و صواب دید اهل دانش و تمیز از دست برود طراز ان
احتمال آن واقعه مسلم و مصون نماند در میان طوایف طیور از زاغ صاحب
شعورتر نیست تا هنوز باز امیدوار اینمعنی است و فرصت تردد وی دارم
باید بزاغ توسل جست جغد از آشیان در آمده نزد زاغ رفت و گفت
ای جواهر سرمه دیده تمیز و خردمندی سالهاست که تو شکسته اخلاص

از آسیب عدا فضلی رسد ای شهریار هیچ عاقل وجود دین که نادان طور و روش طبع
امرا و سلاطین نیستم هرچند از خدمت ارباب شوکت دور بوده‌ام اصطلاح و آداب
ادا و الفاظ است باز گفت ای جغد اکنون مدتی دلیل از آمدن حضور مترددی و تعذر سمجوئی
در باب وعده چه میگوئی گفت ای خداوند در اینجا توقف نمی نمایید این ضعیف را در ا
چند بچه کوچک در آشیان هست بجهت او بعضت را می پسندد از راه حالت جنگ
و منقار آن می آلایند من مناسب نمیدانم که هم خورا آنها لایق خوان حضور شهریار
دانم ازین سبب پامال خجالتم انواع ثمرات الفعال بار و رهبتا گر امیر شب تشریف
آورند یکن که آن معنی از تو بعمل آید و الحال توقف خداوند باعث ترکم از شرم و خجالت
من است باز امروز در بیان لطایف الحیل از وصال کبک بهشت محروم در حصول مقصود
عود و عهد لیف کلک بلاغت سنج در کلد از تحریر این معا چنین چرش می کند
که چون باز از در سوراخ جغد معاودت کرد جغد با خود اندیشید که اگرچه خود را
بحیلی خدعه و خیال از چنگ خصم رهانیدی بنا تیکلام طمع او را بدین بجر وعده فروغی

بزنی آخر

توام از آنجا که ناخن شورت عقده‌گشای جمیع مشکلات است و به بر پوزه حاجت بحصن
حصین تدبیرات تو التجا آورده‌ام مرا ارشاد نمای عجب منفعتی به بال عاقبت بچیده
وطرفه صیادی دام خلومت در رهگذر راحتم گسترانیده و حقیقت واقعه را
شرح داد و حکایت زاغ تقریر کرد و گفت مرا بغیر از سایه حمایت تو ملجأ و پناهی
دیگر نیست امید دارم که بهر نحوه که دانی و توانی جانم را ازین مهلکه حفظ و صیانت
کنی زاغ گفت مرا بمواجهه تاب مقاومت زیر دستهای پنجه شوکت و پهلوانیش
او نیست که توانم از سطوت تسلط و دفع تطاول او غالب آیم مگر از راه خدعه و تدبیر توانم
چاره نمود اکنون آنچه بخاطرم رسیده آنست که چون مرا بروباهی آشنائی قدیم است
من با آن شرح این داستان کنم چون در فنون نیرنگ سازی چالاک
و استاد وقت است رفع این عقبه بوجه احسن تواند نمود زاغ باتفاق
جغد بمکان روباه رفتند و بعد از تمهید قواعد و رسمهای متعارف صحبت
وانسته انه روباه را از سرگذشت حال واقف ساختند روباه گفت

بجان نهایت

بجان نهایت من یگانه شیوه و طریق بازم و فهمیده‌ام که قوت چنگ و ادراک او بچه
مرتبه است زاغ گفت باز نیز چاره نیست در کمال شعور و زیرکی نهایت از راه غلوی حرص
خود را پیوسته در دام مهلکه و مخاطرات گرفتار گرداند روباه گفت هر گاه سرشار
باده حرص است او را از خود میتوان بطلسم تزویر انداخت چرا که امیکه سلسله وشیمی
قوی‌تر از حرص و از طمع باشد بیت حرص در دام افکند باز فلک پرواز را روباه گفت
آنچه بخاطرم میرسد این است که بجغد رفته بهر وسیله که تواند کبکی را از آشیان فریب
بآشیان خود برد و من نیز پیش از وقت در آنجا رفته بگوشه مخفی شوم چون باز
بطلب مقصود بدر آشیانه جغد آید کبک را بهانه از آشیان بیرون کند
که چون باز او را ببیند صید نماید همینکه باز بصید کبک مشغول میگردد من از
جسته بال باز را ای او میرسانم تا جغد نجات یابد جغد روباه را دعا کرده
پرواز نمود و بجستجوی کبک بدامنه کوهی که در آن حوالی بود رفت تفحص میکرد
تا بکبکی برخورد با آداب و آئین محبت و تازه‌روئی پیش رفته گفت ای کا

فرخنده سرشت وای عنبرت طاوس باغ بهشت که از خرام موزونت پری رخان
رعنا طریق رفتار بیاموزند و قهقهه خنده شکرافشانت شور در دل عشاق عرب
و عجم اندازد و این خاکسار را اراده که کدخدائی درمیان است و از هر نوع جنس
مرغان مراعات بنده پروری را مرعی داشته در بنده خانه آمده اند چون جای تو
خالی بود خود بطلب تو آمده ام در آنجا جوش و خروش و تماشا عجبست و از شور
هر دو سرای مرغان نوا پرداز و میا هوی هنگامه سرور برکت و عیش و عشرت صیادی
غلغله بشهر اعلا رسیده از نمقوله لطایف بکبک خوانده و عقل غازی بسرا
پای او مالید کبک سر بر داشته باتفاق بیرون آشیانه خود برد و جغد بر آشیانه
نشست و راه باز می پایید کبک چون داخل آشیان جغد شد سوراخی دید
تاریک و بی صفا و از آنجا جغد میگفت اسری فی هر سه کبک گفت ای جغد هجوم
مرغان و اسباب جشن کدخدائی کجاست جغد گفت همه رفته اند که عروس را
بیاورند اکنون که می آیند صحبت گرم میشود پای کبک را بر داشته بزنقاقه

محکم

محکم بسته او را تا بر او اماش بلطائف الحیل مشغول داشت چون اثر شام
ظاهر گردید باز نیز بدر آشیانه جغد آمده چون چشم باز افتاد و کبک گفت
ای عزیز یاران سخت دیر آمدند مرا اشتغال پیش است تو بیرون رفته بجانب
صحرا ملاحظه کن به بین که اثر عروس ظاهر گردیده کبک بیچاره خالی از وهمی
چون غافل قدم از سوراخ بیرون گذاشت باز از آن قصور کبک بهبت نموده
از کمین بر جست و کبک را بپوست کبک انگشته بجز درون او مشغول بود رواه
نیز غافل از کمین گاه بیرون آمده خود را از زخم بیازار رسانیده و باز را گرفته
بانتقام خون کبک هلاک ساخت و باز کبک را بر داشته بجغد گفت
از عروس تو همچنین اینقدر انتفاع و تمتع نیافت غنیمت است طعمه
بچنگ آمد و روانه گردید چون حکایت باینجا رسید ملاح گفت ای صاف
درونش ساغر غنج و دلال اگر چه بمقتضای وقار و تمکین تو عده ای اصحاب جغد
دغل اندیش های بی نسبت دور از رونق فریب او نمی انشست گوهر گرانبهای

حیات از کمندش بیرون نمیرفت و در دام صیاد مرگ نمی‌افتاد مرا خطر اندیشه و تمیز
نمیگذارد که بوعده و پیمان تو خام طمع شوم هر کسرا هوش و خاطر در پی صرفه حال و
صلاح کار اوست بیت هرکه [illegible] ز رو فکر احوال خود داشت سگ بود دیگری که سگ الفت کار
دیگری تمام در کنار بحر تشنه لب بنشینم و تا چند خود را در کلش بحسرت دیدار گل
بینم ای حریف اگر ترا ابله محبت در جام وفاداری میبود بایستی بهتر ازین سر و در باش
الفت و موافقت می‌نهادی و سلسله اتحاد را انتظام میدادی لطف بی گل
ظاهر از آثار رنگ و بوی اوست هر دم ازین خیالات فریبی میدهی و دماغ خاطر
کاهی هوا و هوس میپویی هر آئینه در چراغ اندیشه‌ات نور محبتی نمی‌بینم از آنجا که بهار طبع
نور بکار آب و تاب استقامتی نیست گاه باشد که حادثات دست رد بر سینه اراده ام
گذارد روش بدین مدعا روی در نقاب تعویق کشد آئینه آرزویم از فروغ تمثال
وصالش بیاراید و معشوقانه در بزم آغوشم در آئی بیت بیا ای مه جبین حور
طلعت بیا ای نازنین سرو قامت لبم از وفا بگیر نظر کن زراه نور نازک مرحمت [illegible]

که دیگر طاقتم عنقا نشد بهار آرزوی من خزان شد زهر عضو وجودم چند چون چنگ
برآید ناله و شیون بصد رنگ زسر بگذشت سیل اضطرابم بحرم زلفت در شکنج پیچ
تابم مگر نور مروت در دولت نیست وفا در [illegible] آب و گلت نیست
شتابی در طریق وعده تا چند دلم را سازی از نیرنگ خورسند بیا بگذر ازین
افسون و نیرنگ مزن بر دامن مهر و وفا چنگ ملاح گفت ای زنبور دیگر
میوه از نخل خدعه نمی‌چینم و در سایه دیوار تمهید تو نمی‌نشینم زنبور گفت ای ملاح
مردان صاحب تجربه روزگار دیده که بلند و پست با دیده‌اند سخت و سست
پیموده اند صبر و ثبات را مفتاح هر بلا از ابواب شعور خود شمرده اند هرگز بدل دست
[illegible] و [illegible] مطلب نسپرده اند و با [illegible] تکیه [illegible] کرده اند
تا لقمه از مائده کام دل خود خورده اند بیت میسر شد نخل مقصد از ثمر صبح بیدار
ناصبوری باغ غفلت را بکار [illegible] نیست کار ما از ضمیر کشیده از [illegible] و شتاب
مرو با صبر و تحمل ما به قرار [illegible] نیست از آنجا که محبت کامل عیار در آستان [illegible] صلاح

و سداد او میباشد من با اینهمه بران میگویم که تیر آرزو بر جب مدعا نرسید امید آید و کار
بوجه خاطرخواه از آغاز بانجام رسید بیت اکنون که مدت اختیارات هنگام تغیر فکر
کار است ضایع کند سحر چو کار زشت نفعی ندهد و کر ندامت باشد عقل و تغییر منشین
دامن ز شتاب و جهد برچین کز جهد برون ز وقت مقصود وز بهمان زیان شود سود ور رحمت
صبر با بر سعادت و نیکوئی بسیار است لذت انیعی کسی یافته که چاشنی شهد کوار آن
مضمون ابصر مفتاح الفرج چشیده و ساغر معنی و الله یحب الصابرین
بر کشیده باشد بیت نتوان براه صبر کم از سنگ خاره بود کاخر ز تیر صبر شود لعل آبدار
چون زیبا حکایت با بنجار رسید پاسی از شب گذشته از نسیم سحر موج شمع هوشیاری
ملاح خاموش و پا در رکاب مرکب خواب نهاد و زیبا حیران بود که بچه تدبیر خود را از آن
عقبه نجات دهد در این اثنا علامتی از دور نمایان شد زیبا متوجه علامت گشته
شروع در نظاره و ضروش کرد تا آن علامت بیشتر آمد از قضا شخصی بود در زورق
نشسته از زیبا پرسید که عورت و چه کره چیست زیبا گفت ای برادر عزیز عورتی ام حامله

و با برادر خود

و با برادر خود درین زورق نشسته اکنون وعده وضع حمل نزدیک رسیده روز است که از بیم
سبب گرفتار شدت درد و وجع این هنگام مردم و برادر بیچاره ام جهان بر خود هنگام همت
که نخوابیده و اهالی خوابش ربوده و میدانم که این شب حمل متولد نخواهد شد و داشته او درد
سر از بالین نخواهد آورد حیرانم که چون کنم از آنجا که لطف ارباب مروت اوراست که
مطالب و مآرب ضعف مبالغه نیست چه شود که شفقت کرده با این زورق در آئی
و با برادرم یکشب بگذرانی تا من بزورق تو در آمده بعد از فراغ این همه که ما بزورق
خود آییم آن جوان زورق خود را نزدیک راند و عنان همرهی زورق را بسبب
خود را بزورق زیبا نهاد و خود بان زورق رفت زیبا بآن جوان گفت که برادرم
که از اندوه و اضطراب نخوابیده و اکنون او را بیدار مکن چون طی آمد و آن جوان
نیز بخواب رفت زیبا فرصت یافته عنان زورق خود را گشوده زورقها از هم جدا
شدند اتفاق نسیم نیز بوزیدن در آمده لحظه بلحظه فاصله زورقها از هم جدا
تا اینکه زورق زیبا قریب صد فرسنگ از آن زورق ملاح دور شد نزدیک سحر ملاح

چشم از خواب گشوده و جوان نیز نشست باز بجوش و غوغای گیرودار عشق و بیقراری
تعلق بهجوم آورده ملاح تصور کرد که آن جوان دختر است گفت ای رعنا شرم بدار
و منِ مهجور را پیش از این میازار که طاقتم طاق گردیده و جانم بلب رسید ملاح هر چند
از این مقوله گفتگوی کرد جوان نشنید ملاح گفت [illegible] که ضعیف نالان منی و رای معشوق
غیور از [illegible] که هیچ نمیگوید از جا برجسته [illegible] الحمد لله که عاقبت صبح صادق اقبالم
از مطلع امید دمید و غنچه این مدعا [illegible] رنگ خندید بیت صد شکر که شمع
آرزویم آخر در عرصه بزم خرمی روشن شد از رشحه ابر بخت فیروز نهال صبح ظفرم غنچه
صد گلش شد دست در گردن آن جوان انداخته میخواست که در آغوش کشد
آن جوان متحیر شده با خود گفت مگر این مرد را علت مالیخولیا عارض گردیده آن
جوان نیز مبتلا سخن در آمده ملاح را استیلای محبت محبوب چنان محو و بیقرار کرده
بود که مطلق شعور و هوشش نبود که چه میکند هر چند بیکدیگر در آویخته در زد و بدل و دا
و ستد [illegible] در آمد [illegible] آخر آن جوان غالب آمده ملاح را بر زمین افکنده بر

دستش

دستش [illegible] بست و چند طپانچه سخت بر رویش زد ملاح تعجب کرده گفت واویلا که این
طرفه معشوق غیور پرزور است آن جوان چون نیک ملاحظه کرد [illegible] او را قرار ندید دانست
که آن زن مکری در کارش کرده چون غواص صبح سر از قعر بحر شب برآورده از فروغ
رای نور و ضیاء آفتاب عالم را تجلی بخشید ملاح را چون چشم بر آن جوان افتاد [illegible]
ندید دست افسوس بهم سائیده با خود گفت خاکم بر سر که پنجه حوادث روزگار
گریبان عشرتم را چاک زد و سیلاب وقوع این سانحه خانه [illegible] را خراب کرده زار
بگریست [illegible] بکرات [illegible] های هوی جان کندن در آمد آن جوان چون ملاح را چنان
سودا زده و شوریده حال دید گفت البته سودا و جنون این مرد طغیان و غلیان نموده
در عین بحر دیوانگی است ملاح گفت ای بوالفضول این چه ادای ناخوش نما بود
که از تو سر زد [illegible] وقوع انجامید [illegible] توکه [illegible] قسم [illegible] چه شد و بیکار رفت
حقیقت [illegible] است بگو والا تو را چنین دست بسته به بحر افکنم ملاح [illegible] سر
افکنده صورت سرگذشت را تقریر نمود جوان گفت ای ستمگر [illegible] شرمت نیامد

که به تحریک نفس شوم آن دو عزیز را از یکدیگر جدا کردی و خود متغیر مراد دل رسیده مغفرت را
که هر کس سنگ تفرقه بجمعیت دلها کرد دود دمار از نهادش برآرد آرزوی تو بر نصرت نه بندد اکنون
پاداش ظلم که کرده آنست که ترا چنین دست بسته به بحر افکنیم که طعمهٔ حشرات دریا
گردی بیت رشتهٔ دلها ز هم هر کس برید ✱ گل گلزار حیات خود نچید ✱ ملاح تضرع نموده
گفت هر آنچه پیش آمده کافیست بجوان دست ملاح را گشوده زورق را میراند تا بعهد
از دو روز به ساحل رسیدند راوی کلک سخن گذار در صحیفهٔ تحریر چنان نگارش میدهد
که چون فرنگی نسبت بجوان نزد خود عنان زورق گشوده روانه شد روی بقبلهٔ تضرع کرده مرجع
حصول مطالب و مآرب خاص و عام حاجتمند الفت نموده گفت ای اکرمی
که حافظ لطف جلیلت معین و ناصر حال مقیمان صحرای توسل و امیدواری و
حصار کشور محفوظت پناه ملجای جوان و سیرت حامی بی ره روی طریق حیرت و گرفتاری
گل عصمتم را از فرزان دست اندازی آفت نگهدار و پردهٔ صیانت از روی شاهد
عفتم برمدار که بغیر از حصن سراسر سلامت ملجا و مفری ندارد بیت ای خداوند کریم و کارساز

والا معین

وی معین مهربان دلنواز ✱ برزخ ارباب امید و نیاز ✱ هست دایم در که لطف تو باز ✱
شام هر آشفتگی روز از تو شد ✱ کام هر امید فیروز از تو شد ✱ خضر راه فتح هر
مشکل توئی ✱ صیقل آئینهٔ هر دل توئی ✱ هست گلزار ریاض آرزو ✱ از بهار التفات
تازه رو ✱ کشتی مقصود هر امیدوار ✱ خضر توفیق تو آرد بر کنار ✱ دست جودت
بهر هر صاحب امید ✱ گشت قفل گنج احسان را کلید ✱ هر که از حکم تو پا بیرون نهاد ✱
داد خاک هستیش گردون بباد ✱ هر که شد در دامن لطف تو دست ✱ گشت
ایمن از گزند هر شکست ✱ هر که در هر کار یاری از تو خواست ✱ رفت تا سر منزل
مقصود راست ✱ ای دلیل سالک گم کرده راه ✱ از تو میجویم درین حیرت پناه ✱
در هوای خاطر بیهوده کیش ✱ توسن آسایش بکام خویش ✱ اختیار
خویش از کف داده ام ✱ در طلسم طرفه افتاده ام ✱ گر زند سیل سوی بحر
اضطراب ✱ ما شدم چون موج دل پر پیچ و تاب ✱ در پیم افتاده بلائی در خفا ✱
موسم زند برق خلل ✱ عاجز و درمانده و بیچاره ام ✱ از فریب عاقبت آواره ام

ده نجی تمامی کریم ذو الجلال از عقاب ابن طلسم احتلال در سریر عصمت پاینده دار و حفظ
کن ... بیگانه از غبار غیرت و عصمت هیچکس ... زین محنت مرا فتر
رس مقارن این حال نسیم بشر از مهبت توجه ایزد ذو الافضال بحرکت در آ
زورق زیباب حلی رسید و بسلامت معلم تجربه عنایت ایزدی سالم و صحیح از ورطه بیرون
آمده و داخل جزیره گردید که بانواع ریاحین گوناگون و میوه‌های الوان آراستگی تمام داشت
از آن میوه‌های لطیف قدری چیده خورد و شکر منعم حقیقی بجا آورد و سیر کنان میرفت
تا بوسط جزیره رسید اتفاقا آن جزیره مسکن چهل نفر از طراران عیار و مکر و نیرنگ بود که غنمها
در محل عرصه آن جزیره ماوا گرفته بودند هر سو ... بجرم طراری و کسب غنائم
باطراف و جوانب رفته یکی بحفاظت منزل قیام می‌نمود زیبا ... بر لب جوی ساکن
در زوان رسید طراری که مستحفظ منزل بود دید که عجیب صیدی بپای خود
بخانه صیادی آمد طرار از جای برجسته با پرهنه باستقبال مقدمش دوید و بفقد
عمر گرامی ... تفحص حضورش باحضرت ... گفت آن ... که مطلب ... از خدا

جالس الامان

پرسید ... خانه و ... از در آمدی ای لعبت چو زنشا و سینه ام وقف خدنگ مژگان
و دلم گوی چوگان زلف عنبر افشانت بیت اسیر چشم تو گردم که از فسون خوانی ز ... شکسته
سوی تو بار نظاره کنم ... قد تو سرو رعونت بر لطافت برگ ... رخت بهار گلستان
ریاض ... بوی خوش عطر دماغ هواشو ... دلبرینه نثار زلف چلیپا اگر برافشانی نافه‌های
مشک تو در حیبت ... گوهر و لعل لب تو لعل شکر خنده و آب حیوانی رواج کرده بازار
قند مصر شکست تبسم لب لعلت زنگ شکر افشانی شعله زار ... اضطراب پروانه‌ها
نسیم جلوه ناز تو گردد و ... خوش آمدی که مرا رخت و دیدنت مسرور نموده چشم
مرا طلعت ... نورانی چه دولت است که افکنده سایه بر سر من بود همیشه مرا این سعادت
ارزانی طرار آسا خوش گشوده در خصوصیت بازو بر ... مهربانی بگستر و زیبا چون
آن هنگامه تازه مشاهده کرد و متحیر شده با خود گفت بیت چه طالع است من دل
شکسته را یارب که خفته بخت مرا ... شود بیدار ... تدبیر کنم که حوادث ... کار
چون سایه در عقبم افتاده بیزار از محنت از شکنجه ... بیدار و ... نجات یافتم

دیگر غنچه این کلفت از نسیم چرب نرم خندید و این کوکب نامسعود از برج کدام حادثه دمید طرار
گلزار محبت را از زلال مهربانی طراوت داده پرورده کلیم این را بکستانید و شاهد
مهرش را در آغوش دل بنشانید طومار تحصیل الحاح و یگانگی گشوده فهرست کلام
دلبر خواند زیبا گفت ای عزیز از آن خوشتر چه باشد که ناگه در رسد یاری بیاری
میدانم که جذبه بخواهش تو سر کرده ام ساحره و نظر قسمت مرا بمنزل ملاقات
تو هدایت کرده اکنون چون خاتم سلیمان در انگشت اهرمن تصرف توام هر چه
گوئی و فرمائی جز امتثال امر تو چاره ندارم بنهایت از ناله و زمیرسم و رنج گرسنگی
و بیخوابی و تردد و سلامرا خسته و ناتوان حشیش حیف میدانم که در چنین حالی حس
چگونه هیچ عشرت نمیتوانم نمود بحریم صحبت چون تو حبیبی چون درآیم بیت
عیش ناقص بود بغیر حجل * کل عشرت بوقت فرصت حین * اگر در خوان محبت
دو وفاق غذائی داری بیاور تا کام یگانگی را از موائد عنکبوت نخوار کرده شیرین گردانم
طرار هر گونه اغذیه و اطعمه که حاضر داشت آورده زیبا بخوردن چیزی مشغول گردید

دجالوس

دجالوس نظر بهر طرف متردد و بسیار رسانید که لعب حیله و زرکار طرار کرد ناگاه چشم
زیبا بدرختی افتاد بغایت مرتفع و ستونی بیرون از پنج زرع و در فراز درخت تعبیه
شده و کفه قریب بده زرع عرض و طول از سر ستون بزنجیرها آویخته و اطراف و جوانب
و کمندهای محکم فرو بسته اند و جوانی در بالای کفه نشسته و فریاد میکند که از صعوبت
تشنگی جانم بلب آمد مرا بجرعه آبی دریابید زیبا گفت ای جوان من اکنون چیزی
میخورم و هنوز شغل صحبت عنان فرصت ما از کف ما بیرون نکرده مرا خبر ده که تو
کیستی و اینمکان کجاست و این دستگاه عریب و عجیب بازی که درین درخت ترتیب
داده اند بهر چیست و آن شخص که در میان کفه نشسته چه کس است طرار گفت
اینمکانرا جزیره استغنا میگویند ما چهار نفر طرار ضیع اقتدار هر بر کرداریم که
از بیم قدرت بازوی مهابت ما رعد خاموش و برق حلقه بگوش گذرد و نهال
سنان ما از زمین صحرا خضر شر اجل بار بنیاد رود و سحاب کمان ما پیوسته باران فتنه و فتح
بارد و از زبانه شعله برق خنجر آتش فروز ما جگر پلنگ کباب و از سیلاب چشمه سار خون

شمشیر خونچکان ما فتنه آرام نهنگ حباب است زورق صبر گردون پادشاه آفاق ایلم
سبعه عالم غوطه چهار موجه بحر صولت ماست قضا از در خانه ما تسلیم کمان کند و تقدیر
از خوان طاعت ما انقیاد باجوید بیت گردن تسلیم بزنگ سپهر در کمند قدرت تقدیر
ما انت در مصاف پهلوانان روز رزم تیر میدان فلک بخنجر ماست بانگ شور
صور روز رستخیز صیحه از صرصر تقریر ماست آنکه نامش چرخ می‌گویند خلق حلقه از رشته
زنجیر ماست آنکه مردم از کمان گویند برق او شراری از دم شمشیر ماست
آنکه میخوانند اهلش حرام باد و زان عرصه تدبیر ماست عمر باد و دستگاه دیو و رنگ
طفل مکتب خانه تزویر ماست در دل شب لمعه تیر شهاب پیش برق مشعل شبگیر ماست
چار دیوار حصار روزگار در طلسم قبضه تسخیر ماست ای شمیم جانفزای زلفت تو مستان
خود را سر گردن ما جو هنبت ز دهای سر زنامش قند درانست کرده اهلش اثری از نسیم قهر تو شرار
دو چرخ کند از قند شراره تربیت اوراق دامن سپهر از هم پاشد هر روز نسیمی ز نفس بور شده
با قند غنیم تمام به پایان و در این مرز و بوم تردد میکنند و شغل در این مکان توقف مشتمل تمام

و این دستگاهی که بر سپهر ما مبنی طلسم الافلاک است کار دیمرش آنست که چون کسی
بجنگ ما قصد کند وی از خواهیم محافظت نمائیم خاکه بالفعل این شخص را مجبور نموده ایم و این جوان
که در کف ما نشسته اکنون فرصت تعداد حکایات وینست زیرا چون از خوردن غذا فارغ
شد گفت ای سر مبارک فرمان بجز جوزری دیر زبان پر رویم می‌خواهد که سیر و تماشای این
طلسم نمایم الحمدلله بدین وسیله مشغول کردم طرار گفت ای مرهم ریش بیقراری سیر طلسم فضا
نیستی و اگر اینجا باشی بسیار سیر او خواهی کرد اکنون بیا تا داخل فردوس عشرت شده
از راه کلاهی کامرانی بدست آنکه و صنمیم که حوادث روزگار در پی تفریق جستن کلماتست
مبادا رفقای من عود نموده در در طلسم گرو و در آنها افتی بار نخل اشتیاق ثمری
از مرادی بخشم زیرا که گفت عقلا گفته‌اند که اگر خواهی که از رشته مقصد حصول بهتر بی
کام کردی در بر افروختن چراغ انجاح مطالب دیگران مبالغه کن بیت اگر خواهی
بدام خود در آری همای مدعا از روح اقبال بکار دیگران اول ببند آنش که تا کارت
شود بر وفق امال از این چه برآید که من لحظه سیر طلسم کنم با چار ظرار دست بیار کرشمه

پای طلسم آورده ریسمانهای زر طلسم را کشوده حلقه‌ی فولادها که از دو طرف تعبیه شده
بود بهم را از هم جدا کرده که در سر ستون بود بر روی زمین آورد او جوان اطرار را که
بر بر دوش آورده زیبا در آن نشست طرار بازرقانها دو چوب را تنها بهم محکم کرده و طناب صغرا
فرو کشید کله‌بار دو سر ستون قرار گرفت زیبا [illegible] شاکره گفت ای طرار طرفه
کرد و غباری از دور نمایان گردید ظاهرا که قهقهه‌زن شد طرار مضطرب گشته گفت جانم
فدایت زود تر فرود آی که تا هنوز باد مخالف حرکت در نیامده شمع عشرت و محبت را فرو [illegible]
زیبا از راه تدبیر معجر خود را در سر ستون آویخته خود فرود آمده و چون مجدد پر دخت
با اضطراب در آمده گفت ای طرار در محلی که فرود می آیم معجرم در سر ستون ماند مبادا که
رفقای تو ببینند طرار مضطرب کمند را فرو کشید با یکدیگر داشته زیبا را او جوان
قوت نموده ریسمانها کشیدند کمند بلند شده در سر ستون قرار گرفت آنگاه زنجیرها
و طنابها محکم ببستند و چون طرار معجر از ستون باز کرد گفت ای زیبا زنجیرها و تعبیها یکباره
و سر طناب محکم گیر با فرود آیم زیبا گفت ای طرار در بیت فطرت [illegible] عالم [illegible] خاطر

بدان

بدان معروف است که از پستی به بلندی روند این چه جای همت است که تو از بلندی
تلاش پستی می نمایی همچنین بجا باش که بجایت بسیار علا و خوش است طرار [illegible]
شمع صبح افروخت فروغ اثری مترتب نمیدید زیبا با آنجوان گفت که وقت توقف نیست
هنگام کسب غنائم و محل رفتن است مجملا آنکه آنچه از اسلحه در منزل طرار آن روز با
برتن خود مرتب ساخته از اسباب قیمتی نیز آنچه توانستند بر گرفتند و زیبا لباس
مردانه پوشیده دو مرکب تازی نژاد از مرکبان انتخابی قهقهه و زین کرده هر دو
سوار شدند زیبا بطرار گفت ای ناقص عیار بوته عیاری که بوت پهلوانی خرام اندام
[illegible] بایعین [illegible] است بس که چون من عورت ضعیفی بیوجودی تو را از راه تدبیر
بچنین محاور گرفتار ساختم چون رفقای تو وارد گردند و هنگامی که وصف و تعداد
کارآگاهی و پهلوانیهای حمزه غازی از عجز و بیوجودی من نیز نشنیده [illegible] غازی و به
قهقهه و طرار با شر و سایر سرهنگان کوه شکوه فیلتن که یکمنه چالاک ببام قصر
سپهر میروند و بقوت جاذبه نگاه کمعین ماه و مهر از بساط زر و فلک میربایند

عرض دعا رسانیده بگوی بکیفیت شراب حضور شما لطف و شگفتگی درین بزمگاه است
نبوده طلسم های سعی و تردد در نجه رسید که حصار عصمتم قوی اساس و رفیع بنیان
از آنجا که حق تعالی ارباب سیرت عنایتها و شفقتها کرامت نمیکند از رکه
خار خجلی بپای رفاهیتم خلد این بگفت و باتفاق او جوان روانه شد و بسرعت
هرچه تمامتر میرفت تا از جزیره بیرون شتافته و داخل صحن وحشتی گردیدند که مانند
وادی عشق بیکنار و چون عرصه خلق ارباب اهلیت خرم و هموار بود چون زشب
بسرعت و ایلغار تمام در آن دشت طی نموده قریب بهفتاد فرسنگ از مکان طراران
دور شدند چون مرکبها را پای طاقت و توانائی فرسوده شد و دیگر قدرت حرکت نمانده
بود زیبا بآن جوان گفت سه روز است که بی فاصله سلسله میرویم مرکبان را دیگر قوت
نمانده و خود نیز مانده شده ایم اکنون باید بجای لحظه استراحتی نمائیم هر دو از راه
تجاوز کرده چون قریب یک فرسخ راه طی کردند به نخلستان و چشمه
ساری رسیدند بسایه نخل فرود آمدند و مرکبها را یله ساختند و خود آرام گرفتند

زیبا از آن

زیبا از آن جوان پرسید که ای جوان آب و رنگ وجود دوست پرورده هوای چمن باغ
دوستی بزمگاه جمعیت خانه زاد چه شمع و کدام چراغ است بار غربت چه خیال
بر ناقه خاطر بسته بودی که متاع احوالت به یغمای تاراج تحکم طراران رفته در پنجه
عقاب رنج و عذاب طلسم الافلاک گرفتار گشته بودی جوان گفت **حکایت**
ای شمع ایوان نیکوئی و ای فهرست مجموعه تازه روئی ناصر اصغر بن مسعود نام و یکی از نا
یافتگان سرادق اعتبار و احترام اهلم از ولایت چین و پدرم در انجمن
تجارت و توانگری بالانشین بود اگرچه پدرم خود کمتری در معاملات سودا اقدام
می نمود و اکثر اوقات بصحبت امرا و اعزا و شهر بسر میبرد و نهایت وکلا
و غلامان معتبر داشت که همه وقت به تردد ولایت و خرید و فروخت امتعه
و خصوصیات تجارت مشغول بودند من بمقتضای هوا و هوس هنگام جهالت
در غفلت خانه پدر بسر برده نرد و شطرنج لهو و لعب گسترده سیار کوچه
و بازار بو الهوسی میبودم پدرم واقف حال شده گفت ای عزیز اگرچه مرا

آنقدر زر و سیم در خزانهٔ تصرف آماده و مهیاست که کیال عقل و ادراک یکی از هزار
آن را بمیزان اندیشه نتواند سنجید و همه را بقوت دست بازو و سعی بازوی خود پیدا
کرده ام نهایت مرا از آنجا که هر کس را لازم و متحتم است که در شغل و عمل موروث
خود مهارت بهم رساند اکنون که من زنده ام و خلعت حال بهم رسیده او یکی
آنست که در مراتب تجارت و توفیر و حرفه کار و حال خود جهد و سعی نموده باشی چه
بدادم سادی هزار درهم از هر گونه متاع و جنس داده گفت تو علاحده بداد
و ستد مشغول باش تا تحقیق کفایت و کاردانی تو ظاهر گردد و من بفقدان فراغت
بحجره گرفته در داد و ستد مبادرت می‌نمودم و باندک وقتی در آن کار مهارت
بکمال بهم رسیده بمساعدت اقبال بازار انتفاعم چنان گرمی روی داده
بحدی که بعد از یکسال که پدرم عرض و اسباب و دکان و فائده یک ساله را ملاحظه
نموده پانصد هزار درهم شده بود پدرم خرم گشته گفت الحال مرا اطمینان
بجهات از فرط شعور و کاردانی تو جمع شده میدانم که بعد از من نیز این ترکه را

انتفاعی

انشا می خواهد بود حاصل که بخت در روزگار مساعد و باز گشته از چهار جهت
ابواب انتفاع بچهره طالعم گشوده شده بعد از سه چهار سال جمعیتم بمرتبه رسید که
خزانها از زر و جواهر مالامال ساختم پدرم نیز داعی حق را لبیک اجابت گفته
اسباب پدر نیز علاوه رونق دستگاه بضاعتم گردید قریب بهزار نفر غلام
تاتار و کرجی و ترک و هندی و رومی بهم رسانیده هر یک را بداد و ستد متاع
باز داشتم از دنیا که نظر بر کریمه خیر الامور اوسطها هر چیز که از حد اعتدال تجاوز
می نماید خیریت و سعادت در آن نمی باشد چون خود را مستغرق چنان دولت
خطیری دیدم وسوسه غرور مرا از راه راست احتیاط بیرون برده خیالات ناسودمند
طبیعتم را بفکر و اندیشه امور ریاست و فرمان دهی رهنمائی نمود و چهل و لغزیب
این مدعا از سر اراده آرزو کوته اندیشی نموده پای دل را از زنجیر حسبه خارج
این اراده مقید ه محکم بسته سودای این فکر بهمه غالب شده خود اندیشه نمودم
که بجز اعظم بهتر یاری زر دارا بی پناه است اکنون مخزن زر و درم از جواهرات

گوناگون و زر و سیم لبریز و مالامال است و هزار نفر غلام مردانه دارم موافق مصلحت
که کل مالعرفم را از این شهر بیرون برده بوسیلهٔ تجارت عازم طریق سیاحت گردم
و در هر ملکی که گنجایش دارم طبیعت داعیهٔ خروج بنوازشش در آورم نقش با نجد عالم
... کنده بمقصد قطارها شتر بار کرده بجبروت تمام روانه شدم و بلباس بازرگانان
و بهانهٔ سودا بهر یک از بلاد و امصار ترکستان وارد میگردیدم آتش غرور نفس ...
شعله ور شده بشیطان نفس مرا بارتکاب ... اشاره بلیغ ...
اتفاق مرا ... سال ... در ... رنجه
مردم ... سالک ... ازهمدان طریق اقلیم ... بحرها ...
سنجق ... عالم ... انجام ... نعمت دار شهر ...
... را در تسخیر ... اراده ... خیالات
این ... ساخته ... مخاطرات ... هزار ...
از مور ... ملک ... است بیت

بعضی ... زرگ ... خویش ... هم چشمی ... را
در ... قسمی ... بگذار ... و هر ... بار ... کیفیت ... هر قطعه ... اند
داده اند و هر گیاهی را ... چشمهٔ حیات آب داده اند ... ساحری ... رود
... سپاه ... عالم ... غالب ... اند و ... ازان
... دیده که چنین اراده ... عالم ... کار
کار ... آنکه ... شیر ... نشنید ... کمند ...
... کام ... مقصد ... خاتم هر کاری را در ... کرده اند و ... شیع ... را
نمشی داده اند بیت هر قسم را بهر تحریر خطی سر کرده اند کار ... از انباط ... لوح ...
از زعن هر چند که شعرا فروغی ... مشعل خورشید ... هم چشمی ... گوهر را
ادعای ... شاهی ... زیاده ... طبع ... خود ... وز
نمودن ... لقمه ... اند ... خود ... وطن ... خوف ... دم ...
افگندن است بیت ... زعد و اند ... قهرمانی ... می ...

در آتش چون برون آید ز آب * دشمن با من چه خود ره سلامت رفتن بهتر است * شمرا
پرون فانوس است پس انقلاب * ترک مسلک عین نقصان است * ره راه حرخط
راه رسم خود بیرون باشد این صواب * ز حجاجه زاده کر مقدمه زاغ اشنیده
من لقمه بر چه بخو بوده سنجی گفت حکایت شعله افروزان سراق اخبار که زر
فروغ شمع فروزنده کلام دلکش سراچه گوش هوش ارباب تمیز را تجلی بخشیده اند
حکایت کرده اند که وقتی از اوقات فوجی از بازان در بیشه ماوا کرده بچگان
از صنف طیور را از خوف چنگ زبردستی انها جرات عبور آن جزیره نبود و همه طبقات
طیور خصوصا که زاغان از همه وقت بجای ارزوی زلال آب هوای ... ،
در فکر تفرقه حال ایشان پیوسته قیش تیر پرات در خاک میکردند و تقدیر سعی
راه انواع اندیشه‌ها میجویدند مطلقا سودمند نمی افتاد تا دیگه سرکرده زاغان
عقل عرض شد مصلحت چنان دیدند که به تغیر آب و هوای بیشه دیگر نقل و حرکت
نمایند تا اینکه ان لشکر از مزاج سرکرده انها طرف کرد و چون فوج بازان از آن

جزیره

جزیره کوچ و حرکت کردند زاغان فرصت یافته آمدند و بجای بازان قرار گرفتند آن
و بچه‌ها مکان مرغوب طبع آنها افتاده هر یک بشاخساری طرح آشیان ریخته فارغ‌البال
میزیستند چون چندین از این بر آمد زاغان بیکدیگر گفتند که این مکان نشیمنگاه
و مقام اصلی و دائمی بازانست گاه باشد که بجهت تفنن و تفرج بمقام دیگر رفته باز
عود نمایند از طرف سرپنجه خصومت آن گروه نشیمن مبادا بازآورده اصلی خود عود نموده
غافل بر سر ما آیند و خلق فاحش بجان و حال ما رسانیده خوشه‌های بهبود
فراغت ما را بخزان اندوه و انقلاب مبدل سازند بعلاج هر حادثه پیش
از وقوع باید پرداخت تا از سیلاب اختلال خرابی بخانه عافیت اینکس سلسله بنیاد ما
بسر گروه خود که عقعقش نام داشت مشورت کردند عقعقش گفت
اگر چه بخاطر من هم رسیده است که فکر دیگر مکان باید کرد که میانه ما و آن گروه بمقتضای
عدم جنسیت و خصومت جبلی همه وقت عداوت عظیم است و همیشه
نصرت و فیروزی و استظهار از آنجانب و هزیمت از طرف ماست نهایت چون در حالتی

وقوع این بخورات ارباب عقل و محبت مشورت از جمله لوازم است مراد و مطلب
ما و شما با آن با همه صحبت کرده تعلیم و تمثال چه بدیهی در آئینه عقل روشنایی بحجت تمام رفته
تمامی حکومت کاران ازین راز آگاه شوند بودم گفت اگر چه بر زیر دستی دارند که بر شما تفرق
دارند بود بهر وجه حسب ظاهر تا مقاومت آنها ندارید نهایت کشتن ابواب خ
انتظام این نحو امور را کلیدی بهتر از تدبیرات عاقلانه و تمهیدات فرزانه نخواهد شد
اگر اسباب اتفاق و جمعیت شما را استقامت بخشید در دوستی و در ارکان [illegible]
شما راه نیابد ممکن که توانید آن کرده فیروز آئید بیت همت جمعیت نظام و رونق
هر دستگاه • [illegible] بجز از اتفاق فطره است • و لا [illegible] از آنکه دارو کردند
و جراحت کینه قدیمی تازه پذیرد و استیصال [illegible] اجتماع [illegible] حال
حال خود راضی نشده رخت عزیمت بدیگر مکان کشیده عنقاش [illegible] خیال
قبایل در دل [illegible] کفتی [illegible] شماها تقاضای کند آنها نگفتند
سلسله رسوخ شد که در کمال انتظام و جهه اصلاح را نهایت [illegible]

استحکام یافت

و استحکام یافت اگر تزلزل و اختلال در بنیان نهند و مردانگی زیر پا نهاده روی از
عرصه مردانگی کارزار نتابد ما دست از عروة الوثقی صبر و کوشش کوتاه نخواهیم
در میدان کارزار می کنیم [illegible] روزگار آن فرقه طاغیه بر می آوریم عنقاش را
ازین سخن قدرت در عروق دعوی جان [illegible] شهامت و شوکت بهم رسیده گفت همه
بجا و مکان خود مرفه و متوقف باید که خصم را با قوت و قدرت تسلط نخواهد بود
فوجی از چاکران ازبهر داد و محافظت شروع مامور کردند که اگر اثری از اصحاب
مخالفین در واقع شود خبر رسانند بزرگ و کوچک بجا و مکان خود قرار گرفتند
بعد از مدتی که آرزو [illegible] شهباز سر کرده بازان تخفیف یافته بمقتضای حب الوطن یاد
مکان اصلی و ماوای قدیمی خود نموده بیت یاد وطن بیرون [illegible] دل بردن •
جستجوی بجز بود اضطراب بس • لاجرم شهباز با خیل و سپاه عازم و مصمم
وطن مالوف گردید چون مرحله چند پیمودند شهباز بوکلاء و حرمان گفت
مدتی است که از جزیره بیرون آمده ایم و صعوبت عارضه طاریه نگذاشت که خاطر

[illegible]

از آن طرف جمع غانمیم چون مغارت دلنشین و فردوس آیین تمکین که طایفه
از طیور زاغ طمع متصرف آن مکان شده باشند و ما غافل از آنجا رفته چشم زخم بما
رسد اولی آن است که بحکم احتیاط اول جاسوسی فرستاده بعد از آن بجای ظفر
جمع داخل گردیم جاسوسی تعیین و روانه نمودند و خود روزی چند در عرض راه با انتظار
خبر توقف کردند جاسوس عود نموده گفت ساحت دار الملک امیر بزمگاه و مخیم
نزول زاغان ظلمت سرشت شده سرادق استقامت ثابت قدم و آماده
خصومت و منازعت اند شهبال بوکلا گفت که چون نخجیر از پرتو چراغ عمر به پایان
رسد با ضیغم آغاز ستیزه نماید اکنون درین امر مصلحت چیست وکلا گفتند
تدبیر و اندیشه در رفع آنها لازم نیست شان سپو وجود ایشان را چندان اعتبار نباشد
چنین که میرویم همه را بیمن اقبال ملک گشای امیر اسیران و دستگیر نموده
مستقر سریر تحقیق خود میکردیم شهبال گفت فرقه زاغان بحیله وری و
بازی زرگر مشهورند تا بوجهی از وجاهت جمع پناه بحصار اطمینان برده باشند قدرت

ارتکاب

ارتکاب چنین امری و جرأتی نداشتند و دشمن هرکه باشد از خصومتش ایمن نتوان بود
و سر رشته فطانت و حال و ضابطه احتیاط و دوراندیشی از دست نباید داد و قدیر
حقیر و خصم را از نیک و ده مان و سلسله باید شمرد بیت خصم را عاجز شمردن نیست
آیین خرد یک شرر بنیاد صد خرمن کند زیر و زبر مثنوی غافل از دشمنان حقیر که
در جهت تو ف مهم است در زنده شیر عقلا گفته اند که کم سه چیز را بسیار باید دانست
اول خصومت اعدا است که هر فتنه و خللی که از بسیار آن آید از کمش نیز توقع
انجامد دوم بیماری که اگر در علاج اندکش نپردازند عنقریب دست تسلط
آن قوت یافته معموره حیات را زیر و زبر سازد و دیگر آتش که شراره ای از آن نیم
نفس عالمی را بسوزاند بیت هر دشمنی که هست قوی بایدش شمرد
گر زانکه ضعیف بود فیل در عذاب بر هر تقدیر اگرچه غافل از دشمن فاتن
و بخدعه و فریب خصم را عاجز و زبون ساختن و کس شجاعت ارباب
صولت و قدرت است نهایت چون پیشه خود ناشناسان بی ادب

و مکرمان ف د مطلب بهر یک از صدر نشینان کشور قدرت بهره وضعی که از پیش
رود واجبست بیت تا بهم تازیانه نباشد مکیت پا براه راست کی نهد از سر گرفته قدم
شدی نخوت مصلح الطوار با ادب نه آتش کنند راست کجیها تیر گم
آنچه بخاطر میرسد آنست که اگر همه بیکمر تیره و اختلال شویم ممکن که آنها از سلسله ا
احتیاط طرح تمهیدات نموده مستعد محاربه باشند و نیز نکات
و حیله‌ها که در نظر دارند بخاطر جمع بظهور رسانیدا اگر نسیم فتح از پرچم علم اقبال
بحرکت آید ما را انواع رنجها باید کشید که سد تدبیرات آنها بشکنیم
و گاه باشد که همه متفرق گشته نتوانیم که بطریق لازم و اگر نصرت
از جانب آنها باشد بسیار سعیها باید کرد تا از چنگ عقوبت آنها نجات
یابیم شق اسلم آنست که از نبرد جویان سپاه قلیلی را جدا گروه پیش
فرستیم و خود با لشکریان از سلسله دیگر رفته بجلا پشته مخفی گردیم و چون
آن گروه با زاغان آغاز جدال کنند از سلسله مصلحت بعجز اقرار

کرده

کرده امان خواسته فراری شوند بعد از آن که زاغان بخاطر جمع بجا و مکان خود قرار
گیرند ما از کمین در آمده غافل بجزیره داخل گردیم و همه آنها را بچنگ آورده مکذاریم که
احدی جان بیرون برد چون عقد این تدبیر انتظام پذیرفته بنحوی که ذکر یافت
شعشعش معمول ساخته همه زاغان را اسیر کرده بطریقه خاطر خواه جزای آنها را دادند و خود
بسریر عز و احترام مستقر گردیدند ایجو اجزاء خجسته سیر کارنگار خامه رهرو گمره روان
رفتند بعد محمد و ثنا که لوازم شاید دولت در کمال روش عز استطاعت سر
شار هست و ثناء حقیقی نقش خاتم کسیست که بزم معاشش فی سلوک را از مضاح
رعایت حد و پایه خود مجلا ساخته دست از نقصیات حال مرتبه خود کوتاه کند و بکلاش
وسعت دستگاه و حب ثابت و جاه از نیاد در آمید که دقائق نفس قدم
بیرون کنند و موافق دیده و مسلک معهود خود ذره نگاه کنند که در روزگار گر راحت
و عافیت موجود است در عالم سلامت نفس و عدم دغدغه است اگر فی الواقع زاغان
نازده بند پرورد از بها مشتعل گشته ملاتن مخم خنمی شده پامال نمی کردند بوسته صد نشین

آشیان عافیت و بلا کرد هوای اوج فارغبالی می بودند بدانکه همیشه راحت همراه
اهل قناعت و عزلت و شرمساری در سراغ خانهٔ ارباب منصب است بیت با قناعت
عافیت پیوسته باشد همعنان در سراغ خانهٔ منصب بود سیلاب عزل بالجمله
آنکه نشنیدی غلام پدرم چند آنکه از مقوله تخم مواعظ و نصایح بر زمین خاطرم افشاند
از مزرع اندیشه ام غیر از گیاه حب او مرتبه و اراده نروئید بمقتضای عاقبت اندیشی
پنداشتم که از پیمودن او راه بمنزل عزت و احترام خواهم رسید بیت عافیت
باشد بری نخل ریاض احتیاط افکند در پا احتیاط صید را ور نیدوام حاصلکه شهر
بشهر و دیار بدیار میگردیدم که جای ناخن تدبیری فرو بردم تا اینکه بولایت کاشغر وارد
شدم خبر بامیر آن دیار بردند که چنین نابصری آمده امیر مقدمم را بانواع تفقدات
گرامی داشته بمحل لایق فرود آوردند و روز بروز میانهٔ من و امیر اساس محبت
و آمیزش زیاده استحکام می پذیرفت چون او وقتی بسر آمد امیر اراده
سفری در خاطر مصمم یافت از آنجا که بحسب ظاهر نقد حالم را در کورهٔ صداقت

کامل عیار

کامل عیار دیده تاج نیابت بر سرم گذاشته خود عازم سفر مقصود گردید و مرا بهوای
تصرف آن دیار در خاطر مستولی شده در سامان لشکر و تجهیز امور ریاست و تقدیم
اسباب مخصوصهٔ آن مهم اقدام مینمودم تا آنکه در آن امر مستقل گشتم روزی خبر
رسید که آن امیر با والی بلخ محاربه اتفاق افتاده از آن فراری و عازم کاشغر است
چون بشهر نزدیک رسید من در قلعهٔ کاشغر روی او بسته پیغام دادم که
لقمهٔ از دست تحقیق است نقش تعلق این آرزو از لوح ضمیر محو نمای که من در این
امر از تو مستحق ترم بهر جانب که خواهی رو و عنان عزیمت معطوف ساز که مبادا
جانت در سر این خیال هدف تیر اختلال گردد چون نمک پرورده ای از رعایت حق نمک
و پاس آشنائی و دیانت تافته آمادهٔ جنگ و مستعد خصومت گردیدیم امیر
اعلام نمود که ای ناخلف در مقام امانت و امنیت بپاداش مهربانیهای
من این بود از نتایج کردار شرارت خواهی دید و از کلمات این اسلاوه بیت
گلهای خاک سار که خواهی چید بیت گر تو بر کفران نعمت این دغا پرداختی

ازینجا اگر معلوم میگشت عدل خدا این انتقام جرم ایست که بنابر غفلت چون تو سفله را
مناط اعتبار ساختیم عاقبت از صحبت ناراستان جستن خطرات تیر بر
خاک افکندن از هم صحبتهای کمان هرکه استد سالک لذت نعمت حقوق
نمک خوارگی را چنانکه باید در نیابد پرتو خورشید دل خوشی و اعتبار بر سرش
نتابد از آنجا که قدرت توقف و اسباب سامان مصاف نبود محروم و تهیدست
مراجعت کردم از چهره کشائی جمیله آن التفات چنان دولت و عطیه خیر
مرتب خوشوقت گشته روزگار بفراغت میگذرانیدم تا اینکه مدت بر آمد
بمقتضای گردش از منه دادور ربانی حرکت اتفاق افتاد که یکی از غلامان خود
معتبر خود را که گمان فروغ نمک حلال او را در گوهر ذاتش داشتم به نیابت
در آن دیار مامور ساخته خود عازم گردیدیم و چون بعد از مدت عود نمودم
آن غلام آغاز طغیان و عذر کرده پرواز نچه کردار ما را بتدارک امضا نموده و
با لشکر عظیم از شهر بیرون آمده با من آهنگ محاربه نمود با نصرت از عجب

پیچم علم

پیچم علم اقبال غلام با بهتر از زور آمده من قرار بر فرار اختیار کردم غلام تعاقبم کرده
مرا بچنگ آورد و خواست که هلاکم سازد و اختیار بعضی جهات مانع و واسطه
گردیده بزندان محبوس کرد از اتفاقات عالم پیشتر آن دیار بعد از مدت با لشکر گران
سنگ آمده آن دیار را از چنگ تصرف غلام بیرون آورده غلام را به صعب
ترین عقوبت هلاک ساخت بیت جهان دار مکافات دار و طبع آئینه
بهر صورت که هستی عکس خود را آنچنان بینی بحکم به نجات زندانیان گرو
و کسی بفکر من نیفتاده من با آن وسیله نجات یافتم و باقی روانه گشتم و چون
باین حوالی رسیدم طراران قافله را زده من بچنگ آنها افتادم مرا گرفته
روزی چند در آن طلسم محبوس بودم تا آنکه بمقتضای رقم نجاتم را ابهر التفات
تو مزین ساخت نصایح غلام را قبول ننمودم و بهوای نفس باطل قدم
فرسای بادیه بوالهوسی گردیدیم تا به تیشه خود را اتی بنیاد چنان دولت
و فراغت را دگرگون ساخته سر رشته آن همه مال و نعمت بمقیاس از دست دادم

کشور آزاده کرا نیست آسیب زوال؛ صاحب واعیه را دائم خطر باشد در راه ؛ چون
در گذشت بخود با آخر رسانید رنها نیز صحیفه وقایع ساخته خود گشوده شرح سرگذشت
از مقدمه تا خاتمه بیان کرد و گفت ای جوان اقبال و ادبار عالم باهم توام و در
گردون وارند هر بهاری را خزانی در عقب و ظلمات هر شبی را صبحی در دنبال
مقرر بدار که اگر چنانچه از گذشته پشیمانست به کامرانی تو در آغوش مرادت در آ
هر قدر که از عنا بهره و حظ کار را اجتناب و دوری و مخافتی بمقام سعادات وار
ند سر دیگر آئی ایزد و ذوالاحسان مربی افعال و مقوی امال صدق پیشگان
نیکوکار است هر نخلی را بقدر مرتبه قابلیت ثمری داده اند و در بطن هر صدف
موافق شایستگی ظرفیت گوهری نهاده اند ؛ بیت ؛ راستکیشان در جراحت سفته اند
رهان در بستر غم خفته اند ؛ هر کس که حنظل کارد حصد شکر برندارد ؛ بیت
رسی فرود و عاقبت کار که گشت ؛ هر دو نیکی نیکوئی پاداش بدکاری بد
عالم هر کار می بیند جزای خویش را ؛ ای جوان نیکی نما از حوادث چه باک ؛

بنیان

بنیان قصر آزادگان صافی ضمیر از سیلاب هیچ عوارض خلل نمی رسد ؛ بیت ؛ فزاید وسعت
مشرب زنستی صاف طینت را ؛ اگر از شور آبی که برارد بحر غلطید ؛ هر دو آگاه دل سرا
گوشمال روزگار از خامکاری و جهد بر ماند و بقصد سیر تجربه و هوشمندی رسانند
سنگ تا در کوره سوز و گداز نمی بیند مین نگردد و نخل تا به صعوبت برگ ریزان
خزان تن در ندهد مرتبه ترقی و تازه روئی نپذیرد ؛ بیت ؛ مرد را حادثه بهر ساند
بکمال ؛ سنگ چون سرمه شود جای کند در چشم ؛ العزیز الحال وقت تعدا
اق و بیت مرا برادریست ملک رعنا نام و در کنار بحر چین از مفارقت من سرگردان
و آرام بوساطت اتفاقات روزگار از یکدیگر جدا شده ایم مراق ... این سر
زمین افکنده و منم از خارش بی و شاور را از اوضاع عم اطلاعیت جانم مائل دیدار
گوهر شاه را دوست از آنجا که رشته از هم گسسته ملاقات دوستان و عزیزان را
بهم پیوستن از جوانمردیست لهذا مرا عزم صحبت تشنه آنست که خود را بهر
وضعی از اوضاع که توانی و توانی با ممکن رسانیده از من خبر بوی برسانی و او

بانیچی نسب هدایت غایی اگرچه نکته سیای مردی امدادت کل اجتماع شکفته و گوهر این مراد
سفته شود تعهد میکنم که آنچه از قبضه تصرف تو بیرون رفته باز بچنگ آمال در آید
صفدر گفت جانم درم خریده التفات ملکه است بیت مرا تا جان بملک تن
مقیم است بفرمان تو دائم مستقیم است نکوییها که کردی ای پریزاد مرا هرگز
نخواهد رفت از یاد ببوی توست روی التقیاوم رضای خاطرت باشد مرادم
اگر خواهی یکی از بندگانم شود روزی حیات جاودانم گرامی مقدمت ای نیک بنیاد
ازین بند طلسم ساخت آزاد سلامت جان من از دولت توست حیاتم زر
خرید همت توست تو را باشم غلامی حلقه در گوش نگردد مهر کرمم جهت فراموش
مرا پیوسته این مقصود باشد که از تو خاطرت خوشنود باشد گنه رایت بهر
کارم اشارت سر همه بر چرخ ساید زان بشارت ای ملکه از صمیم قلب جان
و تنم وقف راه بندگی ملکه است هر چه گویی با متثال فرمانت بجان کوشش
می نمایم زیبا انگشتری که ملک رعنا در هنگام حضور بآن داده بود به صفدر
داده گفت

داده گفت این نشانی است میانه من و ملک رعنا چون باتفاق ملک رعنا بعد از این
مقام آیی انگشتر علیک را ببین بیا باشید که من در ولایت چینم و چون وارد چین شوید بوسیله
عطرفروشی هر روز به محلات بگردید و فریاد کنید که عطر غزال رعنا میفروشیم من
در هر خانه که باشم نشاط هر خواهد کردید نهایت یک امشب هم در همین مکان توقف
نمایی تا مرکب قدری قوت بهم رساند و علی الصباح که شاهد صبح سر از روزن قصر سپهر
در آورد و آهنگ روشن کن مجملاً آنکه شب در آن مکان ماند چون فردا شد
و شاهد تولج اللیل فی النهار چهره شاهد صبح سلسله خواب شفق بیار است قدم
در راه قطع مراحل این اراده نهاده راوی این نمیقه چنین می نماید که چون صفدر
روانه شد و ساعتی بر آمد غلام حبشی که از خواجه خود گریخته بود و عزم ولایت
چین داشت عبورش بآن مکان واقع شده چون چشمش [illegible]
صید دام نظاره جمال بی نظیر زیبا گردید آب تعلق از دهان رغبتش روان
گشته گفت عجب آتشی را افروخته دیدیم که خانه طاقت مرا سوخت غلام بچه

کوفتگی زده آمد درین صحرا بحکم آمد آغاز شناخت کرده گفت ای لیلی قبیله رعنایی سیاه خانه
جانم پای اندرز مقدم لقای دلکشای وظلمات دو شش و آغوشم مسکن آب حیات جمال
جهان آرایت جواهر سرمه خیالت دیده اقبال مرا روشن ساخته و شمع جمال فروز
رصفای کاشانه مقصودم بر افروخته بیت ز عکس عارضت ای ماه تابان سواد بزم
بختم شد چراغان مرا شد گلشن اقبال خرم که یاری چون تو ناید کشت بعدم مرا
سودای عشقت بسر افتاد سپند طاقتم در مجمر افتاد ز سحر چشم جادوی تو کردم
غلام فال مهندی تو باشم درین صحرا انیس حال من باش چراغ محفل اقبال من
باش تم ز جان شود دشنام مرا روز ریاض بد تمایم زار افروز بلند گر چو دود
شعله جوشیم می عشرت ز جام وصل تو نوشیم چون غلام این زرین زخرفات
بر سنگ زد ز جا خندان شده گفت ای جعد پیچ خمسک رو سیاه وای
مدبخت با سعادت همراه تو را چه جرأت دهد که پای از اندازه و مقدار
خود فراتر گذاری مگر نشنیده که چون روز عمر زاغ بپایان رسد بال شاهین آغاز

بازیچه غایب

بازیچه غایب بیت چون بتنگ آید بعمر خویش کبک میکند با باز آهنگ نبرد برو که او
هیچ جهت طیران بر نیک سواری بگلزار اتصال نیست هرچند مگس سلطنت
پرواز بهما سازد طیران نتواند چو بود بیت ای ظرف های گنجینه گوهر مکدار که خجالت
کشی از نکهت گوهر خویش غلام چون دید که کردن این صید بسته فتراک تدبیر او
نمیشود با خود گفت آغاز مجربه و خشونت باید نمود شاید از خوف در مقام رضا آید
ویرا از یراق بغیر از شناسی نبود غلام راست بر بالای مرکب نشسته نیزه بجای شب
رنیا بخوابانید از نیام تیغی ریگی زکیش در آورده کمان به پوست و چنان بر پیشانی
مرکب غلام زد که مرکب بجز و سری و شدی در آمده سرا انگند تکانید که بکنده
رسائی خورده غلام را باز رکاب مضاف در آمده مقدار رده زرع از پیش
روی اسب بدور افتاده چون سایه بر زمین نقش بست مرکبش روی
بکریز نهاد یکه بعد از لحظه بهزار جبر ثقیل اعضای خود را جمع کرده گفت وا ویلا
که دست ندارم که ملاحظه اعضایم کرده اگر قصوری بتن و بدنم رسیده با

مرا آگاه کند که یاران و نالان بر خواسته الله فا مرتبه دیگر از رفقای خود فرار
نموده پا دو را قطع کرده بودند و قدرت پیاده رفتن نداشت ملک
للان سر در عقب اسباب خود گذاشت میرفت و میگفت واویلا واویلا
توبه توبه مار کفران نعمت خواجه این مبتلا ساخت زیرا پیش رفته مرکب علا مرا
گرفته سوار شد و مرکب قهمند و طرار چون قوت رفتار نداشت نا امید
علام گذاشت و گفت ای زاغ آشیانه تیره بختی چنین ادراک میشود که دیده
توفیق را رمد بی سعادتی در یافته بعضا عدم اقبال روی آورده و تنبیه
خواجه خود را فرار نموده باشی مستحق هستم که چنین روح بخت را که کس فنا سازم
بخت یارت کرد و بیک تو را قابل کشتن ندانسته از سر خون تو مبارکت گذشتم بر خطر
کن که تا در طول حیات باشی بی وفائی نکرده روی از اخلاص خواجه خود نتابی
از غرور هوشیاری خمار لهو و لهو بی حد رگ کرده ای دل از گرفتار زنجیر مغرور
سنبل شاهدان خیالات نامعقول خاطر نکنی که بیرون کردن پای تقوی د

ورع

و ورع را پیشه کردن راحت و آزاد که در قید غم و ترک عقوبات و زحمت
گرفتار نباشند اکنون برو و حیات دوباره را شکر کن زیرا عنان مرکب را
بصوب عزیمت راه مقصد معطوف داشته روانه شد و چون قدری از آن
بیابان زمیمه سواد شهری بنظر رسیده داشت که ولایت چین است بملاحظه
اینکه مبادا امری برخلاف مدعا چهره گشاید از راه تجاوز کرده بمحرم تامل کرد
تا حوالی شام شد آنگاه عازم گشته میرفت تا داخل شهر گردید عبورش بخانه
واعظ دید که پیره زنی نشسته گفت ای مادر دلسوز رازی و مرعات غریبان از جمله
صفات حسنه و نیکو کار بهاست امشب مرا در تقصیر و قدر منزل راه نموده و مهمان
خوان نعمت و مهربان والای تو ام اگر حاجت خلق تو اجازت میدهد فرود آیم عجوزه
گفت ای جوان فرخنده منظر بیت خوش آمدی که صفای توجه قدمت زدود
ز آئینه خاطرم غبار ملال جواهر سرمه کردم گرد قدومت روشنی افزای دیده
مبارکم گردید هرگاه تو از خضر کوچک با این کلبه محقر دلالت نموده باشند زهی

زهی سعادت من خرد دلی که منزل جانم گلشن گاه مقدم عنایت تو بهشت زیبا
فزوده آمده بخانه عجوزه رفت ده چند درهم بپیره زن داد و دکان کفش کار در مرهم
در پیش است اگر حسب مدعا صورت گیرد گشت بضاعت تو را از زلال
تو دیگری خرم سازم نهایت میخواهم روزی چند در گوشه غنوده کسی از حالم
مطلع نشود براق و اسلحه زرین پردن آورده شب و روز بعبادت اشتغال
داشت با شطار مقدم ملک عنابر مهر و معنی کلک نغمه سنج مضراب فصاحت
چنین بر طنبور تحریر میزند که چون زیبا بمرکب غلام سوار روانه شهر چین شد
غلام مرکب طلسم الافلاک کشان کشان میبرد و از بیم آنکه مبادا خواجه او ز عقب او
آید هراسان و خوفناک میبود با بخت خود در جنگ غافل از صدای کوشش بخت
بیت هر لئیمی را که احقاق نمک منظور نیست • میشود آخر گرفتار مصیبتهای سخت •
هر که با مولای خود بازد قمار بندگی • جیب کامش پر بود از درهم اقبال بخت •
دبیر کلک فصاحت طراز در طی این مقاصد نگارش میدهد که چون زیبا طرار

طلسم الافلاک

بطلسم الافلاک محبوس ساخته براق و لباس و مرکب قهندوز را برداشته
با صفدر روانه شد طراری که بر سر طلسم الافلاک بود بتلاش در آمده در باب
پائین آمدن خود تدبیرات می انگیخت از فضل باری بشدت تمام بوزیدن در آمد
چون زیبا طنابها را چنانکه باید محکم نبسته بود باد کف لطمه بلا بحرکت در آورده رشتهها سست
و تعبیه‌ها از یکدیگر جدا شده کفه از سر ستون با طرار بشدت تمام بر زمین افتاده
کفه بشکست و کیپای طرار خورد گشته بکمرش نیز قصور عظیم بهم رسید طرار
بضعف آمده بیهوش شد چون چهره مرآت جهان نمای آفتاب را از زنگار شب
بپوشانید قهندوز با رفیق مراجعت نموده از سبب آنکه در آن روز تردد
بسیاری کرده غنیمت بچنگ نیاورده بود بنهایت خشونت و اعراض
بروی ستون گشته بود چون چشمش بر طرار افتاده او را بدان حال و طلسم
الافلاک را زیر و زبر و مرکب زیبا را مفقود الاثر دید آتشکده دلش بالتهاب در آمده
داد قهر در کانون سینه اش مشتعل گردیده و چون عرصه تحت دلش بر آشفت

ومانند رستخیز شیون وسپاه در آمده طرار را بهوش آورد و از وجه آن هنگامه پرسید
طرار از خوف نتوانست که حقیقت را بر نهج راستی تقریر نماید گفت تا تهمتن چرخ را
سر خورشید حمایل و کمان قوس قزح بر قبضه تصرف باشد طرار قدرت پهلوانی در
در تاراج متاع قوافل بخت و اقبال قوی بازو و چالاک بوده ما یعرف عز آیین
و وفائی مهر و کوکب نامزد گنجینه مراد و مقصود وش باده فقر پهلوان ضیغم منش
از شوهار وشی [illegible] تن نهنگ شکوه ناگاه پدید آمده با من آغاز نبرد نمود چند تا
رمقی از قدرت و رتن تهور و قدم باقی بود با آن جماعه کوشش و محاربه کرده
چند آنکه خواستم بزلال تدبیر دفع شعله شرار این کنم خورشید بخت روی
در نقاب کسوف پیمود و نهان ساخته دست سعی بگریبان استطاعت
نرسید اقبال نامساعد کرد و عنان اختیار مرا بفتراک زبردستی و فتنه
آنها نمود و از بسکه از اطراف باعضایم گرز و شش پر زدند مدهوش شده
اقدام و دیگر خبرم نیست که چه گروه اند از استماع وقوع این واقعه مزبر خشم

فهندوز

فهندوز در بیشه خاطر نغبر بدین در آمده مرغ غضبش از قفس طبع اشتعال لامع شده و گفت
ای حرام نمک نعمت پهلوانی و مردانگی مدت چهل سال است که طنطنه هیبت
و دل آوری مسامع بزرگ و کوچک اهل عالم رسیده حلقه دست برد و تفوق
بگوش اطاعت سرهنگان عرب و عجم کشیده ام اگر چه درین مدت روزگار نقش مراد
دلم نمیگذاشت روزنچه زبردستی شراره سفینه ترکیب هستیش را از هم گسسته
اوراق روز و شبش را بباد فنا میدادم و فقرات نظام و نقش حالکه کلک حکم
محو میساختم اکنون این ننگ را بکجا برم که امروز بدست و نحوست چون تو
بنیادی چنین چشم زخمی بحال و رجال من رسید شمشیر خون فشان کشیده خواست
که طناب عمر طرار را منقطع سازد طراران از اطراف پیش آمده سر عجز بسجده
گاه التماس نهاده گفتند بیت ای صاحب کشور سعادت وی ضیغم بیشه جلادت
تا در چرخ خنده ماه انجم بادا ز زمانه دشمنت کم شمشیر بقیت آن میالای تقصیر ما را
بما ببخش ای [illegible] از زلال مواعظ رفقا آتش قهر فهندوز فرو نشست و تیغ کین

برخلاف عرض نموده بر رفیق گفت رای شما درین باب چیست اینکه قضا می نماید بیت مدت در
هنگام حاجت پر ضرور و مشورت با دوستان ذی شعور همه گفتند درین باب زمام
اختیار بقبضه اراده پهلوانست بهرچه مفتی رای پهلوان فتوای میدهد ما را
بجز اطاعت و اجرای فرمان چه چاره بیت هر چه گوید پهلوان نامور در اطاعت
فدا سازیم سر قهندوز گفت هر کس مرد میدان مصاف اینچنین جراتها و
باکیها نموده بود در سرای که بخواهم مرتبه است که در حوالی شهر چین عمارتیست
زیر جوار مرسوم بشرهاست که با چندین نفر عمرو عیار [illegible] فرو خانه
چیده در آنجا بسر میبرد و در فن عیاری و زیرکی مشهور آمد عمرو یکی ندیم
هشیار رو و کم کس است که از فلان فریب او ایمنه و جرأت و حیلت بخورده باشد
بگمان که این جرأت از جمله جبلیات طبع او باشد مراق احتیاط آنست که بدان
سمت رفته شب به کنار سقف [illegible] توانیم رفت همه مراقب هوای مصلحت گشته بالاتفاق
قهندوز در همان شب سعه عزیمت راه گشت در آنجا بالقاء تمام روانه شد و تا

رایات فیض آیات

رایات فیض آیات شهریار صبح از جانب مشرق عیان گردید قریب هفتاد و سنگ
رقعه بردند چون زیرا نور تجلی مهر منیر روشنی بخش عرصه روزگار گردید دشت
طاقت جمله را بازوی ناتوانا و شدت مکاره طمان ساف پیچیده بنده دخته در
ممر سیلاب فرود آمدند لشکر خواب خرگوشی بر سر آن گروه شبخون آورده
متاع هوش جمله تاراج یغمای غفلت رفت اتفاقات در جبال فراز آن
موضع زور پیش باراند در نهایت شدت بارید سیلاب طوفان اثری از ان
ممر جریان یافته مقارن آن حال سیلاب بآن مکان رسیده آنجا عنقریب چون خاشاک
ضعیف ربوده اعضای هر یک را با هم در رهبهای سنگلاخ آن دشت خیابان
زد که زنجیر سلسله موج سیل اجل گلوگیر جانب هر یک گشته زورق ... جمله
غرقه آن بحر حوادث گردید بیت ایکه فسادی بد تخم ستم ظاهر خواهد
شدن وقت درو آخر فتی در طلسم انتقام ازمکافات عمل غافل مشو
چون در فن سیاحت و شناوری بود بازر ... ان زلزله آن گرداب

برون آورده بود از وقوع آن حادثهٔ عظمی حیران و از فراق گریبان و پریشان گشته
چون دیوانگان جاده و سرگردان در نشیب و فراز بیابان ها پایان مسیر کرد بمقتضای
الحال از دور اثری بنظرش درآمد قصد او علامت نموده چون نزدیک رسید
از قضا آن غلام حبشی بود که از چنگ راه‌زنان نجات یافته بود و قصد در مرکب خود را
دید در نهایت لاغری کشان می آورد و تصور کرد که یکی از جمله آن ده نوبت
که بدست برد منزل وا داده است خوشوقت گشت گفت ای سیاه مبارک قدم
این مرکب از من عرب است که در اصطبل عزیزی تیمار نموده و علوفه وقت را
صرف عجز و زاری نموده ام در دست تو چه مکنید دم کرده که مرکب آن توانا
را چنین لاغر و زبون ساخته غلام از رنگ لرزان پیش حیران مدارج تنبیه برده چرب
و نرمی رطوبت از لب و دهانش برطرف شده خواست که معالجه هوشت
کام و زبان خود کرده سخنی گوید قصد در مرد دست در اتفاق محکم بسته یابنده
چند بر غلام زده گفت راست بگوی که رفقای تو چه شدند و دیگر مرکب دیگر

[illegible]

با مال و اسباب

با مال و اسباب کجا بردند و اینجا آمدن یکجاست غلام را در شکنجه ضربات افکنده و بمرطه از نو
آغاز گوشمال و تنبیه تازه مینمود و غلام را پرده گلگون نقاب چهره که گذشته از تقریر
سرگذشت خود عاجز بود در اثنای این دار و ستد خواجهٔ غلام با جماعه که بطلب
غلام در جستجوی بودند رسیدند و غلام را مقید سلسله آشوب یافتند با قهقهه و
آغاز شیرین و پرخاش کرده خواجهٔ غلام گفت ای ابله غلط کار این غلام مرا
بجای فرزند است از من خشم کرده مبلغها اسباب را با مرکب تازی نژادی که
خسروان عالم در آرزوی او بودند برداشته باین طرف آمده بگوی است مرکبم و چه
کردی اسباب را قهقهه زنان گفت غلام تو به قدر صد هزار درهم از نقد و جنس
با دو مرکب صرصر تک برق رفتار که نسبت به دلدل شبرنگ میرسید و
دعوی همعنانی با رخش رستم داستان مینمودند برده است که اکنون یکی را
در دستش شناخته ام تو را چه خیال محال در زمین خاطر رو نهیده و پیش کدام
معلم درس این حیله و نیرنگ گذرانیده مرا چنین تنها مبین که من قهقهه کوز

طرارم وکردن کشان عالم پس از معرکه وصولت مندند خلاصهٔ کلام آنکه از
طرفین قیل وقال بمحاربه وقتال تبدیل یافته باخواجه غلام دوازده نفر بودند
هر یکی بدست یراق کرده چون اسلحهٔ قهندور از سیلاب برده بغیر
از خنجری نداشت عاجز شده او را از اطراف چند زخم کاری زده او نیز
دو سه نفر را زخم دار و مجروح نموده تا آخر با دو شرطه زورقی نصرت آن جا ساعت
با نحل تقسطار رسانده متاع پهلوانی وجرات قهندور ملاطمه تلاطم نهنگ
بحر آن جدال کمد بید مجدلا آنکه قهندور زنا دست کیر نموده دست وی را
بسته بند و سلاسل خان پیش گرفته مراجعت نمودند ناقل چگونگی این روایت
بچنین ونکاهه ساز بزم تقریر میکرد که چون ملاح از بحر بیرون از آنجا که
نهال تعلق در ریاض هر دو را که ریشه مستحکم ساز زده بهیچ تدبیر
نتواند از پا پیش افکند باز سودای عشق زلیخا خار خار بیقراری بجان و تن
ملاح انداخته در کنار بحر تردد میکرد تا زورق زلیخا را یافته دانست که زوی

عزیمت

عزیمت بجهت کشاده قدم در راه جستجوی نهاده طی مسافت مینمود تا بمکان
طراران رسید اتفاقا طراری که زلیخا او را بمجلس طلسم الافلاک افکنده بود
قدری صحت یافته تنها در منزل نشسته بود که ملاح رسید طرار پرسید که ای
برادر گوهر صدف بحر کدام مرز و بوم و قاطع مراحل کدام مطلب و مدعا که
این سرزمین را برشحهٔ سحاب حضور رشک گلزار ارم ساختی ملاح آه
آتشبار از نهانگاه خاطر بر آورده گفت ای عزیز چه میپرسی از حال ابتر
و روزگار پریشانم مردی غریبم و همشیره داشتم که در حیاتم از پهلوی توجه خاطر
او می گذشت از من اعراض کرده قصد این طرف کرد و شنیده ام که بکجا رفت
حوالی شان قد و بالای و اندام و شکل و شمایل را تمام تقریر نمود طرار را
یقین حاصل شد که آن زن همشیرهٔ این شخص است طرار با خود گفت
که هیچ بهتر از این نیست که انتقام کینه که در خاطرم است از وی باز بستانم
جویم گفت ای برادر من از همشیرهٔ تو با خبرم لمحه بنشین تا نزد او دیگر

وفکر خود فارغ کردم آنگاه قعد او غنایم ملاح را آب و رنگ امیدواری بر چهرهٔ حال
او بهم رسیده دلش از شوق نوید این بشارت باضطرار در آمد و طرار چو ابلیس مکر به هر
طرف فرستاده چو پای تدبیر و نیرنگی میپود که لکاریش کند درین اثنا ملاح را چشم
بر طلسم الافلاک و افتاد پرسید که طرفه دستگاهی مشتمل بر چندین تعبیه و اسباب
غریب و پیرایه‌های عجیب ملاحظه می نمایم این چه کارگاه است طرار گفت این تختی است
که نمرود باین تخت قصد آسمانها کرده خاصیتش آنست که چون بر فرازش روند
هفت اقلیم عالم را بنظر در آورند و عجایبهای افلاک بر خواسته آنچه از ملائکه وغیره
فلک و در آسمانهاست ملاحظه نمایند و چون بعالم ارواح نزدیکست ارواح
جمیع اموات نزدیک اینکس می آیند سیر بهشت و دوزخ در فراز این تخت
باسانی دست دهد ازین مقوله طرار آنقدر گفت که ملاح را بحر هوس بتموج
در آمده غواص خاطر بجستجوی گوهر تماشای آمکان پرداخت گفت ای
برادر سلم این تخت از کجاست و بچه تدبیر توان ببالا رفت طرار گفت من

این تخم

این تخم هر کس بخواهد بتماشای این تخت رود هزار دینار باید بمن دهد تا او را بالا فرستم
ملاح هزار دینار را از جیب بیرون کرده بوی داد و ملاح را نزدیک برو بند و ریسمان را هم
کشود و گفت به پایین آمده ملاح را بگفته نشیند و آنگاه طناب بها محکم فرو کشید گفته
بر فراز ستون رفته طرار طناب بها را جابجا بسته گفت ای عزیز دنیا دار مکافات
آنچه خود هرت بکن که اینک تو تلافی کردم حال از ضیافت بر دار و بهر و صحبت که داری
بجای آر که آنقدر در آنجا خواهی بود که اعضا بیت طعمهٔ مرغان هوا شود ملاح حیران
آن واقعه شده گفت واویلا که بیاد وجود این همه پهلوانها خود را بیعیب دام بلا افکندم
چون طرح بر آمد شدت حرارت آفتاب و تشنگی ملاح را عاجز کرده فریاد بر آورد و گفت
ای برادر بخواهر من بیت نظر بر بعضی مصلحتها دروغ گفتم برضای خدا مرا ازین ورا
عقوبت نجات ده که بیکس هم طرار گفت نامعقول مگوی هم آنجا باش که گوشم
بیگانه شنیدن این حکایت است ابلق فلک سریع السیر چنین بادیه
پیمای وادی تحیر را ینهٔ عامیکرد که چون زلیخا با اشتیاق ملاح در زورق نشسته داخل

دریا شدند ملک رعنا تا سه روز در کنار دریا نشسته با نتظار ملاح بسر برد و قطعا اثری
ظاهر نگردید معلوم است که کوه امید عا از کف اختیارش بیرون رفت گریه کنان
بر لب دریا میگردید راوی گوید که ملک صنوبر علم ملک رعنا که خسر سام و مطیع عارضی گشته
چند انکه اطبا بمعالجاتش پرداختند ام مفید نیفتاد تا آنکه رایت عزیمت بصوب عالم
باقی برافراخت و کلا و وزرا چون از تعزیت او فارغ شدند بجستجوی ملک رعنا مبادرت
نموده کسان بهر طرف تردد میکردند تا یکبار عبور کنار دریا واقع شد ملک رعنا را بشهر
آورده مستقر سریر فرمان فرمائی گردید نهایت روح صنوبر و آن او چنان متوجه زیبا بود
که اصلا ملتفت امور ریاست نمیگردید و لحظه بی تحفه می مرارت او غم نخلیو دو وزیر
چون ملک رعنا را آشفته حال و آمیزه الشکل آغشته تغبار ملال دیدند از وجه
کدورت استفسار نمودند ملک رعنا احوال را کماهو حقه شرح کرده گفت
ای دستور خرد مند هوشمندی صلاح آنست که مرا بی وجود زیبا لباس وزیر بدیع تاج
شهریاری بر سر ناخوش گذاشته است هر آینه نا گاشته خاطر را از دو را کی شمع برتو

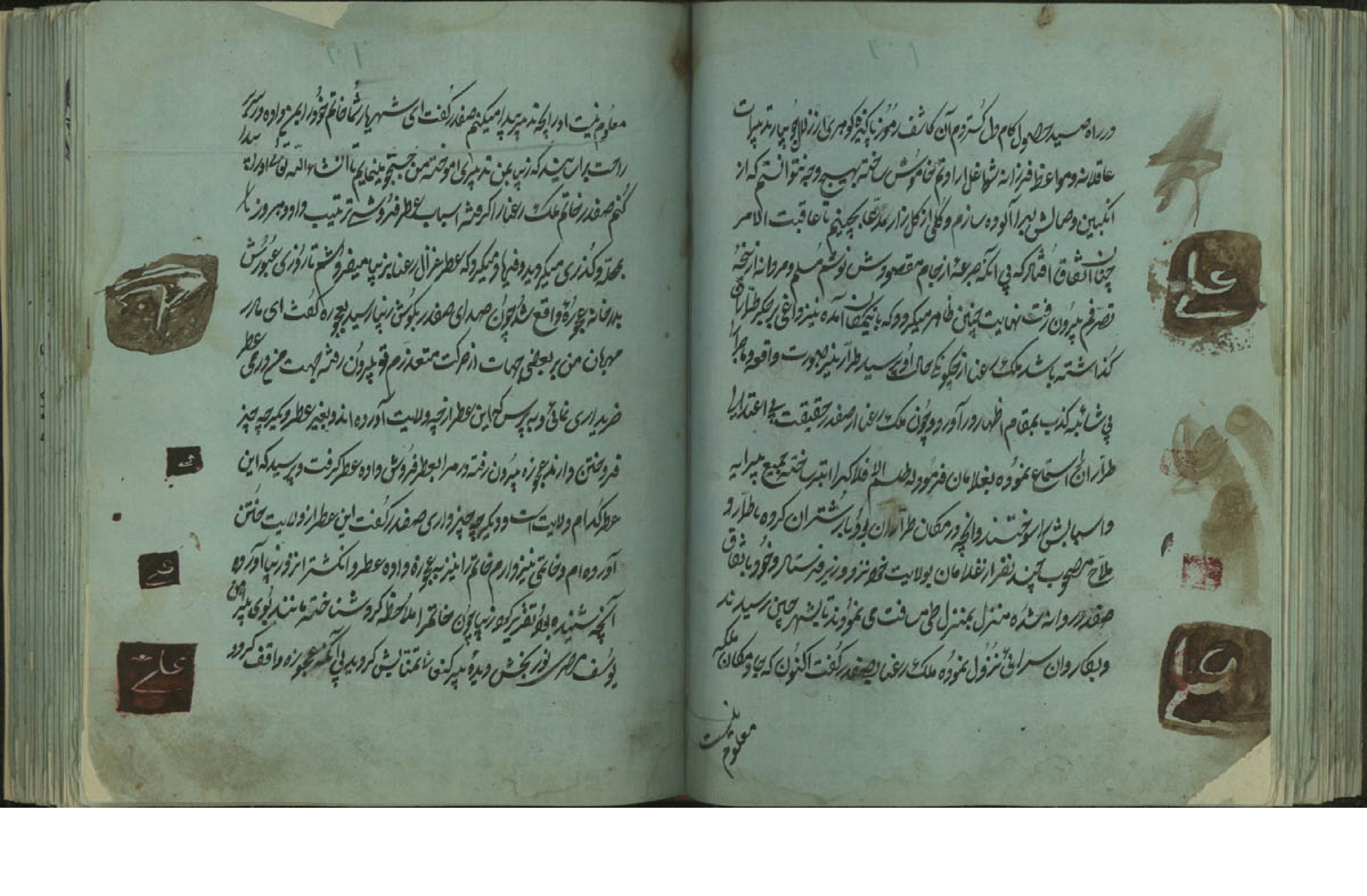
بطورش

بطورش منور نگردانم سر بهیچ امری از امور فرو دنیاید مصلحت چنانست که تو یک
چند به نیابت من در مسند نظام و نسق مستقر گردی تا من بطریق تجار بولایت تردد
کرده شاید از مقصود اثری بچنگ آورم ملک رعنا التماس سفر سرانجام کرده با پنصد
نفر غلام مکمل و مسلح در زورقی بسیار روانه شد و چون بلب بحر رسید بکشتی نشسته
بعد از چهل روز بیرون آمدند صفدر بن مسعود را که زیبا فرستاده بود بعیک رعنا برخورد
و صفدر دریافت که ملک رعنا است انگشتر زیبا را نموده ملک رعنا را
چون چشم بر خاتم افتاد خاتم سلیمانی و در انگشت مقصودش موافق آمده
صفدر را بنواخت و در خلوت صورت سرگذشت زیبا را سوال نموده صفدر کماهی
حالات را بر لوح عرض نگارش داد ملک رعنا از آنجا شادکام و مسرور باتفاق
صفدر عازم گشته میرفتند تا بحوالی مکان طرآران برسیدند صفدر ملک
رعنا را از مقدمات و اوضاع طرآران با خبر و مطلع گردانید و ملاحان در قید
طلسم الافلاک بوده چون دید که علامت قافله از دور نمایان شد فریاد بر آورد

که این اسیر زندان محنت واین طوفانی چهار موجه بحر محنت را دریابید ملک رعنا چون
خوب ملاحظه کرد طرفه دستگاهی دید نیز نیک طرازی و کارگاه شعبده بازی نظر در آورد
نزدیک تر آمد طرار را دید پرسید که این سرزمین محل نزول کدام سرهنگ است طرار
چون مشاهده اوضاع واطوار ملک رعنا نموده صفدر او در خدمتش دوید و دانست
که تیغ مکر و خدعه او درین مقام کاری نمی رود از در راستی در آمده حقیقت
احوال فرزند و زن و چگونگی الکای خود را مفصلا و مشروحا شرح نمود ملک رعنا پرسید
که این مرد درین بالا چه میکند و چه کاره است طرار گفت این مرد را جنون عارض شده
و خلل در عقل او راه یافته او را درین بالا محبوس کرده ایم تا بحال آید ملک رعنا گفت
فرود کش او را تا ببینم که دیوانگی او را سبب چیست طرار ناچار گشته ملاح را
بزیر آورد ملاح زمین عبودیت بلب اخلاص بوسید گفت بیت آنچه زبانست
تر اسود باد عاقبت کار تو محمود باد الدی سکه اقبال نقش درم امالت بوده
لطف ایزدی خضر و بدرقه راه عزم و اراده ات باد که مرا از صعوبت پنجه تعدی این

نابکار نجات

نابکار نجات دادی چون ملک رعنا را چشم بر ملاح افتاد او را شناخت بنهایت انجام
مقدمات خطا کاریهای او نکرده بوی خطاب نمود که ارباب سعادت و سنگری جامه عافیت
پوشیده بکرداران غیر از زهر اشده و ملال نپوشند سالکان طریق حق و باطل را بهر چیز
از خیر و شر پیش آید هر آینه مکافات عملی از اعمال باشد راست بگوی که از زهر چه بکاری
و خدا ناشناسی تلخی کام و زبان پرداخته و شرار چه شوق در خرمن رفاهیت
سوخته مجانی افکنده که بمقتضای عدالت عمیر دیوان قضا گرفتار چنین حادثه
شده ملاح سر خجالت پیش افکنده گفت ای خداوند چگویم که سراپا در کوره آتش
سوزد که از شرمساری و ندامت بنهایت چون جراحت سیئات و معاصی مجبر
اظهار را سوای مرهمی نمی باشد آنچه از من بوقوع انجامیده سزاوار چنین عقوبتم
مقدمات زنهار و واقعات گذشته من اوله الی آخره شرح کرد ملک رعنا
گفت از شما مرا موافقت او به هیچ را آنچه متمتعی بمشام خواهشت
گفت نقش انواع سعیها ضربی در لوحه خاطرم طرح کردم و دام هزار گونه نیرنگ ات



در راه صید حصول کام دل گستردم آن کاشف رموز با کنیزک گوهری از زلال چو بیار تر بیات
عاقلانه و مواعظ فرزانه شاغل ارادم تمام گوش ساخته بهیچ وجه نتوانستم که از
انگبین وصالش لب را آلوده سازم و گلی از گلزار مدعا بچینم تا عاقبت الامر
چنان اتفاق افتاد که بی آنکه جرعه از جام مقصودش نوشم مسلم و مردانه از حیطه
تصرفم بیرون رفت نهایت چنین ظاهر میکرد که با تحیف آمده نیز داغی بر جگر عطاران
گذاشته باشد ملک الغفار از چگونگی حالات اوی که سید عطار نیز بصورت واقعه ماجرا
بی شائبه کذب بمقام ظهور در آورد و چون ملک الغفار از صفدر حقیقت بجا اعتماد یافت
عطاران استماع نموده بغلامان فرمود که طلسم الله فلک را ابتر ساخته جمیع پیرایه
و اسبابش را سوختند و آنچه در مکان عطاران بود بار شتران کرده با عطار و
ملاح مصحوب چند نفر از غلامان بولایت خطا نزد وزیر فرستاد و خود با اتفاق
صفدر روانه شده منزل بمنزل طی مسافت می نمودند تا بشهر حلب رسیدند
و بکاروانسرائی نزول نموده ملک الغفار بصفدر گفت اکنون که جا و مکان ملکه

معلوم نیست

معلوم نیست او را آنچه مرا بر چه دام میکنم صفدر گفت ای شهریار شما خاتم خود را بمن داده و در کار سیدار
راحت بدان اندیشه که زیبا بمن تر پری آموخته من جستجو مینمایم تا انشاءالله تعالی او را
گنم صفدر خاتم ملک الغفار اگرفته اسباب عطر فروشی ترتیب داده و هر روز بر
محله و گذری میگردید و فریاد میکرد که عطر غزال الغفار بزیبا میفروشم تا روزی عبورش
بدر خانه عجوزه واقع شد چون صدای صفدر بگوش زیبا رسید بعجوزه گفت ای مادر
مهربان من بر بعضی جهات از حرکت متعذرم تو بیرون رفته بجهت من قدری عطر
خریداری نمائی و ازو بپرس که این عطر از چه ولایت آورده اند و بغیر عطر دیگر چه چیز
فروختنی دارند عجوزه بیرون رفته در سر العطار فروشی داده عطر گرفت و پرسید که این
عطر کدام ولایت است و دیگر چه چیز داری صفدر گفت این عطر از ولایت ختن
آورده ام و خاتمی نیز دارم خاتم را نیز بعجوزه داده عطر و انگشتر از و زیبا آورد
آنچه شنیده بود تقریر کرد زیبا چون خاتم را ملاحظه کرد و شناخته مانند بوی پیر
یوسف از روی نور بخش دیده پیر کنعان تماشایش کرد دیده فی الحال عجوزه را واقف کرده



او قمر را پنهان ساخته خاتم خود را از انگشت بیرون آورده با عطر به عجوزه داد و گفت این
عطر [illegible] ام [illegible] بابت [illegible] از قمر و خاتمی بهتر ازین دارد و بیار عجوزه عطر و خاتم را
برده بصفدر سپس داد و صفدر رعنا قمر را در جیب کرده بسرعت تمام بخدمت ملک
رعنا شتافت و از مژده گوهر وصال ملکه زیبا سلسله عمر و زندگانی ملک رعنا را انتظام
بخشید روز دیگر صبح ملک رعنا نیز باتفاق صفدر بر در خانه عجوزه آمده صفدر
فریاد کرد که امروز عطر و بوی زنخدان خواه آورده ام زیبا گفت به عجوزه که برو و عطر فروش را
باندرون آور تا من خود عطر انتخاب نمایم عجوزه ملک رعنا و صفدر را بدرون
آورد و چون آن دو یار یکدل مشفق را چشم بجمال یکدیگر افتاد عنان خودداری از
کف اختیار بدر رفته هم آنجا شروع در گریه و بیقراری نمودند ملک
رعنا گفت ای عزیز مرا برادری بود فرشته خصال و حمیده فعال بچهره و جمال
و سائر اطوار با تو کمال مشابهت داشت اوقاتی پیش ازین عزم سفر دریا
کرده مفقود الاثر گردیده و از شدائد هجران آن عزیز برنش روز و شب هر
عضوی

اعضایم جداگانه گرفتار درد و داغ اندوه و داغی است اکنون که مجموعه بقا هم [illegible]
سلسله دریافت باعث عارض فیروزت گردید برادرم بنظر رسیده جراحت
داغ شعله فراقم تازه گردید زیبا گفت ای جوان زیبا مرا نیز پسر عمی بود بمنزله
برادر خورشید نظیر و والا گهر مدتیست که بمقتضای عرف و قانون طبع روزگار پرده
مباعدت و دوری مانع ادراک قرب ملاقات بجانبین شده پیوسته از صعوبت
فراق دیدارش خاک نشین وادی حسرت و اضطرار و شعله افروز آتش خانه
بیقراری خویشم چون دست نظاره ام گلچین چهره جهان آرایت گردید تصور نمودم
که بستان حدیقه لقای او دیدم ملک رعنا گفت هرگاه چنین اتفاق افتاد که درین
سفر یار رفاقت به ناقه همدمی بسته روزی چند آرام بخش خاطر اندوهگین
یکدیگر بوده بذریعه این اتحاد شمع سرور و عشرت در کاشانه دلها برافروزیم
زیبا گفت از آنجا که خلق روزگار [illegible] هیچ است که باید و را
هنگام خروج مشیدارکان کاخ [illegible] عدت و یار [illegible] بود و تمهید اسباب صحبت و [illegible]

ما رب دو حاجت یکدیگر جهد لازمی دریغ ندارند تا سلسلهٔ رونق عالم اسباب
در مصالح دیرپای استحکام انتظام پذیرفته چراغ آمال هر یک از روغن رشته
رفیقی بنوا آسوده که برافروزد بیت روشن شود چراغ دل ما یکدگر چون رشته‌های
شمع بهم زنده ایم ما هرگاه از رشحهٔ رفق همچون سرای خاطرت از ما تار و بهم
رسد مرا چه مضایقه با دوستان یکدل راه وفاق رفتن بیت در منزل سعادت
خرم توان رسیدن بیت نهایت وجود من درین جز مرهون محبت و [illegible] نوری این
عجوزه است مدتی است که در پرستاری و مراقبت حال او انواع حقها کشیده و از
تدارک کردار او بری ذمه نیستم فرض است که تا مرا زر و دینار نقد در میسر آن می
دادم لیکن که می توانستم از آن بجای خواسته روانه کردم ملک عمان گفت بیت
دریغ داشتن جان ز یار مشفق صادق خسوف چهره مهر سعادت است لیکن دست
در جیب کرده قطعه لعلی که عدیلش در معدن حقیقت صورت وجود نپذیرفته بود
بدر آورده پیش عجوزه نهاد و برده زنان دانه گران بها را برداشته زبان بصدق
نیت

نیت بدعای از دیاد فروغ لامع دولت و فیروزبختی ایشان عذب البیان
گردید و چون عروس آفتاب برقع غروب بر رخسار افکنده ملک عمان در پای عقد
اورنگ آرایان کاروانسرا آمده محمل رحلت بستند و در هودج عزیمت نشسته
روانه گشتند و در طریق سرعت همپرواز طایر خیال شده روز و شب چون
کاروان نسیم می شتافتند تا بجا الشهر ختن رسیدند ملک عمان نامه بوزیر نوشته
فرستاد که بحمد الله تعالی از زلال فرصات موسم ربیع عطا [illegible] معاقل
نخل آمال ثمر اقبال باور گشته دیده حرمان یعقوب دل توان از توتیای
لقای یوسف مقصود روشنی یافت و بحصول مطلبش و کام مرحبیت داعیه
در فرمود که شهر را برآراستند و نقاره شادیانه بلند آوازه حقیقت
خود به وضیع و شریف بسته قبال ملک عمان بیرون آمده بتقبیل [illegible] کرسی
شرف استسعاد یافت ملک عمان با عزاز و احترام تمام داخل شهر شده بایقاع
عقد [illegible] مبادرت نموده و بسریر تصرف مملکت مستقر و از تشنه رحیق عالی

خاطر کامیاب و بهره ور گشته مقرر کرد که جمله زندانیان را از شکنجه قید حبس آزاد
ساخته و قامت قابلیت خواجه صفدر را به تشریف منصب جلیل القدر وکالت
آراسته به زیور بخشید بوالکاتب نامه نوشت که خواجه صفدر را از جمله هواخواهان
این دودمان به مرتبه امر وکالت سرکار همایون اعلا سربلندی یافته شایان به بار
یافته کامران سرادق جاه و جلال رسیده که قدری از اشیای اسباب اوی اعلان
روانه راه غدر و طغیان به تصرف ایشان داده باشند چون مراعات انقیاد
متوسلان عروة الوثقی این آستان جنت نشان از جمله خاص و عام بلاد و امصار
اقالیم عالم واجب و لازم میدانند بدیهی است که خاطر جمع تصرف قدر نیم دینار
از آن اسباب نشده [illegible] درخواهد آورد که فوت
هر دینارش عوض خزانه تدارک نخواهد شد و چون نامه [illegible] بکاشغر رسید
جمله اسباب خواجه صفدر بالعضی که الف هدایا برسم پیشکش بخدمت ملک رعنا
فرستاد و مهر کلاه خجسته تدبیر خاص عنوان آرای پروانچه رایت میکرد که چون

شهریار

شهریار امر نمود که محبوسان را آزاد سازند خواجه غلام که قهندوز طراز را از حبس رها
بخدمت ملک رعنا آورده حقیقت را از جانبین عرض نموده امیر فرمود که چهار
دینار زر عوض مرکب خواجه غلام از سرکار باو داده طرازی که در عرض راه گرفته‌اند
با اسباب قهندوز تسلیم قهندوز کرده او را از طرازی توبه داده و خدمت کلنگی
ختن را بآن مرجوع فرمود و ملاح را نیز خلعت داده التزام گرفت که دیگر بعد
الیوم بهوای نفس از جاده راستی و پرهیزکاری منحرف نشود و ملک رعنا مدتها
در اورنگ اقبال پادشاهی بخت یاری متمکن فردوس امتیاز و کامرانی بود تا
عاقبت الامر مشعل عمر و حیاتش را تندباد مخالف اجل خاموش
ساخته عزم سرای باقی نمود و گوهر این حکایت را در رشته روزگار بیادگار
گذاشت والله اعلم بالصواب باب بیستم در بیان آداب مصاحبت
و مراعات جانب دوستان صادق موافق و مذمت آشنائی و همدمی
بیگانگان راه و رسم آدمیت و شرف مرا از حقایق اطوار و سرگذشت

جمعی که بیمن رفاقت سالکان طریق خردمندی و سعادت بسر منزل مقصود
رسیده و گروهی که بشامت همدمی رفیق ناجنس گرفتار ظلمت شرمساری گشتن
و خجلت گردیده اند سکان ارکان کاخ بلند اساس مروی و اهلیت مرعی را
قواعد آشنائی و حقوق غمگساری و تمهید لب کمال محبت و مراعات
طریقهٔ انیقهٔ اتحاد و موافقت است چه این شیوهٔ مرضیه خانه زاد و طبایع
آزادگان درست اعتقاد و مسلک جبلی بلند فطرتان خجسته نژادست صافی
طینتان روشن ضمیر و نخل بلند اساس بستان اصابت رای و تدبیر که
بجنبیدگان نشئهٔ روح پروری ثمار مفرح و الکشای سعادت جاودانی
و باریافتگان سرادقات کشور زیست و زندگانی با هر کس که حرم
محبت و لاف یاری زنند تا فارس سمند حیات باشند در طی
مراحل طریق تواضع و آدمیت کرم عنان بدست بوساطت و مخالفت
هیچ وجهی از وجوه از جادهٔ مستقیم راه و روش وداد و قاعدهٔ حمیده

اتحاد و خلاف

اتحاد و خلاف جایز ندارند و مصباح این مقصد گرامی را از باد مخالف زوال
در فانوس استقامت نگهبان و صیانت نمایند از آنجا که لفظ انسان مشتق است
از انس و انس یعنی کشش جذبهٔ الفت غریزی بشری پس در صورت عموم بنی نوع
انسان را که عمده و خلاصهٔ بنی دستگاه هستند عرف و عادت آن است که بمقتضای
روابط جنسیت و مماثلت بلکه بکرر مکرر مربوط شده سلسلهٔ موانست از اسباب
موافقت و التیام استحکام و انتظام دهند و حقاق رسوخ این دستور از
فراموشی طریقهٔ صداقت بجانب خواهش نفس و غلبهٔ حظ کار نمایند چون
هیچ فردی را از افراد بشر را معدود و منسوب که منفرد و تنها تواند زیست در دنیا
نماید لهذا لازم و واجب است که قدم در مقام آمیزش و شناخت خلق که اشرف
با نور چراغ مددکاری و معاونت تجلی بخش کاشانهٔ دلهای ابنای زمان
باشند و بمومیای چرب و نرمی تازه رویی و روغن علیان مهربانی و خوش
خوئی شکستگیهای جوارح اخلاط را درستی بخشند اگر چه با وضیع و شریف

راه بپیمودن بسر منزل مدعا و مقصود رسیدن و بقدر مقدور مراعات
خاص و عام کردن از کلمات عارفین کامل حقیقت است اما در بحر انتخاب ظرف
صحبت غوص بسیار باید نمود تا گوهر وجود دوست صادق و انیس لایق بدست
آید یعنی یاری که همای طبع کریم فیاضش از اقتضای علو فطرت طایر سیار بوده
سایه بال سعادت و اوه دانش فیض رسان فرق استفادات اهل کمال تواند
اگر چنانچه بحسب چهره کشائی عجیبه بخت و مساعدت اقبال یاری میسر شود که از گلشن
ریاض فیاض خلق عمیمش گشاید در چهار سر مه دانش از دیده و دوستی امد غمی
زداید زمان رفاقتش را مانند برکات اوقات عمر و حیات گرامی عزیز و محترم
باید شمرد و بوساطت هیچ غرضی از اغراض دنیوی خاطر لطیفش را نباید آزرد
که گوهر گران بهای وجود چنان مصاحب خاطرخواهی را [illegible]
لیکن سعی و اهتمام بچنگ تلقف در شتران دور آورد بیت یاری که بوی مهری
آید ز طینت او • هرگز خود مرنجان زنهار تا توانی • باشد ممد دولت هم صحبت

موافق

موافق • گردی بسی پشیمان • قدرش اگر ندانی • از مهر یار یکدل • روی وفا
مگردان • با دوستان مشفق • شرطست مهربانی • گر در کفت در آید • دامان
یار مشفق • میدار محترمش • افزون ز زندگانی • جواهر شناسان جوهر
معرفت دانا که و دانا بعرف خزاین و دفاین عالم اسباب انقطاع
رشته گوهر گران بهای موالات نمی دانند و در عهد سلف که انتظام
در ارکان حصار قویم البنیان ضوابط امور تحقیقی بوده علوی محبت عروس
مالبلات دینار از این قدرها دامن گیر نموده لذت طلبان
نعمت صداقت و ولا که در سفره اتفاق بنمک موائد وفاق هم نمی
آلوده می ساختند حقوق آن را بات الها فراموش نکرده روز بروز
انانات اطرادت کلمه از همیشه بهار محبت و یگانگی را از نزول فیوضات
هوای مهر اعتقاد و اخلاص می افزوده اند در حضور و غیبت قاعده نگرانی
دلا کوری اجزی رعایت می کرده اند که لقد خزانه جان و دل را نثار راه

عهدی یکدیگر کرده بر خلاف رضای هم نفسی نزده اند و در همواره طریقه مستقیم
مصاحبت این دو یار در طراوه کرم عنان بوده اند **حکایت** از خوان ارتباط و التیام
یار خوش کلامی شیرین کامی نعمت این استماع این حکایت کرده ام که وقتی از
اوقات بمقتضی روابط محبت خالی از شوائب جمیع اغراض دنیوی میانه
دو نفر از صاف نوشان می خوشگوار صدق و صفا و حقیقت سنجان عدالت
بنیان رفیع الارکان دوستی و یکتا دلی بسمت استحکام پذیرفته رسم
و آئین و آمیزش و موالات به نحوی مشید و مضبوط گردیده بود که پیوسته
در عالم اتحاد چون حسن دلفروز نغمه و اشر طالب بجای دیدار ملاقات یکدیگر بودند
مانند روح و تن و نسیم و گلشن بساط موافقت بهم می پیمودند تا اینکه اتفاقا شعبده
طبع بوقلمون خوی سپهر کینه جوی چنین اتفاق افتاد که بنا بر جهره کشیده
امری از امور از سراپرده مقاربت و حضور یکدیگر جدا و دور شده شب و روز
گرفتار درد و داغ آتش بیگانه سوز و آرام هجر و فراق گردیدند از اتفاقات

روزی شخص

روزی شخصی یکی از آن دو یار یکدیگر را خورده دید که غم یاد جانش تیره اندوه بر پیچون
دامی زند مجنون صبر و قرارش سراسر گرد صحرای بیخودی و اضطرار است و هر نفس
قطرات امطار سرشک از سحاب دیده بر عارض بیقراری افشانده و میگوید **بیت**
یاد وجود لحظه ای دوست نتوان زیستن ❊ نیست ممکن جسم را بی جوهر جان زیستن
ای انیس موافق و ای جلیس مشفق کجائی که تا از چه اقلیم دیده بسواد قلم و هر نقل
نمودی گردون محمود و طبی بند سلسله زنجیر غوله کاکل ایار محبت آن صورت گشته وجود
وامق حیاتم سینه مجمر سوز و گداز آرزوی عذرای جمال جهان آرای تو است
بیت بازا که بی تو نیست مرا تاب زندگی ❊ بگشا بروی ما ز نویم باب زندگی ❊ در کاروان
عمر زتاراج هجر تو ❊ چیزی بجا نماند از اسباب زندگی ❊ بی جلوه وصال تو ای مایه حیات ❊ بر دیده ام
حرام بود خواب زندگی ❊ آن شخص چون عندلیب طالع عش النغمه سنج گلبرگ از او رنجات
دید خواست که از روی امتحان عیار نقض از محبتش را به محک تحقیق سنجد
و معلوم کند که دوستی او با مصاحبش بچه مرتبه است گفت ای عزیز دوری

محبت رفیقت راسخ دم و ثابت قدم می بینم اگر گوید کسی که دوست ترا
حادثه پیش آمده با وجود این تعلق سرشار چه خواهی کرد آهی آتشباری از جگر برکشیده
گریبان تا بدامن چاک زد و گفت بیت زندگانی بی وجود دوست بکار آید بکار در تنم
جان پی وجود او نمیگیرد قرار این ترانه بر لب رود و مانند مرغ نیم بسمل در خاک بیقراری
و اضطراب بلطیه پسند در آمده رنگ و طراوت گلزار بوستان عمر و زندگانیش
افسرده صرصر خزان وفات گردیده از نواپردازی عندلیب خوش الحان
شاخسار این غمیقه بخلاصه مدعا آنست که فوجی از زره شکران مرات علو فطر
که عنوان صحایف دلها را بزیور طغرای غرای مصاحبت و موالات یکدیگر
موشح و مزین می ساخته اند نقد کامل عیار جان عزیز را در بزم موالات نثار
محبت و وفاداری باخته و مراعات حقوق یاری و پاس قواعد معاونت
و مددکاری دوستان صادق مخلص را عمده و اعظم مطالب و مدعیات
دین می شمرده اند ازین مردان آزاده های فرخنده سیر و علامت

گروان

گردان خیابان چهارباغ عقل و نیت آنست که نمیت خاطر ابدان مصحح و مصروف
دارند که چون غنچه موافقت و همدمی اینسی شقیقی را به نسیم محبت قلبی شگفته
و خندان گردانند ریاحین چمن موالات را از فیض ریزش رشحات شبنم
رسوخ و استقامت خرم و برومند داشته برگ و بار نخل یکرنگی را از اختلال
خزان سروری سخنان ناصواب و اموری که منافی طریقه دوستی محبت و ولا باشد
نگهبانی و صیانت نماید و بوسوسه هیچ فکر و خیال آئینه قلوب دوستان محرم
و مخلص حقیقت بین را مدنجش و کدورت انداز و که فی الواقع محبتی
که نیر اعظم محبتش از برج موافقت طلوع نماید و بنا خوش وفاقش که عمر
از زوال گشته و دستگاه رضا جوئی او را از اسباب مصالح رعایت و
انتظام داده بزم خاطر او را با انوار مصابیح مشفقانه منور گردانند و طبع را از گلچینی
بهار حیات بیاد عزیز شریفش نگذارند حکایت خامه کلک فصاحت
نواکه ستار سر و ستان آثار و اخبار صحیحه درشاخسار اشجار ریاحین

این مقاله چنین ترانه سنج میگردد که در عهد سابق دو نفر از جمله بدین طریق مستقیم
شرع و وفاداری بسبب عدت صفای نیت باهم چون لفظ و معنی و مانند
چشم و نور متحد و محشور بوده و بی وجود یکدیگر رشحه از جام حیات نمی نوشیدند
اتفاق یکی از آن دو نفر را قصوری در چشم بود او رفیق دیگر تا سالها که با او هم آمیزش
و همدمی میزد اسم لفظ چشم بر زبان جاری نساخت که مبادا رفیقش این معنی را
حمل بر کنایه نموده موجب غبار رویه الفت گردد و درین جز زمان که خال مشکین
بر زلف عنبرین شاهد فریب دنیا طلبیها دام و دانه صید طایر دلها
گردیده زرداران خواهشهای کسب زر و سیم و تحصیل اسباب ناز و نعیم راه زن
کاروان مهر و محبت خاطر هاست یکباره اسم دوستی اتحاد از نامها محو شده
آشنایان با هم راه بیگانگی می سپرند و برادران در سفره وفاق لقمهٔ
نفاق بمیخورند حکایت گلچینان حدیقه سخن سنجی گلدسته تقریر این حکایت را
چنین بر سر دستار سیاران گلگذار کمالات زده اند که در ولایت چین تاجری بود

صاحب ثروت

ثروت و توانگر که پیوسته قافله سالار تجمل مسعودش راه بند تجارت دو
نموده و در بازار اقبال بدلالت دلال فیروزمندی با مشتری طالع میمون کرم
داد و ستد بیع و شرای متاع انتفاع بودی یکی از تجار آن طرار که پیوسته
فنون ربایندگی و رندی و در چستی و چالاکی قاصد برق و پیک شمال
را حلقه اطاعت بگوش کشیدی و هرگاه به لعبه نیرنگ دلستان فریبندگی
گشودی بقوت سرپنجه خدائی رنگ از چهره گل و اثر از نغمه بلبل ربودی
مدتها بود که همیشه در خاطرش خطره بود که خود را بخانه آن تاجر رساند
غنیمتی کسب نماید زمام تقدیم آن مرام بقبضه اختیارش در نمی آمد همیشه در مقام
کمین گوشه نشین بوده روز و شب وقت می جست و مترصد فرصت می بود
که بوسیله ارادت کمند ارادت بکنگره حصار امید عامگیر ساخته عروس
مقصود در آغوش هوس در آورد تا بعد از مدتهای متمادی بمثال تمامی
فرصت در آئینه ظهور جلوه گر گشته شبی از شبها که عذار ربیع رود کار در جان

ظلمت مخفی و شحنه هوشش با جود در چهار سوق بیخبری از جام غفلت مست و بیخود
شده بود آن طرار خود را بخانه آن تاجر رسانده چون غواص که از پیش بحر آن
گنج خانه زر و سیم فرو رفت از هر نوع متاع گرانمایه قیمتی و زر و جواهر که تا ممکن که دست
رسش بود فراهم آورده بر هم بست و خواست که بیرون رود در اثنای آن حال حقه
بدستش درآمد چون سرا در گشوده دید که چیزی می درخشد چون خانه تاریک بود
دمبدم دست نیز معلومش نگردید که چه چیز است قدری چشیده معلومش گردید
که نمک است چون طعم نمک از ذائقه اش گذشت اندکی تأمل کرده با خود گفت
ای بی خبر لذت نعمت نمک شناسی چشم کشای و از دزدی عبور بر چهره حقیقت
حال نظر کن و مراعات نمک خوار که را اصلا بدان تا حال که لب بنمک این مرد
نیالوده بودی اگر خیانتی بمال و خیانتی می اندیشیدی بوجهی از وجوه میتوانستی
بر خود گوارا ساخت اکنون که باین وسیله نمکش را چشیدی کمال بیشرمی
و ناجوانمردی است که بمال او خیانتی روا داری چه این شیوه از منصف خلاف

قاعده و طریقه اهل ملت و مذهب است اگر بوسوسه ابلیس ستمکار از مال ان
بوالهوسی برخیزم عملی که گویا این نمک بود بر طرز سوء فضیحتم امداد داد و دلالت کرد
که در این مقام بر خلاف مدعای خاطر عمل نمایم و مال از بقچه و غیره او بر آن گذاردم
مجملا اینکه آن مال را در همانجا گذاشته تهی دست بیرون رفت چون انوار تجلی صبح
عرصه طور روزگار را روشنی بخشید و از آه مسرت نسیم صبح بوی دانای غنچه خورشید
بخندید با جود بدرون خانه رفت جمیع اسباب را بطرف حجره پریشان دید
دانست که دزدی بآن خانه آمده بود چندانکه ملاحظه نمود معلومش نگردید که چیزی
برده باشد و از تعجب و حساب چیزی که از آن گشوده چند روز از اوقات ملاحظه طرف
مال خود مصروف داشت ظاهرش گردید که مطلق چیزی نرفته تعجب کرده با خود
اندیشید که مگر این دزد فرشته بوده والا کار انسان نیست که از چنین
گنجینه دست خالی برگردد و حیران بود که این معنی را بچه اظهار کند تا اینکه آن جوان
دزد بار در خلوت با بر خود گفته شنیدم دزدی بخانه تو آمده بود تحقیق شد

که چه چیز برده است باز چون این زر در جیب نگفته بود بلو بهت دریافت که دزد
همین است باز گفت ای جوان بخدا که مهتی کونین خوشنود از من قدرت
صنع او دست که راست بگوی که توان دزد نیستی طرار گفت بلی منم باز گفت تو را
چه درجه مانع دست درازی شد که چیزی نزدی دزد گفت اگرچه بسا لهها در انتظار بودم
تا چنان فرصتی بچنگم افتاد بنهایت حقوق نمک خوارگی تو دست رد بر سینه ارادتم
که نهادم شرمم آمد که خیانت بتو روا دارم باز گفت تو از کجا من نمک خورده
دزد قصه را کما هو الواقع بیان کرد باز گفت ای جوان از آهسته محضر عجب میدانم
دلبها جیغم می آید که با وصف این همه شعور و حقایق بینی که با تو هست بچنین پیشه
دون همتی اقدام نمائی که عاقبت آن کار ریشه خرابی خانه دین و آخرت
اگر همت در ترک این کار گماری و مردانه دست از این شیوه بد عاقبت برداری
در ابتدای آن نیکوئی و جوانمردی مرا دختری است که گوهر وجودش پرده نشین
صدف عصمت و پاکیزه گوهر است با تصفل خود بتو می دهم دزد چون این معنی را

بشنید

بشنید از راه این عطیت شیخ بهدایت خضر توفیق منتج در نگرویده تا بروجه فخر خود را
بانیهمه مال و جاه او از آرایش و غازه کاری شاهد دل فریب اینچنین صحبت مدعا و مطلب
آنست که در ضمن مراعات حق نمک خوارگی و ملحوظ داشتن پاس آشنائی
که دست ریا و اغراض را از ارتکاب سلک وقوع در سوخ او و خرد و تصرف نبوده
باشد فوائد عظیمه و برکات غیر محصوره مندرج و مترتب است سالکان راه
راست این فرخنده منزل را در جای هر قدمی لب تائیدات نامتناهی کرامت
و ارشادی گرویده و از اثران که جبه این صفت محمود و بروجی انواع فتوحات
غیب رسیده خلاصه کلام آنکه درین شیوه ارجمند که کارسر سبد اخلاق
و صفات انسانیت دستور و قاعده کلیه آنست که جمیع به لقمه آن مواید
پر فوائد خوان نمک خوارگی یکدیگر شیرین کام میشوند تا صدر نشین ارکه حیات
زندگانی باشند سر رشته این نسق و نظام این دستگاه را بدست اقتدار
نفس نافرجام بیهوده خیال نسپرده بجاه و سرمایه رعایت حقوق این نمک جمعیت

عظمی را باعث رستگی و مدار اعتبار در بارگاه روزگار خود دانند و بقدر وسع
و امکان در تضاعیف سرسبزی و طراوت گلزار اصلاح امور و معاونت
حال و حفظ نضرت دارند و باد فروغ مصباح عزت و آبروی دوستان ثابت
الولا پرتو افگنده در حضور دعا یا نه از در کتاب فضل با صواب جهد نمایند و کوشند که
مصاحبان یکرنگ و آشنایان با نیرنگ دست بدامان توبه نصوح زده
بر سلک سخنان بادیه که شوخ طبعان معرکه هرزه درایی مزاج دهر لش نام
بنا داده اند قبیح و ملال اجانب را نشکنند که شمع محبت و ولا بسیار دوستان را
شدیدهای دم مخالف گفتگوهای بیهوده بی فروغ و خاموش ساخته بلکه بشیوه
بیگانگی را به یگانگی و طریقه محبت را به خصومت منجر و مبدل کرده بیت یاران حذر
کنید که در باغ دوستی : یار عداوت از سخن سرد میرسد : بهر تقدیر از آنجا
که ارکان قصر رفیع بنیان قواعد و ضوابط اهم مطالب را امن جمیع کاینات
معمار طبع و خلق بلند فطرتان بمصالح و اسباب استقامت و پایداری استحکام

توانند داد که نهال حکایات ذاته بارگاه نشو و نما یافتن حکایات صفات که به طینت
در فردوس حسن خلق و نکوکاری پرورش یافته از نزول فیوضات بهارستان
آدمیت ببرکت و بار افعال حسنه رتبه جزوی و برومندی پذیرفته باشند بهر جهت
طالبان را به بال همای سعادت طریقه مصاحبت را بوجوه لازم است که دست
آمیزش بدامان اتصال و ولای مرحله پیمایان راه و رسم محبت و کمال زده
محک آشنایی و التیام را بنافه موافقت آن کرده والاکنار فرخنده پیوندند
تا از آسیب مخاطرات ایمن بوده سالم بمنزل عشرت آباد مقصد رسند
تا از ناخجسته‌های دوکاره لئیم طبعان حظ کار که سررشته عهد و پیمان ایشان
از تلون مزاج و مخالفت رای از ضد جا گسسته و غبار بیگانه خوی و فریبند
بر آئینه صفات ایشان نشسته چهان چهان دوری و کناره جویند که از آن
جماعت طی عاقبت حقوق آشنایی و دمکش حوار را نایبه واقع ناجوانمرد
سر بر ده حکایت خردمندی و لیث فطرتان عالم اصلاح دیرینه کاری و دم مصاحبت

در محبت زدن چنان باشد که عمدا خود را در آتش افروخته اندازند و با یار مصاحبت ننمایند چنانکه صحبت آغاز نهند چنانکه ارباب سعادت و موافقت اصحاب نجابت را از اذیت دفع دردمندی که هر نسبت کران رها ورده منزل اعتبارات جاودانه اخضر نیست راه نما از مواصلت و مجالست کمراهان سیاه دل و دغا فعال بی حاصل که خار صحرای شقاوت و حبه در بنه ضلالت اند دوری و اجتناب جستن بر همه کس لازم و واجب است زیرا که صحبت سفله و خلطه ناجنس سیلابیست که قصر نیکنامی ارباب نام و ننگ را از پای در آورد و صحیفه ایست که در یک نفس زورقهای عافیت و حیات خاص و عام را بدست طوفان چار موجه بحر حوادث و انقلاب پاره و هر غافل دیده بصیرتی که بمقتضای عدم احتیاط دست در حلقه آمیزش و اختلاط آن فرقه سفله خوی آورد زود عقوبت بی سلامتی نتیجه قران انواع عقوبات کردید و بیرحامل قابلیت فطرت که بنابر قلت شعور نقد وقت را از کف اختیار بسودای منفعت موهومه

آن گروه قبیح کردار او هر که در مجاز زنگار عیار فیروز بخشی و اعتبار در جیب تصرف خود نهند
بیت هر که با ناجنس منشیند و هم عمرها بار پشیمانی کشد چه آن طایفه و فی بیشه را در شوره زار مسلک ناصواب جز که یاه ارتکاب فتنه و انقلاب فرو نیند و سالک و فیت را رشت ایشان بغیر از طریقه بادیه کمراهی و مردم فریبی نپوید بیت زبهم صحبت و غل اختلاط ضرورست بر خاص و عام احتیاط نداند حق نمک نمکخوار را که زانصاف دور نهند یکبار کی رتبیس کرمت بازار شان بود یار بازی و بی کار شان باده مصاحبت آن بی باکان ناپاک که از بیهوش دارو خدعه و حیله مغشوش و دیگ یاری و معاونت او دو غالیچه کشان بی ادراک از آتش عناد و خسران در جوش است از بوی کل آشنایی او نا آشنایان طور وفاداری هیچ شامه را اگر اتفاقی رسیده وا زبان احتداد او مخالف نوای این مقام نار استی زمزمه و وفائی گوش هیچ بزرگ و کوچکی نشنیده خلاصه کلام آنکه روز و شب تیشه حرص و آز در دست نفس و غا باز داده مترصد ضرابی بیخ و بنیاد خانه عافیت و راحت عموم خلق الله

بوده و مهیا باشند بجان انند انقطاع و رمی در تلف گنجینه‌های چراغ جهد برافروزند و
باحتمال ادراک و رای محرمنهی را بآتش زوال بسوزند پس درین صورت باید که مرد تیزبین
آئین عاقبت بین هرگز در زورق موافقت این ناموافقان لئیم نسازد تا از نشیمن
تا اسباب ننگ و نام و متاع اعتبار و احترام خود را فانی گرداب قلزم فنا و زوال
نبیند **بیت** سیلاب قهر اقبال ✱ باشد رفیق ناجنس ✱ باید که در میامیز ✱ تا محترم عالی
در چشم هر ناکس ✱ نبود فروغ راحت ✱ از یار ناموافق ✱ بگریز تا توانی ✱ زنار ضمیر خود را
از سفلگان نگهدار ✱ ناید ز نور دهر گز ✱ آئین پاسبانی ✱ از فیض تابش مهر ✱ هر سنگ گر
شود لعلی ✱ تأثیر کی نماید ✱ بر سفله مهربانی ✱ بیچون مگس همیشه ✱ در بزم نعمت تو جمع‌اند و
صفت
در کمین آنند ✱ تا خوان بگسترانی ✱ جیبت تو را چو خالی بینند از زر و مال ✱ عنقا
گریزند ✱ در قاف بی نشانی ✱ هر بوالهوس که با ناشایستگان از خرد و بیکی نه
دید گوهران نافرزانه را در مهد مهر و محبت پرورد هرگز عکس شواهد غایت
و مقصود در آئینه بهبود نه بیند و عاقبت کار مانند آن وزیر از گلبن کردار خود جز خار

بجز از گلهای

پژمردگی گلهای الوان افسوس پشیمانی نچیند **حکایت** یکی از مصاحبان صحبت یکی
از روشندلان خردمند و دوستان دل پسند فروغ تقریر این ذریعه تجلی بخش
کاشانه خاطر گردید که در عهد سلف یکی از وزرای قدیم واقف اسرار که رقم دیوان
اصابت آرایش نگین مهر مهارت و کار آگاهی احکام انتظام مملکت و بختیاری
نگارش وادی و مفتاح خردش گشایش تدبیرات عاقلانه ابواب فتوحات
بر چهره مطالب و مدعیات اعلی باز کشادی روزی از کوچه میگذشت دید که طفل
شیرخواره را قماطی پیچیده بر سر راه افکنده اند یکی از خدام اشارت نمود که آن طفل را
برداشت و بخانه آورد و چون وزیر از فرزندی نبود او را بدایگان سپرده خاطر بر پرورش
گماشت و بمهد ناز و شیر پستان مهر و شفقتش همه روزه میپروریدند تا به حد رشد
و سن تمیز رسیده بتعلیم معلم تربیت از اکثر کمالات بهره مندش گردانید
وزیر بوی چندان مراعات و محبت می نمود که اکثر مردم آن شهر را تصور
چنان بود که آن فرزند صلبی وزیر است آن بیرحمی گرد سرا پرده کمالات و حلیه را

رغبت و میل تمام بلهو و لعب و ارتکاب امور شنیعه بهم رسیده و در سولیه
تقاضای ذات و سرشت طینت ناشایسته که هر کدام بعضی از ناشناسان
طریق سعادت به یکا لکان آیین نجابت را دقیقه در رزم سفاهت دنیا
خودمندی طرح الفت داشته در تجربه اکثر اوقات کمر تمام اعمال ناصواب
بودی و منع و مواعظ مجلس از بزرگ و کوچک سد راه خطا کاری او
نگردیده از راه وردش گمراهی هرزه در آنها متقاعد نمیگردید حاصل که آنچه
مراعات و تربیت وزیر سد راه مقتضیات او نشده بنابر آیه کریمه کل شیء
یرجع الی اصله سرانجام در حصاری دآب و مسالک جبلی اصلی خود کردید
بیت کی کند ناجنس ترک عادت و افعال خویش * تا بمردن میزند اتش
دم ز زنبور زنند که * میکند اکثر ز زهر که این سرشت * از قدیم آید
خطا و از اهل رسم بندگی * از اتفاقات جمعی از ارباب فساد
با وزیر رزد خصومت و عناد باخته در هنگام فرصت بخدمت امیر تقریرات

تقریرات

تقریرات بعضی احوال او نگاشته محضر حقکاری او را بمهر شهادت
و امداد یکدیگر رسانیدند امیر روی توجه خاطر از جانب وزیر گردانیده
فرمود که در بارگاه عدل سیاست و عقوبتش آورند بیت همچنین را
خصم بدگوهر نباشد در کمین * میزند عقرب چو فرصت یافت آتش کین *
امر و حکم کرد که هر کس پیشتر تقرب وزیر اقدام نماید مورد لطف عاطفت
خواهد گردید جماعتی که در اینجا حاضر بودند از حقوق نمک خوارگی و پاس
مهربانیها وزیر را مرعی داشته مسامحه نمودند که شاید که بمجری عفو
و مرحمت آمیز امیر باز آمده از سر خونش درگذرد و از اتفاقات پسر
وزیر نیز در آن وقت بیرون تفرج آن هنگامه با رفقا آمده بود چون
در باب وزیر وعده التفات از امیر شنید حق مهربانیهای چندین ساله
او را بکفران نعمت بدل ساخته باضطراب تمام از جا جسته شمشیر کشیده
در قصد کشتن وزیر کرد وزیر را چون چشم بر آن ناخلف افتاد خندید یکی از

کرد چون امیر خنده وزیر را دید با خود گفت وزیر مرد عاقل است خنده او درین وقت بی
موجب نیست فرمود که او را از دار بزیر آورده سؤال نمودند که در چنین حالت که سیاف
سیاست شمشیر کشیده و بر مخالف صحیفه حیات خط امید را در هم نوردیده بود ساعت
بشارت کدام دولت و خوشی و انتعاش خندیدی وزیر گفت ای امیر هوشمند خنده من
از روی سرور و شادمانی نبود بلکه از راه تعجب و حیرانی بود امیر از صورت واقعه پرسید
وزیر گفت حیران گشتم که عمر و اقبال امیر بهار بجا و دوانی مبدل و تاج فتح و نصرتش
بجواهرات گوناگون اعانت سبحانی مکلل باد بیت هر کس که مار را بدهد جا
در آستین باید که شد همیشه بمرگ خود انتظار باشد عبث لب غرفه تا جنس
تربیت بهر سنگ که لعل شود لعل آبدار چون امیر این جماعت را بقتل
بنده اشارت و وعده التفات فرمود نه بر همه را طریقه ترحم و استظهار عفو
و شفقت امیر سد راه و مانع گردیده از جا حرکت نکردند و این ناپاک دون زاده
نعمت رزوال که عمرها بناز و نعمت سفره و تربیت احسان من پرورش یافته و الوان

مهربانیها ازان که در نظر داشتم بوعده توجه امیر قصد قتلم نموده باشاره مضمون کریمه
و من اعان ظالما فقد سلط الله علیه خندیدم و از حرکت ناصواب این ناخلف
دودمان نجابت حیرت ورزیدم بیت هر کار تا جنس هیچ بید وفا عقل او را
چشم بینش احوال است که تخم حنظل گر بکاری در بهشت چون بروید باز بار بیشی
حنظل است امیر چون این سخن بشنید از سر جرم وزیر در گذشت و خونش را
بخشید و فرمود که سر رشته حیات آن ناپاک را بپاداش آن عمل بمقراض
تنبیه منقطع ساختند بیت هر که فراموش کند نیکوی تیر بلا نامزد جان
اوست بالش راحت ننهد زیر سر تا نخورد وقف گریبان اوست
از جلوه و جولان نوش رفتار خامه شیرین زبان در طی معنی این حکایت
مدعا آنست که از انجا که ناجنس ناقص سرشت خود را افهام خدمات دونان
طبع مانع و سد راه تاثیر تربیت هرگز نیست که در زمین ناقابل تربیت
تخم زبان الحار سعادت و نیکونامی افشاندن نروید و هر شمه اقامتی کم

که در بزم باصفای او تشنه لبان زلال نجابت و خردمندی برافروزند و غنچه
ند بد نهال پیوند محبت با نجابت و شفقه در حدیقه قبول او رویش اند که از ثمر و بار
او فیض تمتع و انتفاعی نه بینند و در مرحله رفاقت با جنس دون زاده قدم اختیار
نگذارند که در منزل فراغت لمحه ثبات دل آرام نه تشنید چو بینندگان که هر تجربه را زانکه نه
مقدمات آن دختر عجوزه با بنای سائل در تربیت پادشاه تضایع عاقلانه
وزیر دلیل است قاطع **حکایت** در فضای دلکشای حدیقه این رویه نسیم
نطق و بیان بکار از احباب صادق موافق از بسیار دیدم که در اوقات سابقه
یکی از ملوک عجم را در شکارگاه عجوز چشمی اتفاق افتاد در آن چشم دختری در سن
ده سالگی که بجمال صباحت وجه و صفای اندام و رعونت پیکر و شمایل آراسته
و پیراسته بود بنظر شهریار درآمد که عصای عجوزه پای بصیرت را گرفته
بدرهای منازل اهل چشم بگدائی دریوزه میگردانید پادشاه را چون قبح عمل لطافت
داخل کوچه باغ خوف و لطافت منظر آن دختر گردید دلهای زنگار رنگ

فردوس

فردوس جانش را پرورده آب و رنگ بهارستان خرمی و طراوت
یافت بوزیر گفت مرا بسیار حیف می آید که چنین با فروه دختری را که کان
یاقوت ملاحت و سرچشمه زلال صباحت باشد این عجوزه زشت در چنین کارها
پیشه و خسیسی گدای و کول دست دریوزه پا آبروی خود و ساخته در واقع اگر این دختر
در سراپرده حرم ناز و نعیم درآید و چهره ضعفایش از شاه تربیت بگلگونه اصلاح
برآراید همراه نیفرقه مت تا بلبش بلباس قبول از آستیکه پذیرفته لیاقت همسری
و موافقت بهمه کارها برسانند وزیر گفت پیوسته شه را اقبال و دولت
مهد نشین آغوش کامرانی و مدعای شهریار باد و فق رباد آنچه دل نعمت
درین باب میفرمایند حق است نهایت در تربیت استعداد گوهر ذات و
فت بلندیها ده دخل تمام دارد دختری که تا چشم گشوده خود را در راه
و روش دون همتی مسلوک و نفس طبع او کشش نموده در دریوزه پیشگی
خسیس عجوزه سپاری دیده بدلالت او چنین کار رشته لیس فطرتانه اقدام

نموده باشد و باکل و شرب این صفت نامحمود پرورش یافته باشد چه احتمال
دارد که به هدایت هزار افلاطون ترک راه و رسم مواد هوس عادت طبیعت
خود نموده از شعلهٔ تربیت فروغی در چراغ ضمائرش بهم رسد بیت تا باشد ذات
قابل تربیت دیگر نشود ❁ کی کند خاصیت اکسیر بر خارا اثر ❁ در پرده‌دان
چنین شایسته گمان در رتبهٔ نتیجه و ثمرهٔ مشهور نیست پادشاه گفت ای وزیر انچه
گفتی باعتقاد من مباینت و اختلاف عظیم دارد و موافق رای من نیست که چنانکه حکمت
کیمیا در مس اثر میکند بیت مس تواند شد طلا از اختلاط کیمیا ❁ چون نگردد بهره‌مند
انسان از فیض تربیت ❁ وزیر گفت ای شهریار والامقدار قبول تربیت
ذاتی باشد نه کسبی و نه عارضی تا شخصی از اشخاص رتبهٔ نجابت عیار اصالت سرشته
طینت نباشد و اسباب قبول سابق علت در گوهر ذات موجود نبود سعی در آن
مؤثر نگردد و قبول تربیت نکند بیت تربیت کی میکند تاثیر بر مرده دل ❁
چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود ❁ همین را از طوطی و دیگر مرغان استنباط توان
کرد

توان کرد که صد طوطی را بنطق و تکلم در آورد و پادشاه گفت من این قصه را تربیت
میکنم تا حقیقت حال بر تو ظاهر گردد و پادشاه فرمود که عجوزه مبلغی دادند که دیگر
محتاج بدریوزه نباشد و آن دختر را ازان گرفته بحرم سرا فرستاد و دایگان
عاقل و کنیزکان کامل را بتربیت آن گماشت و مراقب حال او می بودند تا بسن چهارده
سالگی رسید گلزار حسنش از آب جوی نمک سرشار بهم رسیده پادشاه فرمود
که قصری زنگاری فلک شکوهی در کمال تکلف مخصوص آن دختر ساختند و آن
جمله را اما اسباب لایق و سزاوار باعزاز و احترام بیشمار در ان کرده پادشاه وی را
بحبالهٔ نکاح خود در آورد و بوی بیشتر از خواتین دیگر ملاطفت و توجه مرعی
داشتی و اکثر اوقات بوثاق او رفته کامیاب صحبت و ملاقات او می گردید
و شهریار همه وقت بوزیر طعنه میزد و میگفت آنچه گمان خیالات می کاشت مقرون
عکس او در عنوان صحیفهٔ مدعا بنظر رسید وزیر می گفت در آنچه روز نخست گفته ام
اعتقاد من همچنان راسخ است و کل اعتقاد پادشاه نیز ازین مرتبت خواهد شگفت چون

ازین اوقات که گذشت روزی از روزها پادشاه بر خلاف عادة دیگر ایام
هوس دریافت صحبت حمیده در فضای خلوت خاص گشته چون داخل عمارت گردید آن
صنم را مربع نشین بالش حریم معهود ندید از دایه گان و کنیزکان استفسار
حال او نموده گفتند او هر روز همین وقت یکی از خانهای خالی رفته در را بروی خود محکم
می بندد و قریب دو ساعت در آن خانه تنها بوده باز بیرون می آید و کسی را از حال
او اطلاع نیست که چه میکند پادشاه گفت ممکن که آن خانه را محل راحت آرامگاه
خود ساخته باشد شهریار سخن شطرنج شنفته دید که بیرون نمی آید پادشاه از
روزن های خانه نگاه کرده دید که آن دختر همان لباس کثیف چند روزه اول در میان
آن خانه بشغل کار دهقانی مصروف است و خود اقدام دارد و بهر طاقچه قدری از نان
خشک و هر گونه چیزی ریخته و توبره که اکثر درون آن ریخته بر ذمت طاقچی
اندر زبان بر خیزد ضعیف با ما کشاید دمی گوید ای گنجوران ایران محمود دان
دختری هیچ عاجز بیم از مراعات تمام مادر و پدر محروم دور از درد فقر و فاقه

خسته و رنجور به برکات حیات خود کام مقصود این عاجزه را بانگیختن مروت شیرین
و بهره مند گردانید و بار خود از زبان طاق بجواب خود متکلم گردیده و میگوید ای قحبه زاده
بد اصل برو که چیزی نیست و باز دست بحلقه در التماس میزند و بسماجت
تمام نان پاره از طاق بر میدارد و همچنین به دیگران یکان یکان طاقچه های آن خانه رفته
باین تراشه و سر و دو از هر طاقچه نان پاره برداشته قدری را خورده بقیه و دیگر را باز
جا بجا بطاقچها گذاشت و بعد از آن برهنه شده شروع در پوشیدن لباس
مقطعه نموده پادشاه چون صورت حال آن سفله خوی دنی را به همین احوال از روزن
ملاحظه کرد آهی کشیده و دود از نهادش برآمد و بخلوتگاه خود و به صحبت وزیر
آورده گفت **بیت** هیچ حاصل نیست حاصل عمری که بگذرد • و در اهتمام تربیت پست
فطرتان • و دریغ افسوس از ینهمه سعی که در تربیت این گدازاده معروف
ساختم و در اصلاح حال نامقبولش تضییع عمر گرامی پرداختم نهال بی حاصل
ذاتش را اجر ثمر زحمت باری ننمود جفای عبث و رنج بیهوده بر من ماند

الآنی با شکفتگی تمام بیرون رفته در خلوت وزیر را از حقایق احوال آگاهی داد
و گفت ای غنچهٔ امید ما بر حسب اعتقاد تو خندان گردید و از تودهٔ نژاد ذات و طینت
او سفلهٔ عرض خار و خس بی گوهری و خطاکاری شروشید و زیر گفتهای شهریار والا
تبار فلک مقدار چه بیدرنگ مرغی پاکت ندود و یکروز چوب پیدا از تربیت عود
نخواهد شد بنا کس گنج بردن بکرد و نرم آهنی از فشردن نیابد اگر ز اول کج
بود تن در آخر کی توانش راست کردن تو نیک اختر را اول نگهدار که
وی را در بیابد نقص زنگار چه بیند باید صفا از چهره اش زنگ ز صیقل کارش
گردد ولت تنگ نیابد روی کس از عادت خویش و هر زنبور نوش عقرب
زند نیش نیابد هر گیاهی رتبهٔ گل نیابد از زغن دستان بلبل بنده روز
اول حقیقت حال العرض و البغمت رسانیدم مقبول طبع شهریار نیفتاد
اکنون وظیفهٔ عاطفتش قطع باید ساخت و در ورطهٔ محنتش باید انداخت
که مرحمت و عنایت سد راه بدکرداری هر ناشایسته نگردد و بجرأت

افتاب بروت

آفتاب بروت ازمزاج کافور بیرون نرود پادشاه یکبار قدم از دایرهٔ محبت
آن ناتجیبه بیرون گذاشت از مراعاتش برداشت چپ غماز شکت
ظرف از تکیف سر رشتهٔ دولت چو مفلس گنج یابد نوبت نشد آرزو ستش
مغنی نوا پرداز خاطر را از الحان سرود این ترنم مدعا گفت که هر یک از
گوشه نشینان بزم زندگانی را که گوش در آواز نغمهٔ شرت نوائی فرو خاست
دوگاه دنیا و عقبی است اگر خواهد که از پیچ و تاب آهنگ روح حصار غلو
فطرت نموده پیوسته تصانیف عزت و اعتبارش در حجاز و عراق
السنه و افواه کوچک و بزرگ بلند آوازه گردید از شاد فراغتش ... مضراب
طپانچهٔ افسوس نشود و چون فی هر چند عشوش جدا گانه بر نکی لب بشیون ندامت
نکشد باید باختیار خاطر قدم در مقام موافقت مخالفان قانون آدمیت
و خارج آهنگان سراپردهٔ اهلیت نگذارد و گردن در دایرهٔ قبول حرف ناشایست
آن پا صولان معرکهٔ صداقت فرو نیارد که مرساجه اندیشه غفلت

کیشی که بنا بر عدم رسائی رشتهٔ اصابت رای و نام محرمیت در دست اقتدار
آن فرقهٔ طاغیهٔ مخذول العاقبه سپرده و پشت بر دیوار است بنیان اعتماد را نهاد
وا گذارد و در آئینهٔ حصول تمثال او صورت جلوه نماید چنانچه بهرام گور از کردار
آن وزیر پیچیده و تزویر خائن ملاحظه نمود حکایت چمن آرای حدیقهٔ انیقهٔ تالیف
این غیبقه اعنی برخوردار ترکمان در نخستین کتب تواریخ معتبره کامیاب
لذت ثمر این صفا وضح گردید که بهرام گور که یکی از صنادید و مشاهیر ملوک
عجم و در بارگاه اقتدار و عظمت سریر آرا و محترم بود در اوایل حال و ایام بهار
شباب و نخوت سلطنت جهانی که هنگام مستیهای سرشار بادهٔ بی
پروائی و غفلت است بو سورهٔ نفس و نفس هوا طلب سپار بوستان سرای
لهو و لعب و طالع شراب عیش و طرب گردیده عنان انتظام نسق مملکت
و امور سپاه و رعیت بقبضهٔ اعتماد و اقتدار وزیر سپرده خود متوجه امری
از امور جزوی و کلی و مراتب ریاست و ملک داری نمیگردید از آنجا که کلاغ

دیده دوز

وجود وزیر ساحت آب و گل عدم نجابت و بدگوهری بود و کواکب فراستش چندان در جبهه
فروغ پاکیزه طینتی نداشت که در خیر و شر و داد و دولتخواهی و وظائف اخلاص مندی و خیراندیشی
مرعی دارد چون دست شعور و هوشمندی بهرام را بسته فتراک خبری دید مقتضای
دنائت طبع و غلوی حرص و اشتعال نائرهٔ طمع دست بهرج و مرج و دراز کرده اساس
انگیزهٔ نظام و نسق امور ولایت را از کرده از ظهور شیوع جور و تطاول آن سپه ادوار غنگ
ناشناس سلسلهٔ اوثق رفاهیت حال رعایا و برایا از انتظام افتاد و درهم
مخزون که وقت عظیم فتنه بهار آبادی مملکت پایمال خزان خرابی و اختلال گردید
و در شیرازهٔ انقلاب تموج بحر پر اعتداد او شورش بیشتر گردید و ذوایق رفاهیت ولها
نکست و متاع قوافل امنیت و نظام طعمهٔ کام نهنگ حوادث گردید اتفاقا یکی از
مخالفین که تخم ارادهٔ او پیوسته با حنظل خیال وزیر از نیک جویبار آب نشو
و نما خورده بود آهنگ محاربهٔ بهرام کرد چون بهرام را آستین ظهور آن واقعه
بر دیده بساط کشیده شده چشم از خواب بیهوشی گشوده و بنظر غور مشاهدهٔ حال مملکت

و سپاه و رعیت نمود و واقف که این اختلال در رسم خور و کار از رهگذر غفلت و اقتدار
وزیر بی عاقبت است که اندیشه این هنگام عنان خودداری از کف صبر و طاقتش
ربوده مقارن اینحال عازم شکار گردیده و در فکر و تدبیر تدارک و دفع دشمن و
کردار وزیر بود در عرض راه دید که چوپانی سگی را آویخته چوب میزند بهرام چون آن
حال مشاهده کرده عنان کشیده از چوپان سوال نمود که ازین سگ چه تقصیر دیده
و او را بچه جریمه کدام خطا رنجه میداری چوپان گفت ای خسرو سپاه و سپاه دوای
شهریار عالم پناه همیشه ابر مطیر اقبالت رشحه بخش مزرعه مقصود جهانیان
باد **بیت** از لئیمان چشم یاری داشتن ٭ در دل شب مهر تابان جستن است ٭
با آنکه بزرگان گفته اند که سفله در وفق اعتماد و اعتبار را نشاید من این سگ را
مناط اعتبار ساخته اکثر اوقات اختیار گله را بقبضه حفظ و حراست او
گذاشته میرفتم و بتمکین حراست و احتیاط او خاطر جمع میبودم میدیدیم که روز
بروز تنزل در گوسفندان بهم میرسد و نمیدانستم که این آفت از کجاست

تا اینکه اکثر

تا اینکه اکثری از گله ام تلف گردید امروز از راه امتحان بر نهج استمرار اوقات سابق
گوسفندان را بامید او گذاشته خود بگوشه مخفی شدم و دیدم که از خارج ماده گرگی ظاهر
شده با سگ در آویخته و بعد از آنکه مطلب سگ از آن بفعل آمد گوسفندی را انتخاب
کرده برداشته ببرد و من چون این خیانت و ناراستی ازین سگ خیانت
اندیش دیدم الحال بجریمه این تقصیر تنبیهش میکنم **بیت** هر کس که سفله را بر
اختیار خویش ٭ باشد چنانکه مار و بیره در آستین ٭ چشم وفا مدار ز ناجنس کز خزف
ناید فروغ خاصیت گوهر ثمین ٭ شهریار چون از چوپان این ماجرا شنید با خود
گفت مقدمات این چوپان و سگ گروه معاملات من و وزیرست هر آینه
جریمه و جرم او را باز خواست عظیم و لازم در کار است همینکه بهرام از شکار مراجعت
کرد فرمود که وزیر را محبوس و مال و نعمت او را بسپاه انعام نمود و در میان
اسباب او نوشتجات و مکاتب از خصم بهرام ظاهر و معلوم گردیده و مشخص
شده که او با خصم بدلالت و مظاهرت وزیر آهنگ محاربه بهرام کرده بود

و بر زبان بی رمق و درد رنج حبس گرفتار بود تا آخر بهرام او را بصعب ترین عقوبت بقتل
رسانید **بیت** در کار و شغل ملک مده راه سفله را / کوتاه کن ز دامن حسن و شعله را
کار شبان بگرگ مفرما که عاقبت / بر باد میدهد سر و سامان گلّه را / بر مهر تقدیر
از گفتار این داستان بنظر تحقیر و تنفیر این مقاله مدعا آنست که هر غافلی که حرص لوم
دخل و شرکت در ربط و حل است نا نجیبان بی آبروی و بی وقاران قسمت خود را
در گلزار حال و کار خود از خلعت عبور دهد هرگز گریبان نزهت و صفای
چمن سرای راحت خاطرش از چنگ تطاول و خزان خزان افسردگی
رهد بر هر یکی از نشه طلبان نابه کوارائی عزت و اعتبار واجب و لازم است
که از خارستان آمیزش آن فرقه زشت خصال کناره جسته و امن آزار و کیه
و فراغت بلوث تشویش آشنائی نیالاید و اندام نا فرجام ایشان را از لباس
اعانت و اقتدار دوست تسلط و تمیزی نامخن زبردستی و رشادت ناکس و نغله
ابواب انواع خللها و نقصانها بر چهره احوال خاص و عام گشاید و سبب مدعتها

و با اعتقاد

و با اعتقادالهای فاحش رخ نماید او رنگ آرایان خطه بختیاری که طریقه
کار آگاهی و شعور ملازم رکاب طبع قاعده دان حقایق بین ایشان
بوده در عرصه تقدیم اسم وصل عقد امورات مشاغل آداب دانی
افروخته اند از ازل و نا نجیب را محرم سراپرده اعتماد و دخل و هیچ امری
از امور ندانسته انگشت نما قابل آن کرده نشانیده را لایق و مستعد
خاتم تفویض مهام و مرجع نمی دانسته اند پیوسته به خیر و عافیت
در تربیت مفارق ناطمان بمنعم که کجا بیت و ضلالت گسترده ابواب
امصار جمع امور را بدستیاری کلید اصابت رای عقده کشائی ان طبقه
عالی نژاد می گشوده اند چنانچه زمزمه عندلیب این حکایات شاهد عیار
شهادت صدق و صحت این دعای بلند آوازه و دلگشای **حکایت**
ناقل کلک خجسته تو ترکه راوی اخبار لطیفه مسرت اندوزی بزم
افادت چنین بیان می نماید که وقتی از اوقات سلطان ملکشاه

سلجوقیه رایات عزیمت بسفری از انس روز عرصه خاطر برافروخته چون آنقدر زر در خزانه نبود
که باخراجات ضروری سفر و تجهیز و ترتیب حال سپاه وفا نماید سلطان بخواجه نظام
الملک که رشته وزارت و انتظام امور ریاست بقبضه کفایت او بود گفت
که توقف ما درین سفر بتطویل خواهد انجامید و ظاهر اگه آنقدر نقد در خزانه نباشد
که کفاف نماید مار فلان تاجر دویست هزار درهم رسید مساعده بکند خواجه نظام
الملک تاجر را طلبیده بتحقیق سلطان اعلام نمود و تاجر در دکان و حواشی کشوده اجناس
و امتعه تحیت و عقیدت شار سلالة الثقات در خدمت خواجه نمود و گفت منت بجان
داشته و چندان آنچه ضرورت است بر کار سلطان و بیست هزار درهم علاوه آن
خواجه بندگی عام و عوض نمیخواهم بشرط آنکه مرا پسری هست از لذت مانده شعور و
فراست کامیاب است حیف است که با وصف اینهمه کیاست اوقات
بکسب پیشه دیگر مصروف دارد و چنان شود که از شحنت سبب توجه خواجه مرقی
تحت احوال او شده بخدمت سلطان عرض داده امر شغلی فرمایند که بدفتر خانه

همایون را

همایون رشته از قواعد علم سیاق بهره مندی یابد خواجه گفت چنین باشد خواجه بخدمت
سلطان شتافته آغاز مهمات نمود عرض کرد که امروز ظرفی کفایت و توفیری بخزانه
عامره راه یافت سلطان فرمود که چگونه خواجه تقریر نمود که از فلان تاجر بموجب فرموده
خداوند زری بصیغه قرض گرفتن میخواستم که چنین التماس کرده مبلغی بنظیر
برسم پیشکش قبول نموده که اکنون مهم سازی نماید اگر چنانچه دریا نعمت مرآت
استدعای او را پذیرای تمثال جمیله اجابت فرمایند موجب امیدواری او خواهد
بود سلطان تاملی کرده گفت بالیستی از تاجر تحقیق نمود که هیچ یک از آبا و اجداد او
درین فن مهارت داشته اند و در سرکار هیچ یک از آبا هیچ منصب و مهم اقدام نموده
باشد خواجه رفته از تاجر پرسید تاجر گفت آبا و اجداد من بغیر از تجارت کاری
دیگر نکرده اند خواجه حقیقت را بعرض سلطان رسانید سلطان فرمود که از
کاردانی و شعور تو عجب می نماید که چرا فکر غور پایان و عاقبت چنین امری نکرده
مبالغه در انجاح او کنی طبع عاقل کی تن در میدهد که بقلیل انتفاع باقی و

و محدث امر ممنوع ناصوابی کرده و مکرر شنیده بیت تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست فرا گرفتن هر علمی و شغلی بکسی نسبت دارد و هر صنعتی را
در این روزگار فراخور قدر و مرتبه یک سبب و پیشه باز داشته اند تا نظام و نسق عالم
منظم بوده و محکم باشد از خفاش کار هما نیاید و توقع طعم شکر از حنظل نباید و
زلال نیک محض فرخنده سیر تدبیرات فرزانه تقویت بخش ارکان
کاخ دولت پادشاهان و سلاطین میباشند و رونق بنیان بدعت و
استحکام اساس رفاهیت و اطفای نایرهٔ جور ارباب شرارت نهایت
جدوجهد مرعی دارند من در عجبم که چرا تو خود راضی بابتیاع کرده خواجه بتاجر گفت هیچگاه
این پیشه موروثی شما نیست سلطان راضی نمیکرد و تاجر گفت پانصد هزار دینار
بکار سلطان و چهل هزار دینار بخواجه ایستاده یکدارم اگر این التفات
از قوت بفعل آید ممنوع ان التفات خواجه ام خواجه باز بخدمت سلطان
آمده گفت از این یکنفر بر خلاف مسلک آبای خود کاری عاید خللی در نظام و ضابطه

سلطنت عالم نخواهد

راه عالم نخواهد یافت سلطان گفت حجاج یکنفر بود که بسبب قدرت که بهم رسانیده
تخم اینهمه ظلم و بیداد در مزرعهٔ عمر تو فرو افشانده و مزدک نیز یکنفر بود و چندین
هزار کس را از جادهٔ مستقیم حق پرستی براه باطل آتش پرستی منحرف ساخته
مستحق عذاب جحیم و مورد خشم و غضب ایزد واجب التعظیم گردانید اکثر
افتد که بیکنفر از انتظام امور و احوال ارباب جاه و دولت بهم میرسد و خلل عظیم
دولتهای عظیم بی رونق میگردد از ظهور طغیان و خلل و شرکت سفله است که بوجه
جهل از وجوه سررشتهٔ مهم و زمام اقتداری بچنگ آورده بنابر عدم اهلیت
و ناپختگی و وسعت دستگاه تسلط و رجوع خلق از شیوهٔ عاقبت اندیشی
نقض عهد و انحراف جسته صد هزار گونه فساد میکرده اند و از سیلاب نفسانیت
باعث خرابی خانهٔ عافیت چندین هزار بیچاره میشوند حکمای ذوی شعور
که اقالیم ضوابط و قواعد حل و عقد امور عالم را بجیوش تدبیرات طبع
ضرور دارای انوار ایشان از دست اندازان طراران بادیهٔ خلل محفوظ

وصیایت میفرموده اند پادشاهی و ولایت را بمثابه بارگاه و عمال را بمنزله ستونها و طنابها
تصور کرده اند اگر ستونها و طنابها محکم و استوار باشد آن بارگاه پیوسته بر سر پای ایستد
والا که سست و بی بنیاد باشد بمجرد حرکت نسیمی خلل پذیر گشته از پای در آید از تربیت
ناجنس و سفله را رتبه آدمیت و ان نیست بهم رسد و لباس عاریت منصب
عیب ناکس را نپوشد **بیت** از شستشوی سنگ سیه کی شود سفید • از ناتجیب غیر
خطا هیچکس ندید • فی الحقیقت هرکس را بمرتبه جد و پایه او بازداشتن و هر امری را
بعاملی که ازو بر وجه صواب متمشی شود رجوع نمودن هنر امیران و پادشاهان عاقل
آگاه دل است نهال تربیت باید کرد که امیدواری نتیجه و بهره از ثمره و سایه او باشد
و تخم اراده را بر زمین اهل باید افشاند که توقع روییدن حاصلی از آن توان داشت **بیت**
زمین شوره سنبل بر نیارد • در و تخم عمل ضایع مگردان • نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان • مایعرف [illegible] و دفاتر [illegible] در چشم همت
والای ارباب فطرت قدر و وقعی ندارد با نصد هزار زر و سیم چه وجود خواهد

داشت [illegible]

داشت که نظر بر مالیه او تا انقراض عالم کسی مورد طعن و سرزنش ابنای زمان شود
اگر امیر وزیر او را مرخص نخواهم که درین فن ماهر شود فرو است که در یکی از سرکارات
ناجنسی بندگی کرده سررشته اقتدار بدست خواهد آورد و بمقتضیات هوسهای نفسانی
بظهور شرارت و بدنفسی مرد اخیر مخل های فاحش از او بمال و حال و جان و حرمت
خلق الله رسد و آنچه از او بوقوع آنجا مد در نامه اعمال ما درج شده بنجابت اطوار
نابکی را آن نظر کیش به عذابهای گوناگون اخروی گرفتار گردیم هر فتوری
که از عالم انتقا گوشه چشم نموده و هر آتش فسادی که در کانون ظهور برافروخته از چشم
دامن کاری قوت حال و دو از دستهای دون فطرتان است **بیت** و بی [illegible]
تربیت کردن نظرها در کمین دارد • بعقرب جهود ادیدن خلل در آستین دارد •
عندلیب بلبل در باغ آشیانه و جغد را منزل در ویرانست هرگاه چنین جماعت
ناشایسته عامل شغل و عمل دیوان گردند پس فرزندان امثال شما مردمان چه کار
کنند و از پی کدام پیشه شتابند خواجه نظام الملک را مواعظ دلپذیر [illegible]

نوش آمده بسلطان تحسینهای بلیغ کرد و تا صبح با جواب شاد و دار طلوع کوکب درخشنده
ایراد این نکته غرض اصلی آنست که هر یک از عطارد فطنتان خورشید ضمیر که سیارۀ
بروج افلاک بلند اختری و اقبال اند وجود این طایفۀ تیره بخت سیاه دل هیچ حاصل را
بجز خسوف چهرۀ اختر اقبال و سعادت و برق خرمن عافیت و اعتبار نشمرده دیدن
روی نامسعود شان را چون رویت روز نحوسات عظیم دانسته اند و ارباب حزم و از
مقارنت این قوم سخنوران رفاهت و دستور بنای عالی جدائی و دوری جسته و از
آمیزش ایشان بشسته اند هر فتنه که در لوح ف و طرح گردیده نقش گشته
کلک اشارت آن دغابازان شطرنج ناپاکیست و هر موج تزویری که در بحر اختلال
بجنبش در آمده باشد مرۀ باد مخالف هوای طبع آن نهنگان دریای بی باکیست
از مصاحبت این اهرمن صفتان اهل بیش از آنکه مختر بان کاخ صلاح و سداد اوند
هر که احتراز نموده در سر بر فراغبالی راحت نشسته و هر که دست اختلاط
در دامن صحبت ایشان زده در هیچ معرکه کمر آلوده نماند بیت رفیق اهل غفلت

عاقبت از کار

عاقبت از کار فرو ماند چو پیکی که بخفت پای دیگر از رفتار بماند هر که اوضاع نامرضیه
آن گروه ملک ناشناس در عنوان صحایف السنه افواه خاص و عام از روزگار
ثبت مندرج است نهایت بند تنگ حادثه که از مکان و غبار غارف
بین سهیل بر سینۀ عافیت علیم نابداوری رسید اگر سبق آموزان درس قانون
زیست و معاش بجواهر سرمۀ غرور و تا ملک سد غفلت از دیده بصیرت بزدایند
و بنظر عقل متوجه گردند سرمشق عبرت توانند ساخت حکایت دیباچه سرای
نسخۀ نکته دانی و عنوان آرای رسالۀ شیرین زبانی یعنی دوستی از دوستان صاحب وفق
و موافق مجانی و یار یکی از گلدستۀ بندان چمن محبت و مهربانی که آفتاب
مهر و محبتش تجلی بخش عرصۀ مقصودم بود حکایت کرد که وقتی از اوقات
وارد بغداد گشته بتقریبات بعاصم نام شخصی از ارباب تمول و نعمت
که بسا عز فیاضی از باده جوانمردی سرشار و دست و صله اش
در مزرعۀ امید خاص و عام چون ابر نیسانی گوهر بار بود رابطۀ آشنائی بهم رسیده

پیوسته طبیب طبع کریمش از نوشداروی معاونت و امداد در تجویز بهای
دل ارباب اضطرار علاج کردی و خوان آماده نواله خوش خورش در بزم
آمیزشش بیگانه و آشنا گسترده مدتی در آن شهر بارتکاب انجاح بعضی امور توقف
نموده روز بروز اساس ودادش با این سمت استحکام می پذیرفت و اسباب
ملالات در انبساط خاطرها ترتیب می یافت روزی او در درون حمام شده
علامات بعضی جراحات بر اعضای او مشاهده کردم چون از حمام بیرون آمد
از آن استفسار کردم چگونگی آن علامات انکشاف یابد دست موافقتم را بدری
بود و در این شهر پیوسته طبع قناعت عافیت در چهره دلش موجود و دود آتش عشقش
بر چهره احوالش ممدود بود در روزگار ناکام دل گداز امیدی که از نسیم اعانتش اخگر
گل احسان بمشام ارباب حاجت رسیدی چون مراحل وادی حیات را بنهایت
رسانده کوس رحلت بجانب دار الملک بقا نوازش در آورد و دل جمعیت
گران بمقدار مشارکت عزیزی به حیز تصرف در آمد از آنجا که اجاره داد باش

کوچه بازار



کوچه بازار پر ولایت و دیار مشهور و مترصد می باشند که هر جا چراغ دولتی افروخته
ببینند پروانه وار هجوم آورند و سفره ثروت گسترده یابند چون مگس رجوع
کنند از اطراف و جوانب گمراهان طریقت آدمیت و سفله خویان عالم
طالبان تفضل دکان تزویر گشاده زبان فسون دادند گشودند و از عرض متاع
الوان محبت و یک جهتی دلم را خریدار اثاث متاع آمیزشش خود نمودند
چون من جاهل در قواعد زندگانی بی خبر و غافل بودم تجربه آن کرده بودم عاقبت
از ره اسراف پای تحمل بر جادهٔ عصمت گذاشته در خرجهای بی دقت فانه می کردم و از عاقبت
کار نمی اندیشیدم چنانکه اقربا و احباب شمع منع در بزم محبت می افروختند
من باد هوای جهل خاموشش می ساختم تا آنکه عمر در ایام و دهور سررشته
اینهمه غیر محصور از دستم گسیخته و ساقی غفلت بیهوشدارو حرارت
در جام رفیقم ریخته چون کیسهٔ استطاعت من تهی گردید و حرف ارباب
دولتم را کسوف زوال پوشید یاران که در سپهر دولتداری چون پروین

درو هم جمع بودند مانند بنات النعش متفرق گشته روی از زوایه سوالات تا قریب پنج کار
خود شتافتند من از تیر و بیگانه وار گزیده پشیمان و در سنگلاخ وحشت تنها
بهموار صبر افتادم و بار سرگردان مانده روزی از خجالت دوست و دشمن از شهر بیرون
آمده آهنگ یکی از بلاد فرنگ نمودم و چندی که در آن ولایت باوضاع مختلفه گشتم
عاقبت حریف اقبال با من در آمیزش نرد و بخت در مقام مساعدت در آمد
و بار زبانک وقتی از جواهر سرمایه التفات سپهر نوری در چشم بضاعتم بهم رسیده
صاحب جمعیت خاطر شدم و خوش وقت عازم دیار خود گردیده چون وارد گشتم باز
آن گروه قبایح اقتباس حقیقت ناشناس چون عندلیب رفاهیتم را نغمه
سنج مقام توانگری دیدند چنگ در دامن ولنوازیم زده قانون مهر و دوستی
ساز کردند من روی گردان دایره ملاقات آن خارج آهنگان نغمه راست قول را
گشته هر چه خواستند که با حصول نیرنگات روی خاطرم متوجه خود سازند
ممکن نشد که بلطایف الحیل آن مخالفان عالم سعادتمندی از جا در آمده احتیاط

تجاوز نمایم

تجاوز نمایم و تدارک مافات بارباب صلاح و سداد محشور شدم و در مصلای پرهیز
گاری نشسته بسجدات شکر منعم حقیقی اشتغال می نمودم و خاطر بارباب مستحقین
و ارباب عجز و اضطرار مصروف داشته اکثر شبها از زی بر داشته تغییر لباس
از خانه بیرون می آمدم و هر جا بی نوائی نگران داشتم بر و عطا می نمودم اتفاقا
شبی از شبها بطریق معاودت از یکی از ارباب حاجت بر وجه صحرا گذر
کردم و تا بر گردیدم نصف از شب گذشته بود عبورم بگورستانی افتاد که در سمت
راه بود و از مقبره صدائی بگوشم رسید چون با شر صدا داخل مقبره گردیدم
چهار نفر مقتول و یکی را زخم دار و در کار جان کندن دیدم مرا وحشت و خوف
عظیم دست داده از آنجا گذشتم و بخانه خود رسیدم و در این اندیشه بودم
که آیا اینان چه کسان بودند و وجه این قضیه چه باشد مرا آن شخص نیم
جان مجروح ترحم آمده دو سه نفر از غلامان فرستادم که او را در همان شب
بخانه بردند و بمعالجه زخمهای او مشغول گشته مرهم غمخوار رکاهی نهادم تا در عرض

در عرض چند

روز بجراحات او التیام پذیرفته صحت یافت او را بحمام فرستاده لباس گران
بها بآن کرامت کردم روز دیگر از آن پرسیدم که اگرچه مرا درین باب بتو منت
و با حسن رضای الهی عفو از تو کرده ام نهایت چون مرا الحق بر ذمه تو حقست باین صلح
میکنم که راست بگوئی آن چند نفر را که چه وجه مقتول و ترا مجروح نموده و در آن گورستان
انداخته بودند بر زبر افکنده گفت عداوت شیطانی با طبقه انسان فی الحقیقت امریست
ظاهر و قاعده ایست مستمر و نفس خطاکار ضرر راه زن کاروان عقل و هوش
آدمیست اسم من عارف بن سهیل است و پدرم یکی از ارباب دولت و
احتشام و ولایت بصره بود و چون پدرم از جهان در گذشت غافل بود و بعضی از اوباش
آن دیار بفتراک تحریکات لایق گردن احتیاط مرا البسته مرا بارتکاب
باختن قمار و خوردن شراب و سایر فسون و اعمال شنیعه تحریص و ترغیب
مینمودند چون وقوع این قسم امور با کیسه تهی صورت نداشت و چند از اختیار
نیز نداشتم که مال پدر را تاوان پی رهنمائی و فرح کنم رفقا گفتند در کنار دریا تشنه لب

ازین کردن

زیست کردن کار خردمندان نیست اکنون هنگام بهار جوانی و موسم کامیابی کیفیت
می عشرت و کامرانیست اگر خوشیهای چنین اوقات را غنیمت ندانسته
چنانکه باید از وصال مجموعه فارغبال کام دل حاصل ننمائی بسیار دریت افسوس بهم رسانی
و فایده دنیا بی وجود پدرت سد راه راحت و رفاهیت تو نیست از او رجاء حیات
افکن تا زر و سیم آن بتو انتقال یافته بفراغتی که خواهی بدون منع و احتیاط تمتعی
روی دشت فریب آنجماعت خورده شبی سنگی بمغز پدر زده او را از سریر زندگانی بخاک
مذلت مرگ افکندم از اضطراب جان کندن او مادرم از خواب بیدار شد و چون او
استدراک این معنی نموده خواست که بنیاد جزع و فزع نماید من از افشای راز خوف نا
شده مادر را نیز کشتم برادرانم با غلامان و کنیزان بیدار و از سر مقدمه خبردار
مرا گرفتند و چون فرعون شب به بحر نیل عدم فرو رفت و موسی آفتاب از
صدر سریر سپهر بلند اقبال جلوس و نزول نمود همه کیفیت را مردم محله
از چگونگی این فضیحت خبر شده بعرض حاکم رسانیده مرا بدیوان حاکم برده حکم

بر قتلم نمود و برادران واقعه را التماس نموده حاکم فرمود که ده هزار درم جریمه اوست
تسلیم نمایید تا نجات یابد ده هزار درم از مال پدرم داده من نجات یافتم و
دیگر من در آن شهر زیست و توقف نتوانستم کرد و با بیخولایی بیامده آوازه حسن
و جمال دختر قاضی این شهر مرا بچنگ مزاحمت پلنگ عشق گرفتار ساخته تغزل
صبرم بوحشت دل آمده و از استیلای شدت این مرض طبیب تدبیر عاجز شده
روز بروز وجودم مانند گل خزان دیده می افسرد و تنم می کاست و هر دم غم عشق
جانگداز نکبوره اضطرار باره می انداخت و هر نفس از نو با من نرد نیرنگ می باخت
و بهیچ چاره این درد نمیدانستم و معالجه این جراحت نمیتوانستم تا اینکه
بحسب مصلحت حال و تدارک کار ملازمت قاضی را اختیار کردم که فی الجمله
قربی بوصال معشوق بهم رسانم از اتفاقات شبی از شبها مقفل کبوتر باز
وا بو القصاص کشتی گیر و مدرس آتش پز و پسره دلاک و کلاه می سلاخ
و شغال شاطر شحنه با جمعی دیگر از آنها در خانه محجور غمیر کبیر مهمان بودیم و از زلال

باده فرزنده

باده فرزنده سرشت آبی بر آتش جگر و دل بسوزانده تا رفته رفته تربیت هوای مجلس صبر
که از نخل این هوا و هوس در عرصه تخیلم ریشه قوی ساخته بیبرگ و بار بیطاقتی برومند
گردیده و شعله اضطرابم بالتهاب درآمده و از گذشت کار گذشت رهایی من از حضور معشوق دلخواه
عندلیب روح در دام رانده خروش و ناله در داده مضراب کاوشهای ناخن بیخودی از
سراپای بیخودی وجودم نیران و افغان لحبه زنگ و آهنگ بر خوانت چیتا بانه مانند نسیم
به بیقراری درآمده بهرکنج ملک گلی ریبان ناخن چاک کردم و از ابر دیده
بارانی سرشک می افشاندم چنانچه الغفلکان مرا سینه چاک آن شفتگی دیده نه و دانستند
که سینه دلم در هجر تعلق ماه بیمانند و آئینه ضمیرم مطرح تمثال خیال جمال مهر آرایش
گشته از طریقه محال و قرینه حال توجهی هتف و ظاهر که خوار از تعلق معشوقی بهای
دلت نخلیده و سواد خط خیال تو لالگاه مهر و محبت رعنا نغمی گردیده باشد
از آنجا که دوستان صادق مرا فی الحقیقت مراهم ثنا احباب و مصالح الکرام
امور کلیه بر طبق شدند گیتی حقیقت بسته حوائج بازان از حصل امداد و اعانت یاران

آمیکو از احباب حال دل پوشیدن نشاید بیت داشتن پنهان زیاران راز دل
از حکیمان درد خود بنهفتن است • من ناچار بحسب ضرورت ایشان را از صورت
ماجرا واقف ساختم گفتند تدبیر امید عالی آنست که در همین شب روشنه وجه قاضی را
بیاوریم با محکمه آغوش قرار گیرد و قباله مرا بمهر مفتی وصالش آراسته کنی پیر دوم عاشق
مرد افکن و باده خورده و چشم پنهان بی اختیار رخسته بود که بی آنکه نظر بعاقبت حال شده
افکنم راضی شدم همه میرا شب نوی بر تن خود راست کرده باتفاق من روانه
و چون بخانه قاضی رسیدیم کمند انداخته بالا رفتیم و دختر را از جامه خواب ربوده
ربوده برآوردیم پاسبانان و غلامان بیدار گردیده ما را گرفتند و پیش قاضی
بردند قاضی فرمود که دختر را با ما بآن قبرستان برده بقتل رسانیدند و دختر در قفای
مرا کشته در انبر [illegible] تنگ منکر زده بآن مقبره انداختند و دیگر از خود خبرم
نبود تا بمحلی که بدولت سرای عاطفت تو بهوش آمدم و چشم گشوده بعد از ای
طلبیب التفات و پرستاری تو صحت یافتم من چون جرات و [illegible] از آن گرگ

صحرای بی عدد اما وسیه پا کشیده مطیع وادی وطن از آن منحرف و متنفر گشته مکفتم
ای برادر در این صورت تو از مردم این شهری کشته شدم که مصدر چنین
افعال و امور خطیر گردیده مبادا دیگر باره مصیبت تو از می غایه سر بر زیر افکنده گفت
ای بزرگ حمیده اطوار خدا گذرد که من سر از قدم بندگی تو بردارم تلافی این جوان مردی
تا جان را نثار راه خدمت غلامی تو نکنم زندگانی را بخود گوارا نتوانم ساخت چون
یقینم بحصول پیوست که این مرد سفر و غربت کار است و آمیزش امثال آن جماعت باعث
خرابی خانه دنیا و آخرت است با خود اندیشیدم که از چنین بیداد گری که با ما در
ویه پرورد ولی نعمت خود این نحو نیکنامی [illegible] بازو چه توقع توان داشت مار در آستین
پروردن به که با یار ناجنس در یک شهر زیست کردن او را آنکه باو خرجی داده
روانه طرفی سازم که مبادا از شامت او برق حادثه بر خرمن عافیتم افتد
بوی گفتم ای جوان مرا از ظهور این نیکوئی از تو توقع تلافی و تمارک نیست این
اعانت محض بجهت رضای الهی کرده ام نهایت مصلحت حال تو

وعجب آنست که اکنون بولایت بعیده رفته بعد از انکه غبار این واقعات از ماوی
اوقات فرو بسته بود عالی گهرا اگر عفو و عنو [illegible] از نکبت کبر بعد اسارت رسی دست
از حبل المتین غلامی تو کوتاه نکنم **بیت** نتابم سر ز فرمان تو تا جان در بدن دارم هر چند
خواستم که بلطایف و تدبیرات اداء شخص و دل را از تعظیم چشم خورشش فارغ
سازم که موثر نیفتاد و سماجت از پای دلی گروه توقف نموده من هم از خوف نکهت
آن بی سعادت چون موی آتش دیده بخود می پیچیدم و روز و شب الضیافت
و محافظت حال خود و هم اندیشیدم که مبادا از آن سموم بادیه پیما و گرمی آفت
بر کشت زار احوالم رسد چون روز چند ازین مقدمه گذشت و روستی از دوستانم
که یکی از قرای توابع شهر ساکن بود مرا تکلیف سیر گلگشت نمود و اتفاقا موسم بود
که سپه سالار فیروز بخت بهار با حشمت بی حد در مملکت [illegible] بعزم انهزام
جنود دی رایت حرکت بر افراخته عرصه و فراوان را از خیام زنگار رنگ گلهای
الوان آراسته و فراش نامیه ساخته حمر و زمرد بوم را از فراش الوان سبزهای

زمرد بوم

زمرد بوم مطرا آراسته بود مشاطه ابر بهاری بغازه کاری رخسار عرایس ریاحین چهره مشاطگی
نموده و نقاش نزهت نگار فصل نوروزی از رنگ آمیزی نقوش رنگ رنگ
نضارت در پای سرو سفینه خرم زا غیرت نگارخانه فرنگ فرموده
مجملا آنکه مرا خوشی وقت و تقاضای موسم بقبول تکلیف آن عزیز باشد که چون
خاطرم از جانب آن ضرار گلذار از آن [illegible] غنیمت و اعتبار مانند اوراق گل
پریشان و دیده صبرم چون چشم نرگس نگران بود او را همراه رفیق خط ساخته روی آورد
کردیم و قریب یک فرسخ از شهر تا آنجا مسافت بود طی آن مسافه نموده وارد باغی
شدم چون باغی از اعمال اصلاح خرم و در لطف و صفا باغ خلد برین هم چشم بود و در هر گوشه
هر قطعه چمنش مرتبه آتش فوج فوج از عروسان اشجار نو خیز ایستاده و
ساقی گلبن ساغرهای یاسمین موزون را در کف لاله [illegible] نهاده کوارای
آب کوثر صفای آتش با صفای زمزم و هم سهمی زوری و رایحه نسیم عنبر شمیم مشکی
بر چهره هوا دکان عطر فروشی کشوده زمزمه عندلیب با نغمه [illegible]

هیچ در یک پیرهٔ جلوه نمودی مجمع همراهان آن جنت سرا چون اوراق گل جمع آمده
یکرنگی و ... اتحاد بحمایل ساخته مانند شیر و شکر در حسن ارتباط بهم می‌جوشیدند و از
ساغر فارغ‌بالی ابنای لا می نوشیدند کلفت از صحبت ایشان از خار و خس نفاق
مبرّا و آئینه احوال ایشان از صیقل وفاق مجلّی بود من نیز چون نسیم در آن حدیقه رفت
اتفاق آن گروه شده عقد جواهر صحبت در رشته التیام خاطرها انتظام پذیرفت
و از تقریر لطایف و نکات رنگین سلسله اختلاط بحرکت در آمده چون چهره
طراوت گل عنبری آفتاب با صرصر خزان شام پوشید و سنبل شب از نسیم
صنع یزدانی بشگفانید و از طلوع نجوم چراغان سواد آن بزم منور گردیده سفره
گسترده و انواع نعمتهای گوناگون که خوان سالار نعمتکده ... نظیر آن
در مطبخ خیال بنظر در نیاورده بود در خوان اکرام مرتب ساختند چون چیزی
خورده شد من حرکت کردم برادر میزبان از جای برخاسته التماس کرد که
صهبا نیز این گوشه بی توشه را بنور حضور مسعود چشم فردوس نعیم ساختی

ما الحکم ۱۹۲

من بحکم ضرورت راضی شده توقف کردم آن نا جوان مرد و سفله که با من بود خفتی
آنجا بود و بعد از آن دیگر از او اثری ندیدم چون یوسف زرّین نقاب آفتاب از زندان مغرب بر
مصر سپهر جلوس نموده و یعقوب شام در بیت الحزن کنعان مغرب نشست
من از خواب بیدار شده چند انکه او را جستم نیافتم من نیز نگران خاطر گشته از آن
جماعت عذر خواسته روانه شدم و چون بخانه رسیدم چند نفر از اهل خانه را
مجروح و صندوقچه که قریب بصد هزار روپیه جواهر قیمتی با بعضی تحایف دیگر در
آنجا بود مفقود الاثر یافتم و چون اصطبل رفتم از جمله مرکبان طبیعی که جلو خاصه ام بود
برده من سراسیمه گشته به یراق و اسلحه متکمل شدم و چند نفر از اقربا را همراه کرده
در ساعت سوار شده هر کدام براهی رفتیم صبح روز رفته رفته وقت چاشت بپای رسیدم
گفتم ای جوان نو دور بود که حقوق آن همه نیکیها را فراموش کنی تا این سخن گفتم
تیری بجانبم افکند خط امانی بسپر فکنده داشت که نخلش بجانم رسد من نیز تیری
بجلّه پیوسته چون بخانه کمان در آمدم حلقه گلم گسیخت و بر سر مرکب خورده بر میدان

در آمد و چندان پی تاپی کرد که عنان اختیار از کفم ربوده مرا بر سر زمین افکند و بیکبارگیم
قصوری عظیم رسیده آن نامرد آمده و دستم ببست و چند خنجر باعضایم زده عریانم
کرد و روانه شد تا دو روز و دو شب در آن صحرا افتاده میغلطیدم و از بیکسی بیهمتا
بجائی منزلت میکردم از اتفاقات چند نفر از طراران که آن وادی را جولانگاه
خود ساخته همه روز چون صرصر تقدیر و پیک قضا بجلب ورات آن بادیه تردد میکردند
و از هر طرف کسب غنیمت مینمودند و سه آنها را عبور در آنجا واقع شده چون
مرا دیدند دستگیر نموده از حقیقت سرگذشت من مطلع گردیدند مرا بتکیه خود برده
زخمها و جراحات مرا مرهم میگذاشتند تا صحت کاملی یافتم لباس [illegible]
و خرجی بمن داده معذرتها خواستند و قدری راه بمشایعتم آمده عود نمودند
چون پاره راه رفتم بجزیره رسیدم و بیچاره عالم گرد هر جانب تردد مینمودم
از قضا بجائی رسیدم رعنا جوانی را دیدم که بمکانی نشسته و چند
صندوق باطرافش چیده اند [illegible] از گلبن وجود لطیفش شگفته

شگفته و چهره ماه از غیرت جمالش در کلف تر که نشفته کاکل مشکینش دام تعلق
در ره کند ز دلها گسترده که دو چشم پر فسونش بازار ملاحت یوسف را کساد کردی
پیش رفته سلام کردم آن جوان نیز تقدم بجهت استقبالم کرده مقدم مرا
گرامی داشت من از مرکب فرود آمده نزد آن غزال صحرای ملاحت [illegible]
نشسته حقیقت حال را بوی تقریر نمودم و بعد از آن از شهادت و صورت حالش
پرسیدم گفت ای جوان درین حوالی جنگلیست و سرگرده آن جنگله پدرم
تعلق داشت درین وقت [illegible] رسیده [illegible]
دار الامان سر در گردیده قاعده و داب طایفه ایشان است که هرگاه سرگرده
از قبیله وفات یابد فرزندش را بچشم بمحلی که از معموره دور بوده باشد
برده [illegible] و صحیح یابد او را
برده سرگرده خود نمایند والا لباس ایشان مرده دیگری می پوشیدند
تا هر که موافق آید سرگرده بود باشد امروز روز ششم است که پدرم فوت

برادر کوچکش از عاق نشسته و نام اش را خواهیم
این چند خط ها به یادگار نوشتم [illegible] یادم کنید و با [illegible]

شده و مرا از نجا آورده اند و عصر وعده است که طلسم آید حضورت و ملم را
از ملکان ما شهادت نجات داد و چون لمحه بر آمد اثر شیری از ان بیشه ظاهر شد
آن پیر خجسته سیر شمشیر کشیده آهنگ حرب شیر کرد و در ساعت شیر را کشته
آمده بجای خود قرار گرفت من چون این شجاعت و مردانگی از ان دیدم
تحسینهای بلیغش کردم و درین اثنا پیر از جا برخاسته بمن گفت یا لمحه
درین بیشه تفرجی کنیم باتفاق او جانب میگردیدم بکنار رود خانه رسیدیم
پیر گفت مرا آب حمام احتیاج است برهنه شده به آب در آمده و اعضا شست و شوی
داده بیرون آمد چون آستین پیراهن در دست کرد از آستینش گزیده فریاد
بر آورد که دریغ و درد که جانم هدف تیر بلا گردید و بر زمین افتاده
ماننده ماهی بطپیدن در آمده در ساعت هلاک شد من متحیرانه متوجه جستجوی
وجه و سبب این واقعه گردیدم چون پیراهن از تنش کندم عقربی از آستین
پیراهن او بر زمین افتاده غایب شد من از وقوع این حادثه متعجب و ملول

کشته گفتم

خوشی ندیدم
[illegible] وارم سرنوشت
[illegible] ایام شش سرنوشت
[illegible] نباشد . دنیا بد
[illegible] شده وصیت می کنم
[illegible] ایام شش همه مردم
[illegible] عمری
[illegible] خوشی [illegible]
دروغ بگویند . فریب
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمانه [illegible] در
تاریخ پنجشنبه [illegible]
آبان ماه سال ۱۳۴۰ هجری شمسی
شاپور شهریاری
۱۳۴۰/۸/۲۸

کشته گفتم که از مکان تهمت اجتناب لازم است گاه باشد که اقربای او آمده مرا
درین مکان به بینند و تصور کنند که قاتل پیر منم من مرکب سوار شده خواستم
که روانه گردم قریب سه هزار نفر از خویشان پیر بطلب او آمدند چون پیر را بآن حال
دیدند و مرا آنجا حاضر دیدند همه الیقین حاصل کردند که من باعث انقطاع رشته
حیات او گردیده ام گریبان چاک زده مرا در میان گرفتند و هر یک طپانچه
زده و دستهایم بر بسته شده مرا با نعش پیر بحشم بردند اهل حشم فوج فوج باستقبال
می آمدند و چون واقف میشدند معاینه میکردند خاک بر سر کرده با فغان و خروش
در می آمدند همه تیغها بکف گرفته آهنگ قتلم نمودند یکی که اعقل ایشان بود از من
احوال پرسید گفتم زنهار سنگدلی را که بهلاک چنین جوانی راغب گردیده حقیقت
حالرا شرح نموده برهانی محسوس کنندها یاد کردم و گریه و زاری بسیار نمودم
آن مرد جهال قصه مرا انکار کرد و گفت حقیقت مقدمه بر ما معلوم نیست
او را پیش سلجوق عابد ببرید تا او چگونگی را التحقیق نماید چند نفر را از سر حیلانی

برداشته بمقاره کوهی بخدمت عابد بردند و صورت ماجرا را شرح کردند سلجوق
وضو ساخته دو رکعت نماز گذارد و آنگاه مهره از جیب در آورده بیکی از گروه پاکان
جماعت گفت این جوان بکجا بهت دست از آن بدارید آنگاه عابد از همت
عابد عود نموده من در پیش عابد ماندم عابد از چگونگی احوالم پرسید
من جمله ماجرای سرگذشت خود را باز کرده قصه سراسر کربت خود را از آغاز تا انجام
و کفران نعمت آن سفره نمک ناشناسی تقریر کردم عابد بحالم رقت کرده
گفت ای عزیز رنجه تو را بر سر آمده در حقیقت نعمتم از باب قطره و دریاست
الهی هیچ عاقلی بمقتضای عدم احتیاط لحظه بصحبت سفله و ناجنس نگراید
مواصلت بدگهر را از اول در دولت پدر مادر و تربیت ایشان شناس هر
نابودی که بر ورق خسافت آن گروه نوشت نسخه نام و ننگش غرق بحر
فضیحت شد اصل مراد رسید و مهره بابا که در حل مسئله آن کلان نمانده گردد
غضوب کرد و قدر نسب کرد تا گران گشته در هیچ آئینه جمال جد بیبد ذره نمید

الیم

اگرچه بلله الحمد و تعالی که اکنون بجا رسیدی مظاهرت ایزد لایزال و معاضدت بخت و
اقبال شمع احوالم از شعله فیروز بختی تر و شن و چهره شاهد مقصودم بزیور الاغت
و نیدیکا سبحانی مزین است ولیکن در بدایت حال که هنگام گستیهای آن
جهالت و جوشش بهار بی‌پروائی آن غفلت است بوسوسه ابلیس هوا و هوس
و تحریک سگ نفس هرزه مرس کمر وی اختیار بسته با همنگ ارفاقت ناجنس
سفلگان بی کمال گشته بار انواع سختیهای کشیده و مرارت اقسام
صعوبات چشیده ام بدانکه من از مردم دمشقم و نام من سلجوق است
پدرم مردی بود منعم و صاحب سامان آهنگ سفر فرنگ کرده مال خطیر با خود
برد و چون داخل دریا گردید جمعی از طراران فرنگی که قطاع الطریق دریا بازند برخوردند
اسباب پدرم را با ما یعرف همه تاجرین غارت و جمله را مقتول نمایند بعد از مدتی
این خبر منتشر گردید قدر ما یعرف که از پدرم در خانه مانده بود آن نیز بمیر ورثه ام
صرف شده چنان گردید که در آن مکنت ما هیچ نماند جز در ماتم پدری و داشتم ناچار نه

منجان و صحت همان شهر میرفت و از شغل مزدوری و محنت هر روز قوت یومیه تحصیل
کرده اوقات با این شوق و شغل بطله میگذرانیدیم یکی از منزل ما آماج خانه بود که هر روز سپاه
هیان آن شهر آمده مشق کمان داری میکردند من با طفلان محله رفته سیر مینمودم
مرا هوس آن فن بهم رسیده از چوب تیر و کمانی ترتیب داده مشق تیر انداختن
میکردم تا از آداب آن کار وقوفی بهم رسیدم روزی با چند نفر از اطفال محله در سر
راه عام نشسته گذاشته کمان داری میکردم اتفاقا امیران آن شهر در آن روز
بشکار رفته بودند و از آن راه مراجعت نموده چون بازیچه طفلان را مشاهده کردند عنان
کشیده بتماشا توقف نمودند من هم تیری که انداختم بنشانه میخورد و باعث شهرا
صافی شست و حسن چهار رتم خوش آمده بمحرمان گفت که این طفل قابل تربیت است
بیکی از خدام اشاره کرده مرا به بارگاه بردند شهریار از حقیقت حسب و نسبم پرسید
من چگونگی حال را موافق عرض خاطر نشان کردم امیر احسن تقریر و طریقه حالم مرتضی
طبع اقدس اش در عهد عاطفتم جای داد و بانعامات و تفقدات مخصوص ساخته و

بعطا از آن

یکی از امرا سپرد که در تربیتم مبادرت نماید من باندک وقت بدلالت فطرت شعور
و تعلیم معلم زیرک از همه فنون سپاهیگری و خصوصیات آن بهره یافتم
روزی شهریار رایت عزیمت شکار برافراخته با فوجی از لشکریان متوجه
شکار گردیدند شهریار داخل بیشه شده شیری از نیستان بیرون آمده بیدرنگ زنان
و چون برق شتابان که ثور فلک را از بیم صدمه پنجه مهابتش چون سرطان
خون در شریان و اعصاب لرزید که با آن گرده حمله کرده اجزای جمعیت لشکریان
تفرق یافته بیرون رفتند من از لشکرگاه مرکب جهانیده متوجه حرب آن شیر
گردیدم و تیری بچله کمان پیوسته بتمام شست کشیدم بسینه شیر خورده چنانکه از پشتش
صاف گذشته نیم ذرع بخاک نشست و شیر بخاک غلطیده هلاک شد امیر از آن
دلیری و مردانگی خوشش آمده مرا بنواخت و بانعامات کلی مخصوص ساخته از قضا
در آن سپاه شخصی بود از جمله ارباب مناصب بمرض حقد و حسد گرفتار گردیده با
دیدن و شنیدن که کسی در جا بتقاضای ذیار کسب عطا نموده از رشته بیقراری خاشش

بلب آمدی رسم پیچ و تاب در زهدان وردهٔ کفر باز درشتی چون آلتی
سنجی عتاب زمن و عتابت مرتست از شهریار بیاخطه کرده مند سپند در مجمر سوز و گداز
وطن بی خبر از طغیان این سودا ز شفقت چون سگ دیوانه بر نیش دندان
خشونت درآمده بیخود از گفت صید خیری این همه انعام و اکرام نداده مرا
شان ابتهور نگذاشت که متوجه دفع او شوم و الا مانند روباهی صید فتراک
مردانگیش مینمودم پادشاه سخندان ماجرایش را استماع نموده هیچ نگفت چون
آهنگ مراجعت کردند و در عرض راه روباهی از بیشه بیرون آمده امیر روی
بجانب او کرده گفت خوش باشد چو مرد و دلاوری مرکب گرفته در نظر
همگنان ثابت که عذری است راه خود گردانند چابک مرکب تاخته کمان از
قربان کشیده خواست که در دشمن کمان در بر جسم کاری نماید کمان را در
سر دست پیچ در آورد کمان از دستش بدر افتاد شمشیر از نیام بر آورده
چون روباه نزدیک رسید مضطربانه شمشیر فرود آورد لیضا مرکب را پای

خود

خود مجروح رخت دم کشیده برمیدان و وحشت در آمده چندان بیتابی کرده که او را بر زمین
افکنده هلاک گردانید امیر و لشکریان چون ببالای سرش آمدند جیفه و بجوش
طعمه کرگس و قنات شده یافتند مخالف حقد و حسد شمه زنگ کاینه دلها خاموش گشته بود
شهریار حلم و انعام مقرری او را بعین تفویض و شفقت فرموده من رفته رفته یکی از مقربین
بساط عزت گردیدم و صبح اقبالم از مشرق مقصود دمیده روز بروز کوکب بختم تا درجه
می افزود تا صاحب مال موفور و نعمتی غیر محصور گردیدم که ناگاه فرومایگان آن شهریار را بامن
راه آشنائی و اختلاط بهم رسیده بشامت وساطت اختلاط او و موافقت او بیگانگی در آن خیر و او
تکاب مناهی و فسوق پرداخته و دست از ارتکاب قرب خدمت امیر برداشته چنانچه سر
کرم و مناعت آن امور بمساعده شدم که لمحه بگذشت آن و اختم وان و اسباب و جمعیت بی
اندازه را باندک وقتی بمصارف آن معقولات رسانده بقوت و نفقه یومیه
محتاج و خاک نشین عرصه عسرت و احتیاج شدم آن ناکسان چون مرا متفرق
بحر عمیق آن محاذات رخت راه بیوفائی و طریقه ناآشنائی پیش گرفته جواب سلام

عمید او من از آن باده پی روائی بهوش آمده دانستم که خطا کرده ام و پشیمانی سودی ندارد
روزی می بایست از شهر بیرون آمده متحیرانه بهر جانب میگردیدم عبورم به نخلستانی واقع شد
قدری فرحی حاصل کردم و در نخلی نهاده گفتم و بکیشهر مراجعت کردن کمال بیچارگیست
با نجم گفتم راه پیش آمده می روم تا به بینم که این راه بکجا منتهی و منجر میگردد و چون قدری
رفتم یکی از درویشان بر خورده گفت دو روز است که چیزی نخورده ام ای جوان با تو
غذائی هست که باعث شیرازه انتظام حیات قدر هم گردد و من چند خرما از نخل میوه
آورده بآن دادم گفت آن مرحمت بدرقه کاروان اراده است باید بهر طرف که روی
عزیمت نهاده بر حسب دلخواه به منزل مقصود رسیده بجمیع مدعا در آغوش مراد است در آید
دوست بکام و مقضی المرام مراجعت نمائی من این سخن را بفال نیکو دانسته عازم
آن عزیمت شدم چون قریب به پنج شش فرسخ رفتم بقریه رسیدم بمسجدی
رفته بعبادت ایستادم در آن اثنا شخصی داخل مسجد شده بنماز ایستاد و
دلیدار نماز شروع در گریه کرده چندان ضجع نمود که مرا یقین حاصل شد که او را

واقعه پیش آمده چون از نماز فارغ شدم از روی استفسار از کال کردم گفت
مدتها است که غواص بحر جانم را گوهر وجود فرزندی بدست افتاده و در این
وقت او در خستگی و رنجی طاری شده و از زار و حیب است ترسم که مبادا
گل حالتش پژمرده آفت خزان شود و خانه عمرم از سیلاب این نخچه دگر
گون گردد ای جوان غریب در حق او دعا کن شاید بسبب دعای تو
از فیض فیاض حقیقت برگشته مجیب الدعوات صحت و شفای آن کرامت
کند من دست برآورده از روی اخلاص بدرگاه ایزد داد بخش طالب شدم
و صحت جهت آن استدعا نمودم و آن جوان برون رفته من طعامی آورده
گفت نذر کردم که اگر فرزند من صحت بهم رساند عاقبتی که لازم بوده باشد
درباره تو بتقدیم رسانم از اتفاقات حق تعالی در نصف آن شب از غیب
خود شفای فرزند آن جوان عنایت کرد و آن جوان ده هزار دینار
و مرکبی بمن عنایت نموده روانه شدم در عرض راه شخصی برخورده پیاده

دهر باین در نجور و از کثرت پیاده روی پایش فرسوده گشته از ضعف و ناتوانی قدرت
حرکت ندارد و از وی پرسیدم که ای برادر با این حال عزم کجا داری گفت من مرد عجم سراج
نام یکی از جمله محتشمان ولایت شام حریف روزگار با من نرد فریب باخته از دغل
بازیهای چرخ فریب ساز مایعرف مخزن استطاعتم از کف تصرف بیرون رفت
چون روزگار و اوقاتم بسختی میگذشت شنیده ام که در مصر جماعتی هستند که
جبر احوال عسرت و بی نوائی مثل ما درویشان دل پریشان از مراسم لطف و امداد
میکنند اکنون اراده مصر دارم و بهزار گونه مشقت و رنج تا اینجا آمده ام من بنا بر
رعایت او فرود آمده از طعمه که داشتم تا بعضی از لباس خود بان دادم و چون ضعف
بالجمله قوی بهم رسانیده او را سوار مرکب خود کرده تا منزل در جلوی او رفتم و در منزل
روزی چند بمتابعت بیماری مانده ام چون صحت کاملی یافت و یکبارگی آثار
خستگی از آن زایل شد شتری جهت او خریداری کرده از آنجا باتفاق
روانه گردیدیم تجارو خدمت او را بر ذمه همت خود واجب دانسته در مهربانی

اوامر محمد [illegible]

ادا مسامحه نمی نمودم نهایت اند طریقه اوضاع و مسالک او ظاهر میگردد
که تهی دست متاع نجابت و تشنه لبی زلال آدمیت است روزی در عرض
راه یکی از متمردین برخورده سراج بمن گفت ای جوان درین بیابان
کسی نیست که افشای راز نماید بیا تا موافقت کرده امروز را بکشیم و اسباب
و مرکب او را صاحب شویم من منع او کرده گفتم چنین سخنان بیهوده
مگوی که بمقتضای نفس خطاکار راه بندگان خدا شدن موجب محو حسنات
و برافروختن شعله معاصی و سیئات است اگر اینمعنی را از راه رسوخ اعتقاد
می گوئی توبه کن و اگر از راه مزاح و هرزه درائی می گوئی دخل [illegible]
گوئی و بیهوده طرازی است گفت در بیابان چنین صیدی مفت بدام ما
آمده او را نمی توان گذاشت که رایگان از دست بدر رود چون
اصرار او در این کار ملاحظه نمودم من مرکب پیش رانده دور ایستادم
سراج آن مرد را غافل نبرد و شدت نموده خود در فن شجاعت و مردانگی

مرد زردوست بود و چوبی در کمر داشت در آورده چنان بر سر مرکب سراج زد که مغز
سرش در آمده مرکب غلطید و سراج بر زمین افتاده سراج از جا برخواسته چوبی که
در آیانه بجانب او دویده آمد و چوبی دیگر بر گردن سراج زده سراج بیهوش شده
بیفتاد و آمد و تازیانه بر مرکب زده روانه گردید من چون آن بی باکی از سراج دیدم
متحیر گردیده با خود گفتم اگر چه این ناپاک از جمله اشقیاست و از او تنفر و احتراز
واجب است نهایت چون رفیق است او را چنان خفته درین بیابان گذاشتن از من
ناجوانمردیست از آنجا که هرگز نیکی ضایع نمی ماند و راه آنست که چشم از مراعات او بپوشم
از مرکب فرود آمده سر او در کنار گرفتم تا بحال آمد او را سوار مرکب خود کرده او پیاده میرفت
و من پیاده از عقب او می شتافتم چون دو سه فرسخ رفتم پایم فرسوده گشته مجروح شده بود
راه رفتن بسیار اثر کرده گفتم ای برادر من بس وامانده شده ام شرط رفاقت آنست که
من نیز قدمی چند سوار شوم سراج بخشونت در آمده تازیانه بر مرکب زد و بسرعت تمام
براه رفت من آنچه داشتم در پای مرکب بدوانیدم که مهربانی کند آن سنگدل ناسزا گفتم خدایا

روا مدار که درین

روا مدار که درین بیابان طعمه سباع و هوام گردم من این نیکوئی برای خاطر تو کردم حاصل
که بهزار خون جگر خود را بمنزل رسانیدم آن ناپاک در منزل توقف نموده من عاجز و بی
زاد و راحله روزی چند در منزل مکث کردم تا قافله بهم رسید اهل قافله را از سرگذشت
و حقیقت حال خود آگاه نمودم آنها عنت تعهد حالم نموده باتفاق آنها روانه شدم و در عرض
راه خدمت آنها میکردم گاه سواره و گاه پیاده همراه میرفتند تا منزل چند با ایشان رفتم چون
بده فرسخی مصر رسیدند قافله عزم دیگر جانب نموده بمن مرکبی و قلیل خرجی دادند من رو
بمصر روانه شدم چون نزدیک بشهر رسیدم دیدم شخصی دستهای بسته و عریان
افتاده ناله و افغان عظیم دارد من رام آمده پیاده شدم و بند از دستش گشوده از صورت
حال پرسیدم گفت من شحنه ولایت مصرم و دیشب طراری خزانه امیر را شکافته
اسباب خطیر برده امروز امیر قریب به پانصد نفر تعین و شوارع و معابر فرستاده
و امیر وعده کرده که هر کس دزد را بچنگ آورد مبلغهای کلی انعام بهره مند خواهد
یافت و الا همه را بعقوبات عظیم بکشم من چون بجو و تکاپو داشتم تنها عازم این سمت

گردیدم و بسرعت می آمدم تا این مکان لطف ارزش خوردم اقبالم نصیب دزد دزدی

نموده مرا عریان کرده دستم بسته مرکبم را ببرد اکنون مرا واجب است که حقوق

مهربانی تو را که زنده وارد شهر گردم تلافی اعانت تو خواهم کرد او پیاده در

جلو من افتاده چون نزدیک شهر رسیدیم گفت ای جوان من مردی ام درین شهر

مشهور و معروف و از جمله ارباب اعتبار چون با تو داخل شهر گردم از بزرگ

و کوچک کمال خجالت خواهم کشید و همه را یقین حاصل خواهد شد که دزدی

زیاده کرده چه شود که مرکب و لباس خود را برسم عاریه بمن دهی تا من بجای خود رفته

عذر این مهربانی از تو بخواهم من لباس و مرکب با آن داده خود پیاده می رفتم

چون سواد شهر نمایان شد آهی زده گریان گردید گفتم ای جوان بخت

زبونی کرد که تهی دست و بی حصول مطلب برگشتم دگران آن دزد را همراه می

آوردم اکنون بفواید عظیمه مخصوص می گردیدم چون چنین مراجعت

نمودم آنچه از خزینه برده اند غرامت باید کشید من گفتم شکر الهی بجا آور

که از ورود

که از ورود خلعتی بکابت نرسید اگر حجابات تست اشتغاع بسیار است گفت ای

جوان مرد مرا تدبیری بخاطر رسیده اگر چنان شود یکی که جوانمرد غایم را از ورود

رعایت شرمم می آید که اظهار نمایم گفتم در اظهار تمهید و تدبیر شرم جایز نیست

گفت اجابت این مرود وابسته بخلق عمیم تو است چون انواع نیکوئیها در حق

من نموده منت بار نهاده ام کمر بند که تو را بجان و دل تسلیم نمایم همچنین می باید

طریق خداپرستی که مقتضای لطف عمیم که متکفل حال خسته شدند مهربانی

را با تمام رسانند تدارک او را بکند او می گوید از خدا گرفتم با دشمنی

که خلق کریمت را در انتاج او مبالغه نباشد اظهار کنیم من قسم یاد کردم که اگر

از دست برآید مسامحه ننمایم گفت چون امیر کامیاب امید مرا بشربت وعده

انعام و اکرام شیرین گشته و چنین محروم برگشتن موجب حسرت من است

چه شود که از راه مصلحت طبیعت راضی گردد که تو را در عوض آن دزد دست

بسته بنظر امیر در آورم و بعد از آنکه شفقت امیر کامیاب امیدوار مند نمایم

سخ و راست تو نموده نگذارم که آفت بتو رسد و مرا از سعادت التفات تو بهره و ثمره روی دهد
من تبسم کرده گفتم من نیز در این شهر با همه حصول مطالب و حوائج میروم مرا که اول
مرتبه در این شهر در آمدم آن ضرر از امیر اشنا رسید زر قرضی که مرا کشید و دیگر چه اعتبار
خواهم داشت و دیگر آنکه حفظ بدن از شر امیر است واجب طبع عاقل دیگر راضی نشود که خود را
دانسته در طلسم عقبه و در ورطه افکنده که باشد که چو از چشم امیر من افتد مواد غضب
و سیاست کرده و تو از آن حالت نام فرصت تدبیری در باب نجاتم بدست در نیابی
آخر و گفت که اگر باید تمام قصه خود را بگوئی و او که نگذارم که زحمت بر تو رسد آنقدر
التماس و تضرع نمود که مرا بوی دلسوخته باز نمود گفتم که هرگاه کام حاجتمند از قلم بر آید
بهم کجان مضایقه نمایم خلاصه کلام آنکه گفتم اگر مرا و تو از بستن و ستم بر آید بهتر باشد
پس میرو ستم بیفتد اگر محکم بسته در و هم نجلو انداخته و میر دوخون داخل
شهر شد بهمکم را بر هجنه کرده [illegible] که کلنگ میرزو و میکفت جزا [illegible] که بدر روی
فرزانه امیر جرات نماید من از ظلم آن سید اگر عاجز شده بشو آمدم و مردم شهر

بر سر من

بر سر من جمعیت کرده تصور همه از آن بود که دزد منم مرا بضرورت بدار الاماره
برده شحنه با میر گفت حصار دولت [illegible] امیر را مستحفظ عنایت بسی
حافظ [illegible] را و اینک به نیروی قوت بازوی افلاس دزد خزانه امیر را
بچنگ آوردم [illegible] بچه برده اعتراف ندارد امیر گفت بقصاص [illegible] بر ند
تا اقرار کند من چون دانستم که آن ظالم ستمکار مرا میخواهد که دانسته بر من ظلم
کند فریاد بر آوردم و خواستم که چگونگی احوال را عرض امیر آن [illegible] را سخن
نگذاشته کشان کشان بیرون برده و چوب بر اعضایم میزد و میگفت بگوی آنچه از خزانه
برده چه کردی خلق عظیم جمع شده همه شهادت دادند [illegible] مرا بخواری
و زجر تمام بر سر چهارسوق شهر آورده بر آویختند از اتفاقات آن روز یک
[illegible] که در وطن [illegible] جوش [illegible] زنده و مرکب [illegible] را [illegible] بودند
در آن وقت [illegible] شده گفتند [illegible] دیگر چه [illegible] که این [illegible]
شده [illegible] که این امیر [illegible] که مضبوط [illegible]

نگاه دارید و از او غافل مشوید که این ناپاک یکی از طراران مکرپیشه و در ذات مشهور است تهمت
چون ابلیس لعین از مشرق بمغرب میرود و از شیوهٔ کمند حرص و آز بنام قیصر سپهر
بر آید و از قوت جاذبه نگاه نور از پیکر آفتاب و نشئه از خم شراب میرباید لعنة الله علیها
بجان و مال دیگران خلق بر ملک و دیار رسانیده اکنون که بدست افتاده در سیاست
او تعویق جایز ندارید شحنه تیغ سیاست بکف گرفته بمن رو کرد و گفت نیکو کرده
اقرار کن والا تو را میکشم من چندانکه بزبان خود عجز میکردم کسی نمی‌شنید و نفهمیده تیغ
تدبیرات مینمودند من رو بآسمان کردم که منشا اجابت دعوات ضعفا است کرده دست التجا
بعز درگاه لوتقی اعانت ایزد دادرس کم معاونان ماکران اهت زده گرفتیم و بدرد
بنالیدم و گفتم ای حاکمی که ضمیر عدالت مزاج حقانیت و انصاف منوید شحنه غرور داد
مور حقیر از پیل ستانید و واقف جمیع سرائر و کاشف جمیع ضمائر حقیقت احوالم بر تو
ظاهر و معلوم است بحرمت جاه و جلال کبریائی بزرگی و عظمت خود که مرا از شکنجه این جماعت
برهان و از این ماتم اندوه نجاتم رسان هنوز این تضرع تمام نکرده بودم که دو

صورت شیر

صورت شیر که بر دیوار چهار سوق نقش کرده بودند مجسم شد بحرکت آمدند و بصلابت
و مهابت که تزلزل در ارکان جبال خلق افتاد غرا و غضنفر وشان از دیوار شده آن دو
نفر را با شحنه بصرب دم در کشیدند و فتراک هر که بسته بودند بچنگ و دندان قطع کرده
کار خلق از خوف آنها رمیده متفرق شدند و بعد از آن دو صورت شیر برگشته بر روی
دیوار مرتسم شدند خلق چون آن معرکه ملاحظه نمودند امیر شهر را خبر کردند بتعجب
کنان بنظارهٔ آن معرکه آمد فرمود که مرا بدار الاماره بردند و حکم نمود که حالات را از من پرسید من
قصه را از اول تا آخر شرح کردم امیر دانست که من بیگناهم مرا خلعت داده بمهربانیها
و عاطفت های مشفقانه بنواخت و دو دستم ببوسید و گفت ای جوان مستجاب الدعوات
مرا بیماری صداعیست قدیم که جانم را کاسته و بهیچ جهه معالجه پذیر نیست چه شود که دعائی
در حق من کنی تا بیمن دم مسیحا نفس فیض بخش تو از زحمت این الم نجات یابم
من دعا کردم امیر صحت یافت باز دستم ببوسید و معذرت خواسته گفت
نصف حالتم تعلق بتو دارد گفتم مرا بزر و مال احتیاج نیست استدعا دارم که

که بجهانی که از آشنا و بیگانه کسی را اعتماد و آنجا نباشد معتکف گشته بدرگاه الهی مشغول
باشم مرتبت که بدین مکان مجاور هم نهایت اکثر اوقات امیر بآنجا آمده بطریق
خدام اکبر و رخدمت مینمایند غم مخور که آنچه او خطا کار از عمل تو برده باضعاف او از خزانه
عامره الهی بهره مندی خواهی یافت غره و امیری آید من شرح احوالت خواهم نمود
من شب و روز خدمت سلجوق عابد بسر برده صبح امیر بقوچی از خدام عالی همت سلجوقی
آمده بخدمت بایستاد سلجوق عابد حقیقت حال مرا بپادشاه تقریر نموده گفت این بیچاره از
بزرگان و نجبای است و فتور روزگار او را از وطن آواره ساخته اکنون محتاج باعانت شهر
یاران شهریار پانصد هزار درم زر سرخ باده قطار شتر از قسم اسب عنایت وصد
نفر همراه نموده که مرا به ولایتم رسانند و اینهمه مال و جمعیت که دارم از برکت انفاس
سعادت خدمت سلجوق عابد است این حکایت که باعث ایم مشاهده نمودی را
زحمتها که در عرض سالها از آن سفله که بهرام بر من رسید غرض از افتتاح
ابواب گنجینه لا تعداد این حکایت آنست که هر عاقبت طلبی فرخنده دستوری را

کرامت الملوک

که نصب العین ضمیر خویش نهاده فاطر نظیر آن باشد که صبح عزت و اقبالش از مطلع
مراد طلوع نماید و کوکب بختش از مشرق فیروزمندی بر آید کسیکه همیشه بر ایوان اساس
محبت و آشنائی این گروه بیوفا تحقیق ناشناس ترند و در خلاص عیار
بیبهای جنس کاسد خلطاء و مصاحبت این مذهب که هر کس از گوهر فرات بدر کند صفای
مروت و اهلیت نبوده و علمش شده و هیچ وقت از نخل و لای آن و منافقین کرشت بهره و ثمر
کسی متمتع نگردیده و از بحر طوفان خیز موافقت آن فرقه ناخردمند جانی بساحل
بیرون نبرده موائد موالات آن طایفه ممزوج بسم نفاق و شراب صحبت ایشان
آغشته بهوش دارو عدم مجربانی و وفاق است از زهر تلخی که ثمر عافیتی بار نیاورد
از کفران در خش کنارند و از سایه مهر دیواری که او را کف است و اساسش
نماند بسیلاب شرارت و نفاق از پای در آورند خلاصه کلام آنکه از بی کسی
اهانت و اتفاقی تن به نشنند در عوض تا توانند انواع بدیها بنقطه ظهور
رسانیده مانند خواجه سهراب وزیر پادشاه یمن و دیگر انتقام مرارت زهر چند این

خلعتهای

گوناگون گردانند **حکایت** صدرنشینان اورنگ سخن و رسالی عنبر خامهٔ وقایع
سنج که فرمان روای قلمرو نکته دانی و عذب البیان است بدستیاری جنود دانا سر
حصار تسخیر این مقاله را چنین بحیز تصرف در می آورد که در عهد ماضی شهریاری بود
در ولایت یمن که مسیحای عدالتش از اثر دم اعجاز نمای رای خورشید ضیای
احیای سلسلهٔ انتظام و آبادی مملکت نموده و شحنهٔ انصافش [illegible]
حکم دست تسلط ظلم و جور را از گریبان دامان خاص و عام کوتاه فرموده قهرمان سطوتش
بدست تمیز حلقهٔ اطاعت بگوش امنیت کشیده مصلح تیغ ظفر پیوندش واسطهٔ
اتحاد اضداد گردیده روزی بر سر ایوان حکم رانی و عدالت جلوس نموده بود
و سروران سپاه و اعیان مملکت چون مژگان در اطراف آن نور حدقه تا
بخت یاری صف کشیده بودند که مقارن آن حال شحنهٔ شهر شخصی را
دست بسته و سر شکسته بنظر شهریار در آورده بلوح بیند کان نقش داد که پیوسته
از صاف زلال کوثر اقبال ساغر آمال شهریار لبریز و ملامال بار بنده از ضرابه

میکشتم امیر

میکشتم امیر ورا با سه نفر مقتول در آنجا دیدیم اگرچه امیر ورا با فقرا ایمنی شد و در غیبت به ثبات
نظر بر قرائن چنین ظاهر میگردد که این سه نفر را این مرد کشته باشد بعد از آن کار مرد
برسید که تو چه میگوئی آن مرد گفت ایها الامیر من مردی ام از خاندان عجز و انکسار رسیده
نعمت درویشی واقف رهبر کرد نفقه دیگر توان ارتکاب اعمال ناصواب برنداشته و
قدمی در وادی تقدیم امور شنیعه نگذاشته ام در این وقت بحسب اتفاق از آنکوچه
عبور در بی صبر نمودم مراقبت نا جیبی دست داده با آن خرابه رفتم سه نفر را مقتول مرده
کردم مرا و همه دست داده نتوانستم که بمقتضای کریمهٔ اجتنبوا مواضع
التهم از آنجا بیرون آیم شحنه رسیده مرا گرفته بتهمت شهریار آورد امیر
بشحنه گفت تا اکنون این مرد را نگاهدار تا اندیشه و فکری در این باب نمایم
شحنه آن مرد را نگاهداشت که بیرون برد در آن اثنا فاخته در سر ایوان بارگاه نشسته
شروع در خواندن نمود خواجه سهراب وزیر شهریار که پیوسته در فنون کار آگاهی
و اصابت رای نسبت با فلاطون رسانیدی متوجه لحن فاخته شده بشحنه گفت

درست این مرد بازرگان یکماهه است در فلان محله خانه ایست و در آن خانه مرد ریست
عارف نام بفلان علامت و نشان او را بخدمت شهریار حاضر نمایی شحنه رفته
در ساعت عارف را حاضر نمود چون پادشاه از حقیقت حال مقتولان پرسید عارف
نتوانست که انکار کند اقرار بارتکاب آن عمل نمود حاضرین مجلس را از حکم
وزیر تعجب عظیم دست داده شهریار در خلوت از وزیر پرسید که ای دستور قلمرو
دانش و کمال بچه وجه کشف این بچه وجه و سبب استنباط چگونه نمودی آخر در تحقیق
کشف عارف نمودی وزیر صفحه عبودیت را بنقطه ثنا طرازی نگاشته گفت
که بنده زبان طیور و سایر مرغان و حیوانات می فهمم از آنچه الیست پیوسته در همه جا
بسیار بهره امری از امور که در هر جا از هر کس بوقوع می انجامد از آن با خبر می بودم
او فاخته امروز بر فراز بارگاه نشسته مرا از حقیقت این واقعه آگاهی داد شهریار
سوال نمود که کلام حیوان را بچه نحو فرا گرفته وزیر گفت ای شهریار عالیمقدار
پدرم در ولایت شام بتجارت و بازرگانی اوقات مصروف میداشت

روزی ساربانی بدر خانه ما آمده فریاد برآورده که ای متعینان محبت آنچه از خزانه
عامره عاطفت الهی بشما عنایت گردیده شطری بمن عاجز بیچاره از روی کرمت
و بذل عنایت نمایید تا بنیان جمعیت و سامان شما از سیلاب حوادث دهر محفوظ باشد
که صدقات سد بلایا و عقوبات و حصار حصین اساس حیات است پدرم جواب
که کام سوال آن عاجز را بشهد عطای شیرین گردانید یکی از آن نیک سفلهان در صحبت
بمقتضای طبع لئیم سد راه او و مانع عطای او گردیده ساربان را تهیدست جواب
دادند من پنهان از پدر قرص نانی بآن ساربان رسانیدم اتفاقا در آن شب آتش بخانه ما
افتاده پدرم و مادرم با آن سفله و غلامان و جمیع اسباب سوخت و ببرکت تصدق آن
قرص نان خلاصی بمن رسید بنهایت حیران و در غایت تنگدستی و اضطرار ماندم چون
در آن شهر بعهد ناز و نعیم پرورش یافته بودم بجهت آن حالت نتوانستم که توقف
آن شهر را بخود گوارا کنم عزم عراق عجم نمودم در فرار دو راحله مستعد طی جاده
ایزد داور دستگیر شده بار توکل بسته بنا بقصد تجربه و تفحص چون از شهر بیرون

آمدم بجوانی برخوردم که او نیز مصمم عزیمت آن راه بود بهم در رفیق شده میرفتیم تا بعد
انچه او نیز بقافله رسیده من ملازمت یکی از اهل قافله را اختیار نمودم اتفاقا او
مردی بود در کمال دانش و اصابت رای بهر علمی از علوم قوی دست و کامل
خصوصا در اعداد و جفر و سایر علوم غریبه مهارت تام داشت از آن جا که
خدمت امثال این جماعت خالی از منفعت کلی نباشد من این معنی را غنیمت شمرده
کمر خدمت و انقیاد آن بر میان جان بسته در تقدیم مراسم جانفشانی و اطاعت
بمرتبه کوشیدم که او نیز مرا از کل الوجوه متوجه خود ساخته روز بروز به تفقد
و الطافم می پرداخت نظر بر اینکه بنده سررشته خدمت صید صاحب میکنند مرا در صدد
سر رشته محبت خود بجای داده به وجود همه صیغه از انجام حیات مخفی پوشیده نبود
مرافقت آن راه می نمودیم تا بعد از آن رسیدیم شش ... سر در دایره ملازمت
آن داشتیم به بغداد توقف نمودم چون خار خار عزیمت به غیر عراق در ان خاطر راه
یافته عازم آن ... بودم بوی گفتم ان بخدا ... والا مقدار اگرچه مرا پیش نهاد

خاطر همت

خاطر همت آن بود که تا سالک مراحل حیات باشم مانند نقش قدم در راه بند که
خاطر همت آن بود که تا سالک مراحل حیات باشم مانند نقش قدم در راه بند که
دفرمانت ساکن باشم نهایت کوچ و رودادم متوجه این حرکت است نمیدانم که تا
قضا را با من چه اندیشه و تقدیر چه است تا علاج آن جوان مرحکم شکست و عنان عاقبت
آموخت و گفت هر کلمه بخوانی زبان جمیع جانوران به فهم در آید و ... تو زاد استدرا
این کیفیت به از نظر انتهای عالم است و فایده های عظیم جاودانی مرا چون از امداد آن
مرد علاقه فطرت قدری مایه در کیسه بضاعت بهم رسیده بود ساز و برگ سفر
انجام داده روانه شدم چون وارد بصره گردیدم جوانی که از یمن برفاقت آن بیرون
آمده بودم در بصره دیدم که جامه عمر بر پی پوشیده و چهره اش از ضعف سقیم
فاقه و گرسنگی ارزو کرده مرا از عالم غمخوار ساخته و جمعیت بروی کم آمده پرسیدم
که ای عزیز تو را چه پیش آمد که سر رشته قدرت از دست داده چنین زبون
... گفت چون شمه سرور صحبت ... با مخالف هجران انت خاموش
کردید ... ساغر دیده ام از باده فرح افزای مشاهده حالت تهی ساخت

در معرض سلاح دست در رکاب ملازمت یکی از معتبرترین زمره چون بدین ولایت رسیدیم
پای صحبتم را شکسته قضا بر نخجیر عارضه بیماری محکم کرده آن جوان مرا گذاشته چنگ تو را
عزیمت نمود و مرا یکی از اهل این دیار بخانه برده پرستاریم مینمود تا اثر بهبود بحالم راه
یافته اکنون بقدر قوت بهم رسانیده ام من وحشت گرفته بمکانی که نزول
نموده بودم آورده چند روز توقف و به تیمار و مراقبت حال او کمر بستم تا بکمال صحت
رسیده و از آنجا باتفاق بیرون آمده چون منزل چند طی نمودیم روزی یکی
از منازل در کنار رودخانه فرود آمدیم و چون روز دیگر آهنگ رفتن کردیم زورقی
ترتیب داده اسباب را بر زورق گذاشته زورق را به آب افکندیم و عنان شتر را
بدست او داده گفتم نگهدار تا من دست و پای بسازم چون من بگوشه رفتم آن
ناپاک زورق را گشته روانه شد و چند آنکه فریاد و جزع کردم فایده نداد و تا آنکه
از نظرم ناپدید شد من در آن کنار رودخانه حیران و بیکار خود منتظر بازمانده
چون منزل یک بورگاه زورق زرین مهر غرق بحر نیلگون شد شب در دشت سیاهی ماه

از گوشه بام

از گوشه بام سپهر ظاهر گردد و در آن حوالی کوه عجیبی نمود و فلک شکوه و در پایان کوه رسانده از
خوف جانوران بمغاره رفته و در مغاره را با برودی خود مسدود ساختم و تا صبح صدای
چندین جانور و سباع مهیب می‌شنیدم و نهایت خوف و هراس داشتم
تا اینکه سکندر زرین کلاه مهر از ظلمات مغرب زمین ظهور نموده پرتو فراز تحقیق رخ
برین مستقر گردید من چشم را از خواب گشوده برخواستم که ناگاه شیر و پلنگی و
گرگی و بار و باهی پیدا شده بر در مغاره رحل اقامت افکندند و بیکدیگر قیل و قال
داشتند و دعایی که از آن جوان آموخته بودم شروع در خواندن کردم چون لحظه
بر آمد شیر شعله خشم بر افروخته چند نعره بزد که تزلزل در ارکان سنگ کوه افتاد
پلنگ و دد و باد و گرگ هر سه بر سر پا ایستاده از خوف مجال نفس کشیدن
نداشتند بعد از لحظه که نیران آتش قهر و خشونت شیر باین قدر از تقلقی
بهم رسیده روباه نرم نرم آغاز اظهار لوازم بندگی و شناطر ارشد گردیده قدم جرأت
پیش گذاشته گفت بیت ای شهنشاه برتر از جبال * بار محفوظ دولتت ز زوال

پیوسته ملازمان عرصه دوران بیچارگان توانند از زوال ایمن باد مقرون به نیکوی حالت فرستاده فی
باقبالت ... که فلک بکام تو دور ... زانش زنگیر چون شور ببر و برو دور ... جبال
فیل در پیشه و به بحر نهنگ کشته از خوف ... سلطانی بر ورق ... طوفانی
تاج اقبال و فتح بر سر تو باد لطف ایزد و معین ... تو باد ... غبار و ملال ... غم ...
کرده آغشته الم دل شاد ای امیر کشور گیر تا تیغ زرین ... آفتاب ... سپهر
اخضر جلوه نمانست پیوسته اغنام صحرای مدعا اسیر سر پنجه مهابت و اقتدارت باد
مدتهاست که بنده خاص الخاص قدیم الاخلاص در ظل ظلیل عاطفت خداوند زمین ...
سرفرازی یافته ام هرگز ... خاطر عاطر را افسرده از حزن چنین رنج والم ندیده بودم
امثال ما بندگان فدوی را که پرورش یافته مطبخ احسان بندگان این درگاهیم
صحیح مواد حظوظ از ارتفاع ... درجات عظمت شهریاری است
صاحب ... که کون و فساد ... مراکب اجزای سلسله ... تدارک مهر و روی را
بیدوائی و معالجه ... بر عاقی مخصوص ساخته چه شود که این ضعیف نهاد را

از حقیقت حال

از حقیقت حال با خبر فرماید که بقدر مقدور در تدارک آن کوشش نماید شیر گفت ای حیوان
راز من گفتن بهر کس شاید و ... مگر ... تورا با امور مملکت و ...
انتظام مهمات چه کار شیوه تو ... بیت عزیزی ... طرح داری ...
... مشغول ... زانوی ادب ... گروه ... شهنشه ...
... اگر چه ... نعمت بمقتضای خلق عمیم ... پرور ... مدت افتخار
بخلعت ... آراسته ... چنانکه ... عفت ... طبع
هر چه مقدار ... قهر و غضب ... ملازم رکاب مزاج ارباب شوکت است گاه
باشد که موافق تقاضای وقت ... نفرت ... گشته التفات نمایند و ...
باشد که بدعای ... آلوده شده ... که از من ... امری
برخلاف ... امیر صادر گشته ... سخط امیر گردیده ... وارم که امیر
شرط کنند که اگر خطائی از من بظهور رسیده ... خدمت
زور ... شعور ... مطلب ... چنانکه گفته اند که ... باب

گذاشتن مصاحبه خود را در آتش افروخته انداختن است شیر گفت که کلید
در جمیع عقبات دروغ وفا امید است اگر تو ترک امین و عمل شنیعه نمائی هرگز
گرد و خلل بدامن امید تو نخواهد نشست بهر تقدیر اگر داستان غریبی تقریر کنی
که درین نحو مقالات پر لطفی نمی باشد روباه سر تحیت چو فته تزویر فرسوده
گردن تحیت و شاطرانی برافراشت و گفت ای بلند اختر خورشید نظیر فرمان روای
شیر ساری ضیغم سیر زبیشه سرافرازی ای اقبال زیور لا انکه در تکاپو ریست اقتدارت بار
در هنگامیکه خداوندرا بیت عزیمت بصوب گلگشت ییلاق جزیره خرم و دشت
برافراشته و این بیوجه بقراول یافتیس کوه مأمور در معصه نعمه دوران کامیاب شده بودم که
قیصور خبر که سالهاست در نیمکان نزول نموده آمده ام که آن گمراه پا اعتقاد
تیر تعجب را نشانه و از زمین آن قصبه بعذر اخراج نمایم چون در نیمکان آمدم اثری
ازان نظر ندیم و مشاهده نمایم این وادی خرابه ایست مشهور بگوشک
صحرای اهرمن که در عهد آصف بن برخیا درینجا استواری بوده دیدم که چند

وکرکسی

و کرکسی دران خرابه نشسته بود مقابل اعمال منتکبی نخجیر را صید کرده چند انکه خواست
از گوشت او طعمه تناول نموده بعد ازانکه آهنگ رفتن کرد کرکس بنجید گفت ای برادر
عجب نوالهء های چرب باستقبال کام خوش آمده بیا تا باتفاق بخوریم و آنچه مانده آنرا برای
جزع خود بگذاشتیم حنید گفت ای کرکس وظیفه من نیم خورد جانوران نباشد اگر من تحفه ای
بس فقط نانه اقدام نمایم خلاف قانون و غیرت و دستور من است جمیع وحوش و طیور
زبان طعن بر من گشاده سیر در این طعمه لذیذ من قطره گوهر مقدار خود را بخیر
نمیشکنم و لکام قناعت و استغنا را از مرارت این جیفه تا گوار نمیکنیم کرکس بیواز کرده از ان
نصیحت حنید انکه خواست تو از خشم زده خورشوق بالا آمده و بجنید گفت ای برادر
نخوت و خودداری و شمس احتیاط غالب و موجب دوری از نعمت لا اعلم اگر
درین گاه رفاقت بگیری اکنون چنین می تنهم و سلطان بیشه نیز ای جنید گفت العزیز
قناعت و الیقین خیر از بیسلسه نیاشد صفتی که با من است قناعت نه نخوت
و الیقین حق از جنبه درویشان و عمکافم و درویشی و الیقین در ترکیب مزاج جمع شود و اگر

مر اتقین باشند نیز از زمرهٔ نظام عالم بیابشند و حال آنکه به برکت قناعت هر صبح و شام

رزق و روزی من و دو اسپه در سراغ راه منزل منت بر خلاف جانوران دیگر که

بقوت بال مرغ و هر زه در اثبات و بلند عالم را سترد میکنند و مع هذا پس مانده

دیگر حیوانات را ماده معیشت خویش میسازند و از سرکشی نفس آتش طمع عاری برخوان

نام و ننگ میزنند هر آینه سالها از صعوبت خط فاقه تلخکام بودن به که از موائد

خوان دیگران متنعم گردیدن **بیت** بنزد هر خورش اگر دست آوری به که از شهد کسان

انگشت لیسی چون جغد این سخن بانجام رسید گرگ گفت ای جغد سخن بگوی که هم در تو

با بهیئت ظاهر لطیف اصیل و مقالات لطیف او با به بر دراضی از آنجا که هر سر گوئی خطا گوئی

از سخنان تو پایهٔ جلت رتبه و لطف طبع ندیدم چنانکه پیکر تو ضعیف است عقل و ذکای تو

نیز ضعیف است اگر عقل تو در رتبهٔ کمال رسیده است با بزرگتر از خود سخن بهرزه در

اقدام ننمودی رعایت قدر و پایهٔ بزرگان باید دانست و قدم از مرکز مقدار خود

بیرون نباید گذاشت تو را حقارت تن و بی‌جودی بها نگو خسته بنشینی و قناعت راه

مینماید اگر چون من قدرت و توانائی میداشتی و باین مسلک همت میگماشتی

و در دعوی خود صادق بودی اکنون ظاهرش آنست که درین صورت صفت حمیده طاعت

با تو نباشد همان مثل عوام موافق این مقام است که خانه نشینی خاله از بیچارگیست

نه از مستوری اگر خواهی که بگذرمن احترامت برق زوال نرسد با بزرگان داب

تکلم بر رسم ادب پیش آئی و طریقهٔ تواضع و حیا را حفظ کرده رعونت و ناموس

فروگذاری که در خدمت صاحبان شوکت از سخنان ناملایم جابجا سر ما طعمهٔ شمشیر

فنا گشته و بسیار جانها در ورطه هلاکت افتاده خوردان از بزرگان هر چند خلق

و روی خوش بینند صلاح چنان دارد که آنست که بجا هر ضیافت و حفظ حال خود را

برشتهٔ فروتنی و اطاعت منتظم ساخته زمام رعایت وقت و صرفهٔ سخن

نتوانند از ضبط و تحکم نگاه دارند تا کار به ندامت و فضیحت نرسد **بیت**

پی صرفه سخن مگوی تا غم نخوری کز گفتن هیچ وقت ندامت خیزد و مقدمات گنجشکتر و

شاهین درین باب برهانیست قاطع **حکایت** همای منشان اوج نکته طرازی در فضای

هوای این مدعا چنین عروج می‌نماید که در روشی های آشیان طیران شاهباز در فضای اوج بلند
پروازی از بال قضا نه تهور و چالاکی دام تردد بر سطح هوا گسترده در تحصیل صیدی
بهر جانب دو دسته قیامت بعقاب نظر مانند برق لامع گرم پرواز میساخت
ناگاه کبوتری را در دامگاه نظاره اش با قوام ملک صید کبوتر نموده بچنگ
تصرفش در آورد خواست که از خون او دماغ جانش را بیدرد بال طائر روحش را از رشته
اجل ببندد کبوتر گفت ای شنقار اوج شجاعت پیوسته شکارگاه عالم اقبال
بی‌گاه عزم و اراده شاه باز مقصود تست دل دارم که گفته اند در مسیح عاقبت
از اوقات عرض مطلب امیدی حاجت دارد در دولت سرای اهل عالم مروت آمده است
بر نمی گردد در توقف صید عاجز در رابطه خاطر ستم نموده اگر طلبه بیشه مروت
عمیم حرکت نماید چه دارد امید عاطفه ای در روز و گاه حیات طایر باز شاهی گفت
بگوی کبوتر گفت دور در پیش از این جفت من از دانه طاری شده در دو بچه
کوچک در آشیانه بهر پرستاری و قوت بچگان دل بسته لوحوده ضعیف مانده است

دل ما همچون کبوتر
گرد الیسه کوی تست آن
گرد

دل ما بهر سوای کوی تو
جای دگر نمی رود

ای فدای تو تمام دل
هم جان ای نازنین
هم این و هم آن
شهریور ماه ۱۳۲۶ هجری شمسی ... اردیبهشت

چون من

چون من کشته شوم بچه کانم ضایع شوند نسلم منقطع گردد اگر امیر از سر خونم برخیزد
گردن ذلت بر سر تیغ نهم ار روز دو شرطی کنم که هر روز یک صید با خود بآشیانه خداوند
آورم که بالقب تر دو قصا سازم همیشه در رکاب بندگان بتقدم بوده دست
از حلقه ملازمت کوتاه نکنم شاهباز گفت اگر چه قبول این استدعا در جنب همت علیه
ما از نوادر نیست و بیگانه ذات ما و طریقه ما گاه باشد که بطریق سزاوار سلوک شوند
دلاله وه لون موضعت را خانه گرده با شهباز کبوتر گفت معاذ الله که من جز کنگره
قصر طاعت تو نشینم و غیر از مسلک بندگی امری گزینم شاهباز دست تمسک کرده
کبوتر نجات یافت با شیانه خود شتافت و زود بجفت خود احوال کبوتر را حسب طلب
عرض کرده کبوتران از حسب راست مستی آغاز نمودند و هر یک تکلیف همت
می نمودند گفت جفت من کبوتری باشد که بهر جا که روم دم موافقت زده روی
از رفتن هم نتابد کبوتری در آن میان گفت با رضا خاطر در قفس همه جا همراه تو هستم
کبوتر باده همره در آمده کبوتر بر از عقبش می شتافت با آشیانه شاهباز رسیدند

داده بود می‌باید بدرون غار رفته بر نزار از دنبال او باختیار مرافقت شاهی
زرکین برجسته در عقب بهلاکش کوشیده مرزور بدین منوال داده کبوتر بصیدی
بجهت شاهین می‌آورد شاهین نیز لوازمی مراعات ادب می‌نموده از کر بدخالی بودن
دیگری می‌قفس میکرد دهر او از رفاقت یکدیگر در مهد فراغت غنوده بودند از قضا
روزی شاهین بحکم تفرج آهنگ طرفی داشت کبوتر نیز راه رفاقت می‌پیمود در ما بین
بعروج و صعود در آمدند و بلند شدند کبوتر را بجائی رسید که سرعت و الکن
و بلندی پرواز خود را خاطر نشان شاهین نماید کبوتر با در بلند پروازیها نموده
بمرتبه بلند شد که هر چند شاهین سعی نمود شوالست که خود را بآن رسید شاهین آزرده
خشم را فرو خورده با خود گفت که هر که سفله و ناجنس را رعایت کند رود و آن را از خود مستغط
بلند سازد جزای این بد را داده شاهین میل بپستی نموده بر فراز کوهی نشست
و کبوتر نیز آمده در پهلوش قرار گرفت شاهین گفت ای دون زاده بی ادب سزای
بلندیها این است که مرا از دست خود نالان گردانیدی عذری را شفیع خود سازد

شاهی

شاهین اجزای او را از هم شکافته هلاکش نمود گر چون حکایت بانجام رسید گفت
ای بخبر مرتبه که تو را بحضرت تخصیص نموده مراعات قدر از فرط همت خود دا
دانسته ام زندگانی را غنیمت دان و عنان مرکب اختیار کشیده دار که در رساله
زندگانی ناهمواری بسیار است مبادا از فراز شیبهای راه پای اسپ حیات بسر
در آید و چون جان آن کبوتر از پنجه اجل بکمروی و کسی را که سوال بر پای بوسید و بر
کشیده شنیده که ستیزه کوچکان با بزرگان ارباب خشم کو سفند ایست با گرگ
بیت هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد جمله گفت
ای آنکه نور است میگویند بهایت رتبه خاص جامع حسنه و منبع معدن
بلکه بر تصفیه ذات و تزکیه صفات و علو فطرت است که با وجود این همه عظمت
مگر در نظر ارباب بصیرت نقد زر مانند رنگ الماس قدر و قیمت ندارد و آنکه
خاصیت جوهر از رنگ باطن و مقدار مراتب معتبر باشد غرض آنکه
که همه عالم بقوت و زبردستی تقدم جستن نشید از ضعف بیماری

بارگاه جبروت و دوستکامان هستی او را در هم نوردید فیل با آن قدرت را انسان
باین حقارت اطاعت فرماید و کرگدن با آن شوکت را موری حقیر عاجز کند استطاعت
خرمن دولت و دانه و عظمت دریا از آبروی برکت قطره است مصرع سرفرازی
کوه از بالای پستی میکند لیکن از کوچکان فرزند را دیده و شنیده ام که به بزرگان پنجه
غیرت و دانش مشکل گردیده پنهان آن مرغک ضعیف با غبان با آن قدرت را
بدام تدبیر و فریب افکند چنانچه گفت حکایت سالکان مسالک اخبار چنین قاطع
منزل تقریر این روایت شده اند که یکی از بزرگان طبقه انسان را در مملکت
بلخ باغی بود که از زینت و صفا چون گلزار ارم عذار ریحان عذرا آراسته
و رنگین نظم و نثر با چنین الوانش باج لطافت از فقرات سفینه جنت
خواسته و عبارات اشجار نوخواسته اش مضمون موزون بنیت میپراسته
از هر نخل میوه که نخل تخیل بار آورده و از هر جنس گلی که در گلشن قیاس
شکفته گردد در آن حدیقه انیقه متصور بود مرغک ضعیفی که هر سال نغمه سنجید

و در آن بوستان

در آن بوستان سرا آشیان ساخته هر چه میوه‌ها را از رسیده و نارسیده بر زمین می
افکند و هر گاه باغبان بباغ می آمد و آن هرج و مرج را ملاحظه میکرد و غبار این اندوه
بجای دلش نشسته سرسبزی بهار سرورش از نوع سردی خزان آن مرغک هم
افسرده میگشت چندانکه دست افسوس بهم می‌سود و لب حیرت بدندان
می‌خاشید هیچ تدبیری علاج آن حادثه نمیتوانست کرد تا آخر الامر دام
و راه گیری تعبیه نموده خواست که بر بنیاد ستمکار و طریق معهود عمل نماید گردون آشیانه
بفتراک دام محکم گشت باغبان از بهای انبساط در دام که مخاطر افتاده از کمین
جسته مرغک را بچنگ آورد و خواست که بال و اطراف و حشی سالا به سیاق قفس بربندد و
و با اوج پرواز گاه عدمش ساز عرض از روم مرغک بزبان آمده گفت ای جمیل اکرامی
عالم دانش همه نسبت قطعات فردوس مقصود و مطرح ریاحین گوناگون
لطف و روانی بار چنان گیر که هوا گشتی آنچه نقصان رسیده از شیخ شمار
نه چیز بر دم نقصان انگه هر که از سر حیات برخیزد از صعوبت هیچ الم بر منزد

مرا واجب العرض محرک سلسلهٔ شادی گشته قطع تعلق حیات اشاره بان می
نماید که تقریر کنند اگر دستوری دهی ما فی الضمیر اظهار کنم بعد از آن اختیار در دست توست
هر چه خواهی بکنی نهایت حیرت و تجارت خانهٔ زاغ و طبایع بعضی شعوران فراست
قرین است و شتاب دستور ناظر و مندان جهت اینست وحی امر کرد خشم فرو برد
آی و بچهره ضعفا و بیچارگان مبند بلا و در حلم بکش باغبان از ترهات و لطائف
مرغک سر رشته غضب گشته گفت تا طرح مجادلات بکش حیات نورزیده
آنچه خواهی بگوی مرغک گفت ای باغبان عزیز انه بدانکه در مغرب زمین
جزیره ایست قبیله من در آن جزیره سکنی دارند و در او اید بهار من از میان ایشان
خشم کرده در اینمکان آمدم مرا از نزهت و صفای این گلشن خوش آمده لحظه
بر سر شاخی آرام گرفتم عندلیب و هدهد هم فراز نخلی نشسته بودند ملخی پرواز
آمده هر دو آهنگ گرفتنش کردند عندلیب پیش دستی نموده ملخ را صید
کرد هدهد ملخ را بعنف از منقار عندلیب گرفت عندلیب گفت ای هدهد نکنت

بی ملاحظهٔ مروت

بی ملاحظهٔ مروت مانع شد که بتعدی صید مرا از چنگم در آوردی اگر قدرت
داری تو نیز صیدی بدست آور هدهد گفت لکن خاموش باش هیچ حرف مزن که
که صید کردن هنر صیادی نیست بلکه صید را از چنگ صیادی بیرون آوردن
سزاست عندلیب گفت که اهل باشد ملالت که من ای هدهد من صفات ترا
از مرغان بسیار شنیده ام اکنون چون ملاقات واقع شده میخواهم از تو
بشنوم که در خدمت حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام از جنس مرغان
هیچ مرغی بقرب و منزلت شما نبوده و در ازای مژدهٔ شهر سبا و ظهور اینهمه
اخلاص و خدمتگاری فرقهٔ شما بکرامت چه عطیه و نتیجه بهره مندی یافته اند
هدهد گفت ما از حضرت سلیمان بطائفه سه عطیه مرحمت شد و یکی آنکه میدانم
که چون شکافند چه مقدار باید شکافت تا بآب رسد دویم آنکه سرم را بتاج
سرفرازی زینت داده سیم آنکه حقیقت و خاصیت ثمر هر نخل را
دانم و درین سال آفت بجاوی و درین باغ نازل گردیده چنانکه اگر میوه از این

باغ بکام کسی رسد و درین وقت از صرصر سموم مرگ برگ و بار نهال حیاتش بریزد
هدهد بعندلیب گفت بلطیفه مشهور غنیمت و ارزانی گردیده عندلیب گفت بجانب من خلعت
شفقت شده اول احسن صورت و آهنگ دلفریبی که بزرگ و کوچک و عرب و عجم موافق
و مخالف حجاز و عراق چون ترانه از صغیر دلپذیرم شوند قانون تحسین ساز کنند
و از اثر لحن دلکشم ارغنون شوق نوازش در آهنگ دوم آنکه صفت
شب زنده داری بمن داده اند که از سبب آن کمال و درجات بازنامه و وصلهای شبها
یکم سوم آنکه خلعت رنگین عشق بقامت استعدادم پوشیده اند جمال بیچون
گل محبوب را ناظر و نظاره ام گردانیده اند که با وی جمالغت و دربارش رب
در سرا پرده وصال می نشینم و از دوست مشاهده عذار دلربایش گلهای
تمتع و عشرت می چینم هدهد گفت ای باغبان روشن روان
من چون از هدهد شنیدم که میوه این باغ آفت رسیده بدان سبب
می چیدم و می افکندم که کسی نخورد و بزحمت و رنجی گرفتار گردد و الحال اگر

شرط مهمانی

شرط مهمانی که مرا آشنا و دستی و ترا نصیحت بیاموزم که بدان سبب از عمر و لذت
برخوردار گردی و کار دنیا و عقبی را حسب ما عنایت برآید و روزگار را بفراغت
و کام دل گذرانی و دوست و دشمن سر بخط اطاعت تو درآورند باغبان گفت
بگوی هدهد گفت اول آنکه سخن ناجنس و سفله را امنا باعتبار ندانی و دوم
آنکه بقول محال دل ننهی و دیگر آنکه از قبضه اختیار تو بیرون رود و سیم آنکه
نخوری که نتیجه ندارد باغبان دوست گرویده سر پرید و بر شاخی نشست
و خوردن اتفاقی واده گفت ای باغبان اگر بدانی که چه نعمت غیر مترقبی از چنگ
آمده بود قدر آن ندانسته از سر آن سعادت برخاستی هر آینه خود را هلاک
گردانی سخت در دام فریب افکندم و حیله در تو کردم باغبان گفت آن کدام بود
سار گفت در شکم من گوهری است بقدر تخم بط گرانمایه جواهری عقل نظر آن
ندیده و گوش غواص اندیشه حرف معدنش نشنیده چه فایده که گنج بادآور
از نصیب تو شده بود و مفت از دست دادی گنجینه معاشش تو از آن

چنان سرمایه بهم رسید که تا سالهای چراغ کام امنیت می افروخت باغبان
چون این سخن بشنید گریبان تا بدامن چاک زد و خاک بر سر ریخت
و خار غم و اضطرار از صحرای دلش روییدن گرفت و براست و چپ دویدن
آغاز کرد که سار را بچنگ آورد سار پرید و بر فراز درخت بلندی نشست و گفت
ای باغبان **بیت** برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه و در آرزوی
دوباره بسیار گریست **حکایت** گلچینان را بی تجربه و شعور را که خار حادثه بپای
در خلد تا هزار سال صعوبت آن را فراموش نمیکنند من اکنون از
چنگ تو بهزار حیله و تدبیر نجات یافتم اینقدر غافل نیستم که دیگر بار صید تو
شوم این چه حمق و بوالهوسی است دیگر فکر خیال خام مپز که ظاهرا امنی
آرزو به خاک بریز باغبان آب سردی بر [illegible] میگریست و هر
لحظه غنچه آهی از گلبن خاطر میشگفت سار تبسم کرده گفت ای باغبان نا خردمند
حیف که اسم انسانیت بر امثال تو نا شایسته [illegible] کمال اطلاق میشود اینقدر

الحق که

احمق و سبک مغز غلیواجی بوده حالا من ترا چندین نصیحت کردم همه را در ساعت
فراموش کردی گفتم فریب بغیر و نا جنس مخور چرا فریفته سخنم شده گرفتار شدی
دیگر اینکه گفتم صرف محال را ممکن اعتبار مدان چرا آنچه اکنون گفتم قبول میکنی
در واقع محال زیاده ازین نمیباشد که گوهری بقدر تخم بط در شکم من چون
گنجشک ضعیف باشد دیگر اینکه گفتم چرا چیزی که از دست بدر رفت براه
پشیمانی مشتاب که نفع ندارد حالا از همه پشیمانی میکشی این بگفت
دراز بال پرواز کرده از نظر باغبان غایب گردید چون حکایت باتمام رسانید
گفت ای کرکس تو در عقل زیاده از آن غلیواج هستی و من کمتر از آن سار درین مقوله
بودند که عقاب مهابت نام از آسمان متوجه زمین گردید کرکس از خوف پرواز
آمد و خود را بسوراخ نهان شد روباه از حکایت باتمام رسید بشیر
گفت احسنت ای ندیم خردمند نغمه عجب ساز کردی که مفرح اثر ولیکن
قانون عشرتم را بساز و نوا در آورد اکنون فهم که تشریف این مهم از چندی موقوف

تاریخ کرمانی نان
سنة ۱۳۴۳

گمان دارم انشاءالله
رحمتی حقیقی
خدا ... میبینم
تی صلوات علیه و آله
خلق سرتیم غاید

اندام استعداد تو نیست روباه سر بسجده دعا گوئی گذاشته بجای خود قرار گرفت
نهایت چون گرگ و پلنگ حسن نطق و چرب نرمی حرکات او دیدند روباه را ملاحظه
کرده آن زبان بالا نشینان انجمن قبول خاطر و مورد عاطفت شیر دیدند ازانجا که هر یک
را داعیه منصب و خدمت در خاطر بود و هیچ یک را نگاه کردند بزبان رمز و ایما رسانیدند
که اگرچه شیر از راه امتحان کمال ما درآمده خواهد که بقدر مرتبه سنجیده و کمالات صوری
و معنوی مهمات ما تفویض کند بسیار مشکلست چرا که میخواهیم ما را چون روباه مصالح
و اسباب بدو زیست در دستگاه خیال نیست که بسیار دکان دار زیبا و چرب
زبانیها آراسته توانیم کرد و باید و دیگر آنکه هر یک میخندد و باهیبت فطرت حیله در در
خدمت شیر اینقدر راه حرف و نوبت داشته باشند چراغ استقلال و اختیار
ما را خدا نهاد و هیچ اعتدادی نخواهد بود بلکه بمقتضای دولت همی و دستی
کوهر فات پیوسته طریق شکر و خدمت پیموده همه وقت شوریده حال و خاطر
پریشان میزیستند و عنادان کجنهاد خشم و لحجه بغوا اغیانی [illegible] در نیت

نخوانیم

نخوانیم مکر و صلاح چنان است که آنچه با شیر گویند در مذمت او چنین و سفیه باشد
شاید تواند تقویت میرغراین رسید و بسبب رشته تقرب روباه را منقطع
سازد و روی التفات شیر را از جانب او برگردانند درین اندیشه و تدبیر بودند
که شیر روی بگرگ کرده گفت ای گرگ درانوقت که من شجاع را در تب که نور از شرف
سر کار ما اختصاص داشته مرا سر گرد و دشت عدم گشته چنین استشمام کجا بان
بارگاه میکرد و که تورا در سر دا عبر این منصب ارجمند والا باشد داشته باشی
که تشریف این مهم جلیل القدر شایسته و موافق تو نه آمیست که در مذهب اخلاق و حسن
محاورات دیگر شده و لا از ضرب المثل و یگانه روزگار بوده در مخزن خاطرش از هرگونه
جواهر حکایات لطیف انقدر آماده باشد که غواص خیال در تعداد جواهر آن
عاجز آید و در تدبیر رای عاقلانه از امثال و اقران ترجیح و تفوق داشته باشد
تا تواند جواهر کاردانی و انتظام مهام را در رشته تمیز منتظم ساخته بطریق لازم و عهده
مرغوب در تقدیم لوازم این امر معاونت نماید اکنون که خاطر ما راغب استماع

حکایتی غریبی است بیان کن تا مقدار عقل و کیاست تو در میزان غور سنجیده شود
گرگ خونخوار آبکله اغنام و عناکب زره و دمان عقیدت بر بنیه شبکه بند پای آمال او
و کفت تا فوج وحوش نجوم از سحابت حضور اسد خورشید در صحرای سپهر
متفرق و مختفی باشند پیوسته مغز سر فوج اسمعیل و خون حلقوم ناقه صالح او
را ضرعیه ما حضر خوان تنعم امیر بار این دستور اقلیم بختیاری اگرچه در این
ابواب در آنده ضمیر و دقایق ملتزم امیر جلوه نما گشته حق و بیان واقع است
نهایت از آن جا که نظر اکسیر اثر ارباب جاه و جلال محک ادراک حسن
و قبح حال و اوضاع خاص و عام است شمع این معنی در فانوس خیال امیر علی
مراتب افروخته خواهد بود که جمیع آن دار الارشاد دولت و اقتدار و وزرا
و ارکان دولت را از تقریر قصه خرافی و افسانه آزمایش و امتحان نکند بلکه
در هنگام رجوع مهمات و ظهور تدبیرات و صفای گوهر باطن و فروغ
مصابیح صفات تجربه مقدار عقل و شایستگی حال هر یک نمایند

مهارت

مهارت حضرت صفات مناصب و مهام از کساف نتیجی حد بهت که باشد که طفلی
از اطفال که دبیر عقل دبیرستانش کلمه از کلمات قواعد معقولات در صفحه ضمیر نگارش
نداده باشد چندین حکایات و روایات فرا گرفته باشد پس درین صورت
استعداد در ارجاع بزرگی از امور کلیه خواهد داشت هر چند که نطق و بیان
غواص گوهر بحرین کمالات صوری و معنوی و معرف قدر و قیمت متاع دانش
و خردمندیست نهایت از جمله متفرعات اسباب این مراتب حصر کرده اند
چرا که خوانندگان دروس شرایع اخلاق عالیه گفته اند که بارگاه تقدیم مناصب
مهام از سه ستون قویم الارکان دایر جا بهتا اول طراوت و تازه روی
گلزار کتاب دانش و تجربه که گوهر طینت که آن جزء اعظم معجون اهلیت و رکن
رکین کار سعادت است و دیگری نیکوئی ذات که او پیوسته به تصدیق
امور خیر و صلاح نماید و ابواب فتنه و فساد بر چهره مهمات خاص و عام
نگشاید دیگری عقل و معاش که او صراف قیمت رایج دراهم تجربه امور

خدمت عالی جناب ... مستوفی ... جناب ... نگارش شد
نگاشت ... ابراهیم خان سنه ۱۳۳۵

دنیا و ممیز رسم و آئین محاسن و نمائم صفات و افعال اعلا و الا ذات
و ملایق خصال متعالیه ملازم رکاب و از زمره فروعات این رسم صفت حمیده
مرضیه است فی الواقع در گلبن ذات هر کامل الصفات که ریاحین این رسته شکفته
سرا سعادت شکفته باشد بخاطرم تفویض هر امری از امور بازگشت قامتش موافق
اندوار مفتاح وجود مسعودش ابواب جمیع مهمات گشاید خداوند الاشبار
مشاطگان حجله خانه دولت که بگلگونه آب و تاب اینها چهره عروس مملکت
داری و حکمرانی را آراسته اند و خنجر و شرکت بخیال نیک ذات عاقل را
حمله پایه قطره عظمت و اقتدار دانسته و اکثر المثل سفله و نانجیب زن قابلیت
و کاردانی لقمان و افلاطون رسانند که او را محرم بساط دولت و اعتبار تصور
کرده اند و چنانکه شیشه را از سنگ و آئینه را از زنگ محافظت و نگهداری
میکنند نگذار دولت را از سنگ و خاشاک محرمیت دون همت
جراثت و خست نموده و صنعتها بهر فروی شوکتی که سایه چتر عاطفت بفرق تا محو
دنیا و

ولی و تنگ کرده اند و ناجنس را امتیاز و نعیم خوان بهر موافق پرورانده عاقبت
کاربان رسید که هزاران گریه بر گرها بطلاق والد اعظم خداوند رسید شیر گفت آن
بچه منوال بود گرگ گفت حکایت ای شهریار قوی چنگ با فرهنگ بنده از
عنفوان عمر بود که برتبه وزارت اعظم والد ماجد خداوند سرافراز بود استماع
کردم که در هنگامی که حدیقه اورنگ زیبا بعین فر وجود والد خداوند طراوت
و تازه روئی داشت روزی در بارگاه عدل و دانش از سروران طبقات
سباع و هوام و غیر جانوران جمع کثیری در منتظر شوکت از شش از یمین
و یسار بجا بجا قرار گرفته بودند و وزرا و وکلا و اعیان مملکت در صف آن مجلس
ارم هنگامه قرار داشتند از سپهر مهربانی اختر بیان صدف امید مروارید
هر نطق که از هر حکایتی آویزه گوش مستمعان میگردید در آن اثنا چند موش
از بن دیوار بیرون آمده داخل مجلس شدند جوش و خروش سپاه
و آثار جبروت سلطنت را دیده منظره بهر جانب دویدند امیر [illegible]

و جرات آنها ناخوش آمد عجب هر چند خواستند که آنها را گرسنه و بیتاب نمایند نشد
باز روز دیگر بیرون آمده بی محابا تا نزدیک طناب سلطنت او بازی کنان شتافتند
امیر بانگ برپروانه چنین بالکوچه مه مجت نعی که این نابکاران را بگیرید و آنها را
دور کنند و همچنین تا مرتبه از آن موشان دلیری و جرات بظهور رسید امیر
بعجم گفت این حرکت موشان مارا بغایت ناخوش آینده است باید تدبیری
در دفع آنها کرد عجم از تجربه بعد از تقبیل عتبه و دعا و وظایف عبودیت بموقف
بعرض رسانید که الهی خداوند جانوری است که او را گربه خوانند بمقتضای
دستور و ضوابط عالم اسباب آن را با موش عداوت و خصومت است اگر چنانچه
از آن جنس یکی درین بارگاه باشد دیگر هیچ موشی از خوف چنگال
او پیرامون بارگاه نتواند گردید امیر گفت آن جانور چه جثه و ترکیب دارد عجم
گفت از روباه کوچکتر است نهایت جانور مطبوع شکلی است
امیر گفت چرا درین ایام شرف بوسی بارگاه مفخر تکمیل ندیده که در ظل سایه

همای توجه این حجاب آشیان بزم نشین عالم رفاهیت بوده با بقای ملک گوناگون عز
اختصاص یابد عجم گفت در زمین کی میکه امیر کبیر والد خداوندار نیشه وجود به شبستان
عدم ارتحال فرمودند و خداوند سریر گشش دیده عروس سرفرازی گردید
حکم والا چنین شرف صدور یافت که جمیع جانوران و سباع اهلی و وحشیه که
در معموره و دشت و کوه و بیشه در حکم و دیار بوده باشند در سایه کاخ سلطنت
حاضر گردند که عرض حالات نمونه شود از هر نوع و جنس آنچه بسبب زیردستی و حسن
منظر و صفات حمیده قابلیت بندگی این درگاه داشته باشند همه وقت
در رکاب حاضر و بمراسم عبودیت قیام نمایند فوجی دیگر که چند آنها شایستگی
بارگاه نبوده باشد ایشان را امر رخصت فرمایند که در قرا و بلاد و بیشه‌ها و صحرا
را بهمان اشتغال نمایند چون اصناف و انواع جانوران جمیع حاضر و در معرض
انظار همایون در آمد از یاساقچیان سرادق عزت در آمدند جمعی را که مرضی طبع
امیر افتاد در رتبه ملازمت و منصب عالیه این درگاه ممتاز و بعضی دیگر را امر رخصت

خست شدند و چون کربرا سبب حقارت پیکر و اختلاف آن فرقه بوجه با بن عظیم والا

فائز نگردیده و از مکنه و پیوند خود جدا و ضعف قدرت در روشت و پیابان عزیمت تو

سلوک غایه نمود گردد و میان التجا و توسن حسبته و همه وقت نزد وان آن

میباشد و مکرر از جابوسان استماع میشود که همیشه از سبب وجود نطفه والا آن جماعت

بهیچ کار کمال از جبر و اضطرار میکشید امیر گفت درین صورت احدی را بطلب آن

مامور فرمائیم که آن را ببارگاه حاضر و خدمت پیشه موشان را با آن مفوض نمائیم

کیست که تشریف این خدمت باندام اخلاص آن موافق باشد و تواند

که اکثر از میان آدمیان باینطرف دلالت نماید که بهراسی عازم گردد حکیم گفت

حالت و اوضاع ظاهر و باطن خاص و عام فدویان این درگاه کماهو حقه نزد امیر

ظاهر و معلوم است و همه از صمیم اعتقاد مستدعی و آرزومندند که بارجاع

خدمات و تفویض مهمات منظور نظر رجب این عتبه رفیعه گردند تا همه

در غوا عدو ضمیر اندیشی و طلب رضا و مراسم اطاعت بجان فشانی نموده ...

و خلق بنده که

و خلق بنده که خود را بطریق لازم خاطر نشان نمایند درین اثنا میمون از در بارگاه حاضر

گردیده بسجدات و خاک بوسی ادای الاخلاص بنده که اقدام نمود امیر پرسید

که تو چند بان میمون نیستی که تو را بجاسوسی منزد کریمیان امیر زیران پیشه

فرنگوش فرستاده بودیم میمون دست در عروه سالوسی زده گفت بلی یا امیر

بنده همان فدوی اخلاص نشانم امیر گفت از ... اوضاع ... ما چه خبر داری

گفت ای امیر حمد جان الحمد ... پرور و کار ... است ... قارت بود ... ار

نوی آن مه آسمان وقار که باید ز حکمت نسق روزگار کلیک در فتح شمشیر ...

نهال ریاض ظفر تیر ... گزارش کنند ... فخر ...

بکامی که شهد حقارت رسید ز زهر ستم تلخکامی ندید بجز با تغابیان ...

چراغ مه و جام سرشار مهر ... مست بود و باده ... بود ...

روزگار چند ... گفت خلاصه کلام آنکه درین اوقات جاسوس ... میان

از دشت قبقور آمده بکرم میان خبر رسانیده که ... سپاه عرض لشکر دیده ...

وسامان اسباب عزیمت انجه داشت کمر میان مرز بر فرمود و که منادی کردند که همه لشکریان

در میشه فرنگ و مس مسلح حاضر کردند و سپاه آن در کار جمعیت بودند چون بنده واجب

دانست آمده حقیقت را بعرض رسانیدیم و دیگر از هیچ طرف امری بی خلاف

طبع قدر دان این آستان از بیچه تغییب بمنصه شهود و جلوه گر گردیده امر جندل را

آفرین کرده گفت ما درین مدت این میمون را بهر خدمتی که مامور کرده ایم بطریق

مدعا با نجاح مقرون ساخته و در واقع شایستگی نوازشات و ترقیات دارد یکی

از بازیهای بخت و مددگاری اقبال امرا و سلاطین وجود جاکر و خدم کارآگاه است نمک

حلال نیز خواه است کسو سایه دیوار ملازمت هر کس بر آب نیند و از حسن قبح (?)

نظر کرده بمقتضای مراعات حقوق نمک حلال را از دایره خیر اندیشی حال و صلاح

دولت خداوند خود تجاوز اختیار نکرده سالکه عبد بنده بکار اقدام حسن اخلاص

و صدق نیت بپایه بهر تقدیر در مرآت ضمیر جلوه میفرماید که انگشت نفوذ بعضی تابین

خدمت نامزد انگشت نگار دانی جندل میمون گردیده و پیران دیوان استمالت

نامچه

نامچه نیز بکریه بگارش و مهد عمر سپرز مهین عبودیت گذاشت و گفت بیت

نظر قدر شناس تو چنان اکسیر است که زفیض اثر تربیتش خاک طلاست

جرعه از می احسان تو هر کس که چشید چنگ فیروزیش از نغمه عشرت

بنواخت زهی من عادت بخت و اقبال بنده که نظر پاکیزه گوهر عقده سنجی

معرفت حال و اخلاص خود را ابهر مرحمت خداوند خود مزین گرداند و بقوت

بازوی شایستگیها و بایستگیها (?) چوگان صداقت گوی برتری از عرصه امثال

و اقران برباید بیت بنده شایسته باشد مستحق التفات نخل بارآور فزون بیند

زر و مقان تربیت القصه جندل میمون نامزد این خدمت گشته نشینان

فصاحت نشان با مضمون استمالت نامچه باسم کریه بتحریر در آورد

صورت استمالت نامچه شیر بکریه فرمان امیر صعه فرهنگ ور معه فرهنگ

دولت خوارزم حکم رانی و صلابت قهر اس ضیغم بهادر که از تف تیغ شعله

صولت مریخ مهابتش جگر نهنگ در بحر آب و از واهمه جوش غنچه

محصورش دل خورشید چون کره سیماب بی اضطراب است چنانچه در آئینه قدرت
عکس پذیر گردیده که از آنجا که سلطان روزگار زبردستی و شوکت و جمهور بنی
ب ملک و حشمت که از دیوان شفقت و التفات پادشاه دارالسلطنه
علم نیز ابا بر جای مهاب فیضان روانی بهره ور و در سیر خلد نظیر اقبال روزافزون
مستغرق نیز بمقتضای فطرت جبلی و رسائیهای همت نظر کیمیا ملازم رکاب
این فرقه عالیه است بتربیت حال و مراعات احوال زیردستان و ضعفا طریقه
توجه و عنایت مبذول میدارند که تشنه لبان زلال رفاهیت از سر چشمه آسوده
سیراب گردیده از آسیب حوادث حیف و میل در حصار امن و امان بجان
جمع پایدار مانند تا نسیم دعای خیر ضعفا سلسله جنبان نزول فیض بهارستان
خلق مخلوق خالق مهیا گشته موجب قوام طراوت بساطین عمر و اقبال
ارباب دولت و اقتدار گردد و بنا بر علی ذالک چون ابر دریا دل عنایت
نظر و مرحمت دستگیر مادر بخدمت از پروردن کیمیا وجود هیچ یک از ضعفا و قوی به

توجه دریغ نداشته باین شیوه ستوده همیشه معمول و مستمر بوده و خواهد بود در ولا
بعرض رسید که بنا بر تسلط و نادرستی اجامره و اوباش صحرا ری و بوادی لاعلاج
با نسان پر جفای بیوفا پناه و التجا برده در قید زنجیر اطاعت آن فرقه در آمده بمقتضای
الکریم نجات ضعفا از عقبات تقویت فرمائی بنیان جاه و دولت است خاطر باستخلاص
او اشارت فرموده چندان میمون نر را که سرگروه قبیله سه هزار خانه میمون جزیره عرش
و دیگر بندگان این درگاه است بعقب او فرستاده و هم طلبید که چون بر مضمون
مطلع گردد و کل عطیه را از زیر دستان امید عاطفت استمالت نحو دوانسته بملازمت
توجه و ما نضیر بلکه دقیقه غفلت کمیز عازم تعقیب عقبه که با پس فیض اساس گردد
تدارک حالت او وجه خاطرخواه نموده شود در عهده و الله که نامه را تسلیم کرده چندان
میمون رفته گرد بلاد در حق اندکت وقتی حاضر گشته که چون و اخلف صف نعال
سر برخ و وقار گردید جبهه صدق بر آستان بارگاه شاطر اتری نهاده گفت **نظم**
شکر خدا که از اثر لطف تا یش گل ز اربخت مطالع من کشت تازه رو صورت گرفت

بر حسب مدعای من ۰ آن دولتی که داشتم در دل دائم آرزو ۰ از آنجا که هر رنجوری جوینده
شفا و هر اعمی طالب دیده بیناست سالهاست و بلکه قرنهاست که این سوخته آتش
وجودی و اسیر آرزومندی و امیدوار دریافت قرب بندگی این درگاه بوده
ولله الحمد و تعالی که آخر غنچه امیدم به آب و رنگ شگفت ۰ چشم امید عاقبت
به سر منزل مقصود رسید ۰ از امید خویش ای دل یکزمان غافل مباش ۰ نهایت یاس
آنجا که ارباب عجز و حقارت را ذلت و خاک ره بسی سرمایه ادراک جمیع
سعادات است از شرف سجده این در محروم و بجنب زبر دستی گریبان اختیارم
بدست تسلط و تحکم ادمیان در آمده از بزرگ و کوچک آن گروه قدرناشناس
در بیمدت انواع ناخوشیها دیده ام و از سفره احسان آن گرسنه چشمان بجز
بنوای لقمه گدایی بهره مندی نیافته معیشه با دیده تر و لب خشک بسر برده ام
تا اینکه چند یکمدت ضعیف نالهای صبح و شام بهدف اجابت رسید لله الحمد و
که بدین موهبت عظمی رسید ۰ بیت ۰ لله الحمد که این بنده اخلاص نژاد که ز خوان نعم

بندگی کلام

بندگی کام روا دهد است ۰ بمددگاری اقبال و انعم خویش ۰ بیت ۰ بخت شد یار و ز دین خاک نشین رحمت
ز فیوضات بکار نظر احسانت ۰ این زمان گلشن امید مرا نشو و نماست ۰ ای رقفای کریم وجود
بیت ۰ رحمت خود از خود دان و مرنج از خلقش که بخود رحم نمیکند کسی که ز عدو و کینه ۰ دلهای
عالم در سر راه خواهشهای نفس آماده و مهیا است گر خدا خواهد بنیاد غرض نفس غلط کرد از این درگاه ره کردان
نشده و دست کوتاه نکرد فرق سینه عداوت نمیکند آتشی به همه آرزوهایی کو ناکران نمیکشیدی ۰ بیت
هر که رو گردان از این درگاه شد ۰ عاقبت سرگشته و گمراه شد ۰ بهر تقدیر شکر که بجبین این ادب دیده ام
جبهه خلوص محو گردید و در روزگار غربت آخر رسید اگر به بندگی رسید و گرفته شمار نا شنوان عداوت اعلی
و چند مرشد خیره بسیار کسی تغافل دفاه جوات عبور از این درگاه فیما بین ۰ بیت ۰ منع بر پا ادب و جهد ظلم ما
تا دگر مصدر فعل بخود نشوند حون خواهی بر پا ادب و از جبهه و حقیقت تو اطلبیدیم که خوای بعد درد اینها
او تعجیل دوستان بدی دشمنان بندهایی که ناگون مقدب زبیکر گشت ۰ بیت ۰ خوشتر تنهائیم
در جهان بامید مرد انجان بند درنواله کاه بشنیت برچه امیر فرماید در ادای اقتداه بند کند آدمی
امیر تقه بندگان ظفر داد و شیران سپاه است اگر و همه جهد و همت ساده دفع و تعهد آنها

باشند بسبب خطاهای خویش از ان خطاکاران بظهور رسید میرگفت که بعد غدر شما باشان از چه بجهت
گر بگفت بر نو منیت در هنگامی که طوفان نوح رسید از طرف حضرت نوح بجهت بعمل طعام و رزق
تعداد مقدر در کشتی داشت مقرر شد که با نوح از هر جنس جانوری یک جفت در کشتی همراه باشند تا منقطع نسل نگردد
ازین سبب کثرت عظیم در کشتی بهم رسید از بسیاری فضلات حیوانات تعفن در کشتی به پیدا آمد چنانکه همه خلق
عاجز و متحیر شدند اهل کشتی در باب دفع آن نکرده بحضرت نوح تضرع و استکانات نمودند که یا نوح مدافعات
کن باین مقدمه دفع کرد و نوح دست ابتهال دراز کرد و عاید درگاه ایزد متعال برداشت از دماغ خوک
خوکی شد بخوردن آن نجاسات اشتغال نمود و خلق از ان عذاب نجات یافتند و موش از کثافت دماغ خوک
موجود شد و باز خطاکاری که سرشت حال آن بدکردار ازین است که بسوراخ نموده آب داخل کشتی گردد
و هیچ چیز ملاک او [illegible] باز همه اهل کشتی عاجز و متحیر شدند باز نوح بمناجات قیام نموده بامر رب جلیل
حضرت نوح دست مبارک بر پشت شیر کشید که بار از دماغ شیر مخلوقی دیگر پدید آمده بدفع موشان پرداختند
و آن آفت بر طرف شد [illegible] از ان عهد است که موشان [illegible] شده گفت این قصه که [illegible]
خویشی و راست درست می نماید خلاصه کلام اینکه گربه در دفع موشان کمر سعی بسته ازین سبب در سلک محرمان

و هم [illegible]

و مقربان انتظام یافت چون چندی ازین معنی را اندگربه از توجهات سرشار امیر [illegible]
دنجات بر جمع گروه بمقتضای [illegible] فطرت [illegible] که خانه زاد و حالت وفی استطاعت
مایه نجات است علاوه سرشته جد و پدر خود را از قسمت داده و بحکم تسلط
و [illegible] خاطر اکثر عمده و نفع بارگاه را مجروح میسازند و بتحکمات بیجا می پرداخت
آن گروه چون آثار [illegible] حریم اعانت امیر ملاحظه میکردند از خوف امیر
بنابر ضرورت و حسب ظاهر راه تملق می پیمودند و باطناً با خود می اندیشیدند
که سالهاست که ما چنگ در دامن اخلاص زده خدمات شایسته بظهور
رسانیده ایم مطلق دندان و پنجه بطعمه نقد [illegible] نیالوده ایم گربه بی پیر
و پایی که از نسب حقارت [illegible] همیشه بیرون کرده بزم عزت و دوره
گرد خوان زکات و صدقه آدمیان می بود اکنون بسبب چنین رجوعی محروم
اسرار و معتمد الیه سرکار امیر گشته طعمه زیر دست چنانچه آن [illegible] زاده ناکس
شده ایم از چنین خداوند قدرناشناس که خار و گل و گوهر و خزف در انظار تمیز او

[illegible]

در یک حالت باشد امیدوار بنوعی کمال رفعت و بی نخوت نیست حیف عمر را و فاقی که در عهدت
ضایع ساختیم تدبیری درین باب لازم است یوز که سر گروه و مهتر خدام گاه بود
گفت روباه در انتظام رشته تزویرات و حیله های استاد است درس
مکر نیرنگ و خدعه خوانده و مرکب مکر و فنون سازی بهیمن و بسیار ریشه تلبیس
رانده باید بطوار رجوع دفع گربه باستخلاص خود نزد آن رفت به بینیم از زمین طبع آن
گیاه چه تمهید میروید و ممیزای آن درین باب چه میگوید یوز باتفاق و شوق بخلوت سرای
روباه شتافته بعد از ظهور مراسم تواضعات صورت ماجرا را بر لوح تقدیر نقش
کردند و گفتند ای فیلسوف و مهتر تدبیرات که غنچه هر عقده از نسیم رای گره گشای بست
شگفته و کوه هر مشکل از مثقب ناخن ضمیر جهان نمایت سفته است از آنجا که قفل
بسته مهمات دوستان بی مددکاری کلید امداد و اعانت مشفقانه آن جناب
نگشاید گشایش این گره مهم نامزد ناخن تدبیر تو است در باب دفع گربه بجز
نقش تزویری در لوح خاطر ایشان رسیدگی تا این کشتی نشستگان بحر حیرت از لجه غرور

ونطاول کرداب

ونطاول گرداب فنا و آن ناپاک بساحل نجات رسیم روباه آستین تزویر بر دیده خدعه مالیده
کتاب لطایف حیل بگشود و در هر باب و فصول آن بنظر غور مشاهده کرد و گفت ای دوستان
بجهت دوای کار چنین ناپاکی یکتا و راد و محبت صرصر شکامه برگشت احوال من بوده
و جراحت این خنجر ریشه عافیت من بسم رسیده من نیز گریبان چاک و هلاک
نحکایات هیچ کار آن ناپاکم نهایت هر چند قطره تفکر می افکنم در مجال شاهد حقیقت نظر
میکنم گربه مسکین را درین باب هیچ کس نمی بینم چرا که وی در مشغل اشتغال با ارباب شوکت و در
روما غیر مغرور شور نخوت و غرور انبساط فرو و شراب با غرور سرشار توجه بزرگان نزد و مرفی
و مصدر را از فکر عاقبت اندیشی بیگانه ساز و لباس مهربانی بیجا بر قامت استقامت
هر ناشایسته که میپوشند عنان خود داری از دست او برگشته و در غرور خود راه و رادی خود
شناسی و احتیاط کم کنند تیره گیهای این بزم از عدم فروغ شمع بی تمیزی
و نارسائیهای عقل امیر است که نظر بر خصوصیات قاعده و دستور نکرده فرق
ناموس و چنین ناجنس را با کلید توجهات غیر لایق می آراید و همیانه گنج زر

سیمهای استحقاق و استعداد و سحر عطاده بقدری خوش شوکت می نماید این
آب از سرچشمه جبلتش غبار آلوده و صفای می خیزد و شمار را باید فکری را اصل
میباید نمود و بنای قصر اندیشه را بوضعی ریخت که بروی چند روز سایه دیوار
رها هییت و را می تواند اسود تقدیری که امروز اگر برارد و عمای ید فردا است
که صاحب مصالحکی و سلطه روی آن بازگردیر شیمی را در بالا اشغنی بارگاه عاطفت اشتهار می نماید
و از غضب این اندوه ناسور جراحت جان ها تازه می نماید و گناه چون سنگ مشکلس چه باشد
گناه جرس یاران قلتبانست نه او دخاوم از علم ضابطه و تقریر خداوند بد باشد
بیکنهای جان و فرزند از علقهای مرشد زبدر ناخود مند است بیت و خانه
یک خدای باید همه چیز به تقدیر چاره اش کار دست و کردن تدبیر دارد
که بهر جا که از پیش رود و باغ حیات از رنا مستعد امید باید بر داشت
و از خطه زندگان داخراجش کرد تا توانیم بای عافیت و جاده سلامت
رو بها کند اشت و الا باید بهمه وقت خسته و بحبور این درد و الم

پدرمان بود

پدرمان بود و آنها گفته شد تا دامن این سرحجته از بازوی ضعیف مقدرت ما بر نیاید
و از کلید جرات های ما در تفصیل این امر خیر گره مشکل گشاده باشد که چراغ این سلاله زم ظهور
بر افروزد و صرصر حیات ما از برق پداش این بی پروائی نبود در و باره گفت غم خورد به
که تا من خاطر یکجهات از عاقبت این کار جمع نکنم سفینه این مدعا در بحر وقوع
نیفکنم مرا در بارگاه امیر ساله عبودیت که بکبر به جام امیر پیش و آشنائی تو انم پیمود
والا تو انم بنوعی بر این مدعا بر نافته حصول بندم که این معنی با آسانی و طریقه
خاطر خواه صورت تقدیم پذیرفته هیچ یک وقوع این امر از ما نماند و همان گربه
در وهام این حادثه گرفتار گردد و ما از رسیار و منفرج این هنگامه باشیم شما را
همچنین قدر باید کرد که غایبانه سر و رشته این مدعا را بگوش گربه رسانید که عنقای
فرخنده فیروز چنگال واقف اسرار غیبی است شنیده ایم که از آسمان فرود
آمده اگر دانیم کی ست بخدمت او رفته حقیقت عزم و پیش آمد احوال خود را
از وی معلوم نمائیم چون این معنی را بسمع گربه رسانید من بهر غیر کلی که توانم گره

در خلوت شتافته چراغ افسونی برافروزم شاید با یکدیگر توانیم دو رسته روز شمار کام زیست کرد
هرگاه ما بزور بازوی کفایت خود و تحصیل صید معیشت می نمائیم چرا لازم کرده که پای
بند سلسله تحکم و لیت و توهم چنین سفله پروری پیدا کرده باشیم چرا هر لحظه
در تفرج فضای صحرای فارغبال نخرامیم و هر نفس از ساغر گلگشت سراسر نشئه باده
راحتی ننیاشامیم و امیران عالم از جمله ملازمان رکاب او بوده اند خود را تصور نمائیم او
آنجا که بلا و وسوسه اهل تزویر بنت زود پر نور چراغ فی صبر افروخته شد و همه فسونی از باب
تزویر گلکش عاقبت اندیشی غافلان را افسرده کرد و اندرو باه چندان باده دروغ آورده
و فسون بر ایشان پیمود که از مرکب عقل پیاده شده دوش اختیار زیر بار این کار دادند
و گفته شد ای پیر پرتدبیر از ملاقات گربه مرا حاجت روباه گفت ای برادران
در حریم تیر نکات شاه دان پرده نشین تدبیرات و تزویرات بسیار زنند
پرده اختیار از رخسار عرائس اسرار بیگانه نتوان برداشت و هر که تجربه ناقص
عیاری را از موزو دسترشته کارهای پرخطر با خبر نباید ساخت خاطرم چنانکه باید از جانب

استقامت بهمیان کاخ رای و التیام طرق جمعیت گاه باشد که در اهتمام نهفتن این
راز مسابله نمائید و ظاهر این سرورشته را این گوشه ها آستان بسته بخلیهای فافات
روی دهد اگر مفتاح آن بجلد ان قسم یاری نمائید من بشما میگویم که مرادم از ابطال
گربه چیست اکنون گفته اند و بالیشد روباه مفتاح حیله بار فسحا و خدعه در آورده
در پیش یوز و دو شق گذاشت هر دو از چشمه آبروی تقوی و زنهار روباه وضو ساختند
دست بمفتاح الحیل گذاشته قسم یاد کردند که آنچه روباه باین گوید آنها همیشه
آن سر از را از صمیم دل انجه ره تاکان نیاورند روباه گفت من قدری از موی شاربین
جعل بخوارزم دارم و خاصیت آن موی اینست که چون شیر بخورد و در ساعت هلا
کرده میخواهیم که آن موی را که بربه دهیم تا بخورد که تواند بخورد و شیر به که در ساعت
هلاک گردد خلاصه کلام آنکه روباه و یوز و دو شق با یکدیگر ایمه داستان شده
تا اینکه روزی در خلوت یوز و دو شق خود را بجان گربه رسانیده یوز بدو شق گفت
ای برادر گران مقدار امروز شنیده ام که عنقای فرخنده فال فیروز جنگال

که از مهر آمیده و کنده شده و حقیقت رسانی و گویا می شنیدم و زندگانی مر صاحب تمنای باصفت آرای [illegible]
فرود آمده اگر راست باشد زهی سعادت ما که بپابوس چنین جانوری فرخ مبارک قدم
همایون فال ارجمند گردیم و اگر بهار عمر ما روی در خزان زوال نهاده باشد باین جناب فرخنده
مآب استدعا نمائیم تا به برکات دعوات دم مسیحای عنایتش تازه رو و دور گلشن حیات
ما بهم رسد و شوق گفت ای عزیز والا تبار آنچه میگوئی حق است من نیز شنیده‌ام که [illegible]
جانوری در آسمان گردیم در جوار [illegible] متوطن شده سالها یک مرتبه در ایام موسم بهار ملکی که
در آن نظر سعادت قیمت فرود می آید و از فیض قدمش فایده‌های کثیر بخلق آن ملک میرسد
رسد چه خوش باشد که این سخن راست باشد و بخت در این عالم بر روی ما در آرزوی ما گشاید
گربه چون این ماجرا از آنها شنید تعجب کرده با خود اندیشید که آیا این چه گونه جانور است
که باین صفات حمیده مشهور شده است یوز و وشق ببر و روباه شتافتند و گفتند
نام و نشان ترا باین وصف و صفت شنیدیم گربه را شنیدیم روباه گفت
همچنانکه امیر از بارگاه لطف بیرون آمده و بارگاه خلوت باشد مرا خبر دار نماید

تا گربه را دریابیم اتفاق بعد از روزی چند امیر همایون چهره گربه از در بارگاه بکاشانه داخل
گردیده گفت ای امیر مرا فقر و درویشی فرو گرفته و حشم و خدم از ما بیزارند جز ره که [illegible]
گرمیان هنر راست گرد تیره بر خواست ظاهر اگر گربه از اراده این همه با علاوه ضمیر نفتق
گروه با امیر چون این معنی شنید با فوجی از غاکر منصوره که در رکاب ظفر انتساب حاضر بود
بتعجیل و العیاذ مرحمت عام تر باستقبال عزیمت کرده از هنر رفته چون چهره بارگاه
از وجود خاص و عام ساده گردیده بغیر از گربه احدی نماند یوز و وشق و روباه گفتند که
عجب میدان صاف است اگر مرکب تمنیه معهود را گرم عنان نمیسازی وقت است روباه
غنیمت الستر گوشت شیاری و النبات سالوسی نمود فسوگری حیله خلوت بارگاه
گردیده گربه را چون فی الفور چشم بر هیکل جانوری بیگانه افتاد معلوم است که صورت حال
وهیبت خشونت پری بر کمال او شدت زند روباه گفت ای [illegible] لذت و نعمت
نوان فتوحات از سایه همای سعادت جاودانی برخیز تا باده این دولت را از جام
اقبالت هر یک اختیار احوالت با اطراف محبت در طالع بوده که از فوائد و منافع بهره تحمل

ملاقات فایز گردیدی حضور مرا عموم جانوران بحری و بری ربع مسکون ابلق اکلیل حیات و مباهات

خود شمارند منم عنقای فرخنده فال فیروز چنگال و واقف اسرار واقعات ماضی و استقبال

کرگ چون از زبان زو شوق صفت عشق را شنیده حضور عنقا را از جمله مهم کارهای نیک بخت

تصور کرده از جا برخواسته در قدم رو بپایش افتاد که گفت ای همای سپهر میمنت و اقبال

جانم نثار مقدم فیض توام است من وصف کمالات ذات جامع الصفات مخدوم را

شنیده ام اسکندروار هم طالب آب حیات قرب بندگی مخدوم بصد شکر که گوهر

این عطیه بچنگ غواص مقصودم افتاد که گفت ای صاحب صهبای معارف و ایقان

شود که بدرگه استقبال احوال و غم نظری افکنی و از حال و اوضاع آینده ام خبری دهی

سوباره روی باسمان کرده در زیر لب افسونی خوانده بچهار جهت دمید و دندانها

بهم سوده از دهان کف بر لبها فراهم آورده خمیازه کشید و بعد از آن دست افسوس بهم

سائیده سری بجنبانید و گفت که وا ویلا حیف از تو که طرز طرار از نظری در کمین قافله

زندگانیت نشسته و تا مدت سوز و یکی تعلق دوام و حیات بعروس بدنت باقیست

که از استماع

کرگ از استماع این خبر ناملایم مضطرب گردیده در وجودی از کار زن دهاش برآمده

گفت ای عنقا از زبان تو جانم بلب آمده چاره در کارم کن رد با او گفت ای جانور ضعیف

ترا این خبر طالع مخصوص غم موشان در این جا آورده و اکنون پادشاه موشان

در دشت عربستان بجهت فرزند خود لشکر کشیده جمیع موشان معموره عالم بر سر

پادشاه زاده خود جمعیت نموده چون موشان زمین مکان را طرف کرده دیدند

امیر را بتو رجوعی نخواهد بود و ترا در ساعت هلاک نخواهد ساخت مگر شنیده که مهوشان

در عنایت بزرگان بر زبر دستان و حیران ما قیمتی است که کار در رجوعی دارند همین

که غنچه مدعای ایشان شکفته رجوع ایشان بر طرف گردید و از اتفاقات آنچه تمام

و مائده خوان عنایت ایشان تمام شود و در میان آدمیان ترا اجل تکلیف این

مکان کرده خواهد بود و در هر وقتی از اوقات این طالع خندیدن شکل ترا پایان

مرگ این بر نکات ساخته درین مکان طرفه غافل خبر نشسته که به راه غنچه عجب

بدست و پای فتاد گفت ای عنقای فرخنده فال مجمع در جهت اتفاقات لا

صفات نکوی که معالجه این بلا بچه وجه ممکن است که مرا بجانم تعلق عظیم است و باو محبت دیگر
کشیده گفت نجات تو بیک وجه ممکن است مگر شیر بلا آفت بچشم اید که تو را نماید
یابد و الا نجات تو بر وجهی دیگر معتقد و مرثت گربه زنار زنار و پا خشیار گریست و گفت
ای عقا چه احتمال داری که شیر آنا صد ساله و نکیم فلان در بایه باز نمیاند کشیده گفت از آن جا
که رعایت حال ضعیفان و دفع ظلم و تقوی اقربا موجب حصول استجابت دعا است مراد داری
موی شارب بجمل خوارزم هست تو میدهم که بجز نکوی وارد و تو وافی و داخل طعمه شیر نیز
که چون شیر بخواد در ساعت هلاک گردد و تو را بجانی حاصل شود اگر خواهی که در ساعت تو
از نظر غایب گردی که بدامن موجودات از آن وقعه کرده خلد به شنید محرمت حبیب شیر را
بگذر و موی شارب بحیل را گربه وا داده گفت همتی که اکنون با سمان میروم و از
پیش گربه بیرون رفت و گربه ملول و مکدر حال خود بوده که آیا آخر کار بکجا خواهد
کشید تا اینکه شام امیر از استقبال گریبان امیر بر گردیده در بستر استراحت
آرام گرفت هر شب قاعده و مستمر چنان بود که پروانه چیان قدری گوشت

آمو بره بخصوص

آمو بره بخصوص ناشتالق برده بالای سر امیر می‌گذاشت تا سحر که بیدار میگردید میخورد و در آن
شب نیز ناشتالق مزبور بر عادت آورده بالای سر امیر گذاشت چون پاسی از شب
گذشت آن گربه با حقیقت موی شارب حجیر را آهسته برده و داخل آن گوشت
نموده و خود در فرش بگوشه منتظر نشست همینکه جولا سحر شد شیر بیدار گردیده چون قدری
از آن ناشتالق خورد و مرارت آن سم بوی اثر کرده کرده آرامش بسته بحر
سکرات مرگ گرفت دید نعره چند زده بجانب امیر بعدم شتافت و گربه خود را
بر سر امیر رسانیده در حدقه اش چنگ انداخت که چشمها را بیرون آورد از
مهابت صدای شیر کلی خدمه و پاسبانان بارگاه بیدار شده حیران آن صدا بوده
چون ببالای سر امیر آمدند و دیدند که از سر حیات در گذرانیده و گربه چشمش را
بیرون آورده در کار خوردن است همه متحیر ان واقعه شده گفتند بی بینید
که امیر در نهایت باین سفله دون همت را از شرمت چه مهربانیها مبذول داشته
در این وقت که مرده چشمش را بیرون آورده میخورد و در واقع این سرای که است

که بنا شایسته کی ان سفله نژاد مهر و محبت ورزد و جمله آنکه از اطراف و جوانب آن بد کردار را
در میان گرفته بضرب دندان و چنگال جمیع اعضاء ایشان را از یکدیگر قطع کردند و سیلهٔ
چنان دولت و کوکبه از هم گذر گشت محرمیت گربه و حیله وری روباه و غبار زور و تکلم
یوز و دوشوق انتظام اشرار و همه و کلاو خدمه و غیر ذالک متفرق گردیدند تا اینکه اکنون
تمکین همان دولت باز گشت انتقال امیر موافق آمد و مینان بهمه دولت بالا اندازد از
آفت چشم زخم کینه و فتنه نسفا بیوفا نگه داراد که شراب آشنائی آن گروه پر عاقبت
بیهوش دارو بیوفا آغشته و معجون ذات ایشان از اجزای شقاوت و خدعه
سرشته است چون گرگ حکایت بانجا رسانید شیر گفت ای گرگ عار اشمار دیگران
بجای مساتی عقل و احتیاط التصور ممکن که مقدار حد و پایه هر یک از خاص و عام
متوسلین و منتسبین این درگاه را بمیزان غور و تمیز سنجیده ایم و در بوستان
این دولت صرصر فریب فتنه و سفله را قدرت عبور نیست چون اکنون ساعتی
مناسب است تشریف وزارت را نامزد اندام تو فرمودیم گرگ زمین خدمت

برسیده بجای خود بنشست شیر ردی به ملک نهاد و دو لقمه ای پلنگ بلند
نخوت تیز چنگ چون امروز از بین ان بار رها شفقت دامنتان بامرهم مراتع
آمال در تربیت بندگان و فدویان است که بعضی مناسبه حال بکسی مفوض گردد
مطمح نظر آن است که مفارق اکثری از هواخواهان اخلاص سرشت درین روز
بتاج ارجاع مهمات آرایش یابد و نوازش بید داعیه و هوس چه منصب مرتع نشین
حریم خاطر است پلنگ از جا برخواسته جبهه از تسلیم بر کوفته تاج عبودیت بر زده
گفت چتر همایون فال ملاطفت امیر گردن اقبال سایه گستر مفارق جمیع
فدویان عقیدت ساله بادشته عسامع اثران حریم جاه و جلال رسیده باشد
که از روز یکه قرطاس میر برادر خوانده بنده بود بنحوست آشنائی جنس از بیات
سنجور میمون از سر خوان حیات زندگانی برخواسته رانده و ملال الظهور
الواقعه جان کاه او نوش حیات مکدر ساخته افسرده و مستقیم کرده و دست تحت قناعت
در بر و کلاه درویشی و کشند سر کرده از سر خوان لذائذ نعمت و حب جاه و

و منصب بزرگی بر خواسته ام و با سباب فقر و گوشه نشینی پرداخته ام مرا توجه
و لطف امیر مطلوب است نه جاه و منصب و بنا بهمین کار بر کنار از این آستانم خواهند
کافیست بیت اگر نانی اگر حلوه نا توانم همین بس گنج در صبر بیبلدام بشیر گفت ما
مقدمات سنجور میمون و هلاک قوطاس میر را بافواه بطریق اجمال استماع نموده ایم
حسب الواقع مسموع نگردیده بر سبیل تفصیل تقریر کن تا حقیقت مفهوم و متحقق
شود بینک گفت ای امیر با فرهنگ و ای جام جهان نمای ضمیر خداوند پرتو ظهور را فکنده
خواهد بود که عارفان رموز عقل و اخلاق سفله را اگر چه کلمه دولت و بختیار گرداند
عاکفان خانقاه دولت سررشته جمعیت بقبضه اعتماد کس نداده اند و در دیوا
هیچ بنا رموافقت آن گروه پشت نداده اند ای امیر مقدمات قوطاس میر
بر این منوال است که در این حوالی جزیره ایست که آن را جزیره فندق خوانند و در آن
جزیره ها شب بسیار است که بغیر از میمون جانوری دیگر زیست و زندگانی نتواند
کرد و سنجور میمون که یکی از اجامره آن گروه است بنا بر ظهور تغلب فتنه که از آن

بوقوع انجامید

بوقوع انجامید بعد در آنجا روی اقامت بتوقف یافته و بیرون جزیره کوهیست فلک
شکوه که بسمت غربی او منصب شارع یمین است سنجور آمده بیکی از مغارهای
آن کوه متواری می بود و از آن محبت تمام با سباب و مال و دنیا بهم رسید آمده هر قافله
که در آن مکان از آدمیان نزول می نمودند سنجور شب ها بر رسم طرار از مغاره
در آمده مال و غنیمت بچنگ آورده در آن مغاره مخفی می نمود و احوال قوافل را
معلوم نبود که این برق آفت از چه سمت بخرمن متاع ایشان میرسد هر چند
که تجسس میکردند اثری از طرار نمی یافتند چون مدتی بر آمد سنجور از این جمع
مال و جمعیت خاطر فراهم آورده از آنجا که میمون جانوریست حریص اندیشه و صاحب
احتیاط روزی با خود اندیشید که من این همه مال آدمیان را در این مغاره جمع
کرده ام و هیچ توانگر را ظلم قوی تر از مال غنی نشده و هم وقت منازعه که میان
اولاد بنی آدم واقع میشود بر سر حب مال و نعمت است و گاه باشد که یکی از آدمیان
رایحه از کاوش این نقد عاید بشام خاطر رسیده بسمت این مال غلام بجانم رسند حفیه

منیت که چون از چنگ تصرف بیرون رود عوض او جهان تبع تحصیل کرد و موافق صلاح آن نیست
که پیش از آنکه تیر حوادث از کمان جستن کند باید سپر تدبیر بر سر کشید سنجر همه روزه
خوفناک اینمعنی میبود و رابطه تدبیری میجست روزی بر فراز کوه نشسته بهر جانب قاصد
نظاره را تردد بسیار داشت دید که عصفوری در صید ملخی گرم عنان گشته در عین
گرفتن وی گرداست اتفاق شاهین در آنکوه آشیان داشت خصم ضعیف از خوف زبردستی
خصم قدیر خود را در آشیانه شاهین افکند شاهین را چون چشم بعصفور افتاد بهلاکت
که از لوازم مروت و ضمیر کرم لحال آشیانه آمده گفت تیغ ادب از جمله واجبات باشد
از آسیب سایر جوار گروه گنجشک را صید نمود و هم از آن وسیله سالم و صحیح نجات یافت
میمون چون آن مقدمه را ملاحظه کرد با خود گفت این واقعه سرمشق تجربه حال
من تواند شد و از این معنی استنباط احوال خود توانم نمود پس در این صورت
هر ضعیف را لازم است که اعانت بزرگی را استظهار حفظ خود نماید تا از گزند
دشمن و سایر حادثات ایمن باشند خلاصه کلام آنکه سنجر بقهقطاس میر استعانت آورده

سلسله فتوتی را از مصالح معاونت انتظام داده درست که بعجز و لابه بگسترانید و گفت ای
نهنگ دریای پیروزی و صولت شیر آفتاب را از خوف سرپنجه تهورت پای قدرت در
صلابت در سلسله کهکشان فلک محکم بادا از آنجا که مروت کامل ارباب شوکت ناصح
و حامی حال عاجزان و ضعفا و ارباب انکسار و عجزه از این قاعده متین حمایت بزرگان
ملجاء و مناص ضعیف است چون بنده درین مرز و بوم تنها و غریبم بعضی از سباع در نظر دارند که
کلبه محقر مرا بجبر از من انتزاع نمایند آمده ام که بهمت و معاونت امیر دست جبر و تطاول
آن گروه از گریبان عافیت این عاجز کوتاه نمایند قهقطاس سخن او بسمع اجابت اصغا
نموده باتفاق سنجر بر در مغاره آمد قهقطاس را صفا و وقفه ای آن دامن کوه خوش آمده
گفت اینجا عجب منزلگاه و دائمی توان بود باید نمود و بساط اقامت در آنجا طرح کرده توقف
نمود سنجر میمون فارغبالی را وداع کرده روز و شب پای بند زنجیر خدمتکاری
گردید و در پی رضای قهقطاس نفسی نمی توانست کشید چون روزی چند بر این معنی
گذشت سنجر عاجز گردیده با خود گفت چه زهر بود که بدست خود نوش کردم

اینکه مبادا خللی رسد چنانکه سباع قوی چنگال را در بیابان راه نما کرده همه وقت چون
بندگان باید تابع حکم و انقیاد او بوده و لحظه از خوف قدرت او شیران رعیت کردند زیرا که
گفته اند که از مجالست ارباب قدرت حذر و اجتناب باید کرد که هرگز در رنگ و بو تحمل
دوستی و عداوت او فرق و اعتماد و اعتبار نیست مبادا روزی که از من امری برخلاف
طبع او بوقوع رسد [illegible] بجان رسد سنجر را تمام این هنگامه سیاه پوشیده همراه او
سینه فرسای [illegible] اندوه می خراشید و در فکر دفع و صلاح این معامله می بود تا آنکه روزی
قاضی زاده آمد [illegible] سنجر [illegible] آمدند و چون ملکان دوری منزل [illegible] راه
سرای تمام کرده بود و همه سر در بالش استراحت نهاده در تیمار سنجر [illegible] خفتند چون قدری از شب
گذشت سنجر میمون [illegible] از آن کاخ شب سر در آورد و چند مرتبه بیورت
و مکان آن جماعت [illegible] خاطر [illegible] کرد و چون صبح شد [illegible] هنگامه را
[illegible] بجهت [illegible] در آمده [illegible] آن دشت و صحرا گردیده
از [illegible] آن روز نیز در [illegible] کردند

سنجر

سنجر میمون از دور نزدیک جاسوسی حال آن جماعت می نمود چون توقف ایشان را دید
دانست که آن جماعت در آن شب نیز خواهند ماند خود اندیشه کرد که مبادا ایشان را تعجب روحی
این حال رو دهد [illegible] ایشان عبور [illegible] اسباب [illegible] در حیطه تاراج آنها در آید
در این کار من تباه گردد و در تدبیری بهتر از آن نیست که وسیله انگیزم که قرطاس سر ایشان
در معارضه در آید اگر قرطاس تعقیب در آید از آسیب حکم آن نجات یابم اگر در آن جماعت
شکستی رسد روی در فرار نماید دلم بسلامت باشد در هر صورت مصرع زهر طرف که شود
کشته سود اسلام است سنجر بعضی از اعضای خود را بدندان مجروح و خون آلود ساخته
پیش قرطاس آمده شروع در گریه و عجز نمود قرطاس پرسید که ای سنجر ترا چه پیش آمده
سنجر گفت ای مخدوم چون خداوندان بار ضعیف پرور را با همه وقت [illegible] بسیاری
از حوادث مشغول است مرا بجز دعای خیر و شکر قدرت [illegible] نیست که توانم [illegible] از حقوق
این مهر [illegible] بجای آرم و چون [illegible] شنیده ام جمعی از [illegible] آمده [illegible] این
بیشه سکنی کرده اند امروز [illegible] منزل ایشان رفته [illegible] حقیقت الحال [illegible] خداوندان [illegible] کردم

یکی از اقربایم چندین غزال حبشی آورده بود من یکی از آنها انتخاب کرده بجهت خوان ما حضر
خداوندم می‌آوردم درین حوالی قافله از آدمیان جور کردار خیره سر که پا از اعتدال ایشان
مشهورست نزول نموده‌اند بسرم هجوم آورده آن تحفه را بجبر از من گرفته کباب کردند
و آن مانده نصیب کام نافرجام آنها گردید و من از تقدیم این خدمت محروم و بی‌بهره
ماندم قرطاس چون نام و نشان برهٔ غزال شنید آب حسرت در دهان ریخت عطشش
گردید از جوش وقوع این نقصان تنور جگرش برافروخت از جا برخاسته گفت
که آن قافله کجاست تا روز حیات ایشان را شام گردانم سنجر گفت ای خداوند اکنون
روز رفته و ایشان از راه احتیاط با ضبط حال خود مبادا از زخم آنها چشم زخمی
بخداوند برسد چون شب شود و همهٔ آنها در فراش غفلت بیارامند ملتمس آنکه
که در آن وقت خداوند بذات جمع شبیخون بر سر آنها برده متاع حیات ایشان را بمعرض
غارت در آورند و این انتقام بروجه احسن کشیده شد قرطاس صبر کرده تا شام
شد و پاسی از شب گذشت سنجر گفت اول بنده بروم و جا بجوسه احوال آن
نموده

نموده خبری بیاورم آنگاه خداوند بخاطر جمع بروند سنجر خود را بحوالی قافله رسانیده
در پس سنگی پنهان شده اتفاقا اهل قافله متیقظ و آگاه بودند پیوسته و از جمیع جوانب دیده بر
گاه انتظار نشسته بودند سنجر در آن پس سنگ شروع در صدا و نداهای غریب نموده اهل
قافله را تصور آنکه البته امروز روش گذشته خواهد بود بعجلت آستین برچیده احتیاط کشیده
در مقام کمین پای ثبات افشردند و یک نظاره باطراف و جوانب فرستاده منتظر
می‌بودند سنجر چون آن حرکت ملاحظه کرد در ساعت خبر بقرطاس رسانید که همه
مستغرق بحر مدهوشی گشته‌اند وقت حرکت خداوندست قرطاس باتفاق
سنجر آهنگ قافله نموده چون نزدیک رسیدند سنجر قافله را بقرطاس نموده
خود را گوشه مختفی گردید قرطاس بی‌باکانه بر سر آنجماعت تاخت آنها چون بیدار
دیدند از اطراف و جوانب همه یکبار روی تیرباران کردند و تمام اعضاش
مانند جوشن سوراخ کردند قرطاس در ساعت هلاک گردید سنجر از خوف وقت
شده گفت از عجب بلائی رستم آنها چون جرأت ببر ابدان وضع دیده تعجب کردند

وگفتند در شیقان طرفه جانوری و سباع خیره دلیر بهم میرسند مبادا آفتی
بحال ما رسد چون صبح شد همه کوچ نموده رفتند اتفاقاً قهرطاس سالها بود و قلماس
نام سرگروه قبیله ببران آن وادی یکساله بشکار رفته بود چون مراجعت کرد قهرطاس
ندید از ببرها پرسید که بکجاست گفتند مدتیست که از میان قبیله اعراض کرده تا بحال
میگویند که با میمون سرگرم مصاحبت و اختلاطاست قلماس برآشفته گفت آن
جاهل خیره سر مگر از حیات تنگ آمده که با ناجنس هم آمیزش مینماید و با فوجی از ببران متوجه
آن مکان گردید که او سراغ دلالت نموده بود میان قبیله ورود وقتی که قهرطاس مع انحال خاک
نشین صحرای فنا گردیده بود و از نهادش برآمد و گفت این از نتایج صحبت
ناجنس است فرمود که بنجو میمون را پیدا کرده آوردند گفت ای ناپاک قهرطاس بنحو
تو بچنین حادثه گرفتار گشته اکنون ترا به عقوبت بکشم که عبرت همه سفلگان گردد
ببران را فرمود که در سیاست برسر یاگروه میمون را بدار عقوبت آویختند
وجمیع اعضایش را از تیغ و خنجر و دندان و چنگال از یکدیگر قطع کرده باین نحو لباس

حیات از سرش

حیات از سرش در آوردند چون ملک قصه بانجام رسانید بشیر گفت قهرطاس ببر از
رهگذر بیرنگی میمون رنجور و پژمرده بدین منزل است نهایت از آن تاریخ تا حال آن همه
مال و جمعیت را که بنجو میمون فراهم آورده بودند در آن مغارها صاحب شده [illegible]
یکی از ارادتمندان از عبور بر آن کنج خانه [illegible] نهاد قرعه نهان نمایند شیر گفت ای ملک
مرا این حکایت تو از خواب بیخبری و غفلت بیدار ساخت در واقع حق است [illegible]
عیب و نخج بدتر از آمیزش ناجنس است یا هم بدگوهر دشمنه پیدا شده دراز را آیاست که عقلا گفته اند
که یار بد بمراتب از مار بد بدتر باشد چرا که از مار بد ضرری بجان رسد عیان
خللی در [illegible] یار بد بنیان جان و مال در زیر و زبر سازد و لیس در این صورت
در آستان پر درون به که باید که بر سر برون شیر این بگفت و از جا برخاسته با گرگ
و پلنگ و روباه از کوه فرود آمدند حکایت مغنی کلک نوا پرور از ترقوات تصنیف این
ترانه را این چنین بلند آوازه می سازد که چون وزیر حکایت را بانجام رسانید گفت ای
شهنشاه عالمیان پناه چون شیر و گرگ و پلنگ از آن مغاره برخاسته روانه گردیدند

من از مغاره بیرون آمده به نشان و وصف که از پلنگ شنیده بودم تفحص مغاره
میمون بهر جانب این دشت تردد و جستجوی مینمودم تا عبور من بآن مغاره افتاد از هر نوع
جنس و اسباب گرانبها و زر و سیم و جواهرات زیاده از آنچه در حیز خیال یا حیز اندیشه در آید
ملاحظه کردم قدری جواهر از آنجا برداشته عزیمت شام نمودم و در آنجا بواسطه آن
جواهرات تجارت و بیع و داد و معامله اشتغال نموده چون دستگاه استطاعتم از کثرت به اکتفا
بقدر انقطاع ماقبت از آنجا عازم یمن گردیدم و چون بآن مغاره رسیدم جمیع آن مال را
بیرون آورده حمل و نقل یمن کردم و در همان روز که وارد یمن گردیدم آن رفیق همراهان
مردی که از انقلاب عالم سالها در زورق گذاشته برده بود دیدم که سر منگان را دست بسته
میبرند و خلقی از پیش و عقب پیاپی چاک زده و در شیون و خروش اند از یکی پرسیدم
که این مرد را بجرم چه تقصیر دست بسته اند و این چه خروش و غوغاست گفت این
مرد یکی از ملازمان وزیر یمن است و شب وزیر را بقتل رسانیده مال خطیری برداشته
فرار نموده بود امروز سر منگان او را گرفته اند و بحکم امیر بقصاص گاه میبرند و این

خاتم کرده شند

جماعه که می خروشند منسوبان وزیرند سر منگان آن ناپاک را برده بیاسا رسانیدند از آنجا که بنده
فی الجمله رتبه استعدادی در گوهر ذات بود و از اللهی مجید شهریار مقام را بتشریف
تفویض امور وزارت برافراشتند و از آن وقت تا حال سر در سجده بندگی این درگاه گذاشته
و در وجه فهمیدن زبان حیوانات این است پادشاه را اثر گذشت وزیر بسیار خوش آمده او را
بانعامات موفور و نوازشات لایقه نواخت **باب چهارم** در فواید قناعت و همت که موائد خوان این
مواهب عظیمه حلاوت بخش کام افتخار و سر بلندی وضیع و شریف و نظر این عطیات
سالهای سال نجات و رستگاران طالبان کعبه خداشناسیست و مذهب و مسلک
ورسه که همیشه آن امور شیعه قطب سعادت جهانی را از پای در افکنده و گذشت بجای عشق
که از مسلک قناعت و همت بکعبه کامکاری رسیده اند و فوجی که بنجوت حسد و دام
بلیات گرفتار گردیده اند بر سرای آفتاب ضیای ضرورت نمای روشنگران مرات
صاف دل و آگاهی که تمثال حقایق حسن و قبح و اوضاع جمیع اشیا از ناصیه جام
جهان نمای ضمیر خورشید نظیر ایشان روشن و هویداست مخفی و محجوب نخواهد بود که

که یکی از جواهر گرانبهای اخلاق عالیه که مخزن معرفت انسانی تعالی کامل عیار تر و جنسی نفیس تر
از آن نیست طریقهٔ انیقهٔ قناعت است و گوهر مراد همتهای فیروز را از بحر بی ساحل سعادت
غواص وقت طبع بلند فطرتی بدست تصرف توانند آورد و بکمال آرمیدگی نفس و سلامت حال
و عدم زیاده طلبی موصوف و از طریقهٔ پیمودن راه و روش صلاح و معرفت ذات واجب
الوجود مهارت و وقوف تمام داشته باشد و آنچه پادشاه کشور کرم را از خزانهٔ عامره انتعاش
مرحمت مبلغ نقود یوم فیوماً در وجه آن مقدور و مقرر گردیده با شیرازهٔ اوراق
خود وساخته ذائقهٔ رضا را از شکر شکر مرحمت و احسان منعم حقیقی بهره مند و کامیاب گرداند
و بادای قدرشناسی و سپاسداری این موهبت کبری و عطیهٔ عظمی آناً فآناً از نزول رحمت
سحاب تفقدات سبحانی محصول امال و مزرعهٔ آمال آن به برکات تازه بتازه و خرمیهای
بی اندازه فایز گشته ابواب فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بر چهرهٔ مقصود او گشوده
گشته و لذت شناسان نعمت کو اسافی خوان اخلاق حمیده کامیاب و بهره ور طمع موا
پرفوائد تفوق و امتیاز زند قناعت را حافظ آبرو و پاسبان قبیلهٔ نام و ننگ گفته اند

در اوان صحایف

در اوان صحایف مواعظ گوهر وصف این مسلک ستوده چنین ناصح فرزانه زرنگ گوش استفادات
خاص و عام روزگار کرده اند که گلدار انفصال آن شخص را گلی رنگینی و نکهت صفت قناعت
و استغنای طبع نیست و نخل حدیقهٔ ارباب بلند همتی را ثمری شیرین تر از این افعال صالحه
نخلیها و مصباح این اعمال مرغوبه با وجود شدیدهای مخالف حرص در کاشانهٔ خاطر
هر فرد بشر و سبک سر بوالهوسی که نا آشنای طریق این نیست و تمهید ست ملیه آدمیت بعید
باشد پرتو تجلا و فروغ صفا نتواند داد و بلند فطرتان کامل عیار و صافی ضمیران والا تبار که
لالی ثمینهٔ مراعات نام و ننگ را برشتهٔ جواهر حسن سلوک منتظم و مربوط ساخته اند و در عرصهٔ
معارک تمکین و وقار علم فیروزمندی سایهٔ دوش همت مردانه برافروخته اند تا توا
نظر بر کریمهٔ عز من قنع و ذل من طمع های بلند پرواز استغنای طبع والا را
در فضای عالم فطرت طایر ساخته بقوت بال و پر قناعت بمعراج اوج سر افرازی
رسیده اند حیف و افسوس اند که طبع سلیم را بمقتضای اشارات باطلهٔ نفس
دغاکار مانند مور هرزه درای بتلاش و تردد فراهم آوردن دانه و خس

ذخائر دیجوبه نامستحده مالیات دنیوی عادت داده بهر پلی فرستند وار سیلاب ریزش
آب رو اساس مستقیم مقرر بود و مقدار اعتبار خود را البته منهدم سازند و سرداب
قاعده مردی و آدمیت ندیده اند که کجول طمع سایه بش سائل صرص افکنده بهره
وری پوست تخت استدعای حاجتی نکشیده اند و از صدای صور اسرافیل شاخ
نفیر ابرام طلب شور و وحشت صد رستخیز فورش قرار و آرام ساکنان عرصه ملک
و ملکوت انداز نشد فی الواقع مشعله افروز قضای عالم عقل و ادراک صاحبه را
توان گفت که تا گمان اشیر شیر جودی فرتخلست مراحم و اشفاق ریزه و ر زاق
داشته باشد دست طمع بخوان التجا و توسل ارباب ضیا نرسیده چون کرکس بیال حرص
بجهت صید مرده نامستحده دنیا در اوج هوای هر در وبای بی پرواز نیاید مانند کبوتر
وجنات آن در طالب و طامع ناقانع کلمه شاهین حوادث نکرده حکایت ناشق اینی
نسخه صحیحه اعنی برخوردار ولد و مجموعه ترجمان رقم زده کلک تحریر میکردانند که
مضمون این مقاله سالار کلام مجید ناطق تقریر صحیح القوا که صفایح رساله ثنایانش

از عبارات و حروف سقیم و غلط و کذب مغز و سازی هم برا بوده مستفاد نمود که وقتی از اوقات
[illegible] دو نفر از اهل کابل از زاویه نشینان اعتکاف پریشان ماند و مقید ان سلسله غربت و [illegible]
مانی کرده عقده و آشوب گرداب گردش دور فلکی زورق بضاعت ایشان را دگرگون و طعمه کام
نهنگ زوال ساخته بود با دل پر خون چون غنچه در شکنجه تنگنای فقر و فاقه بسر می بردند و از پیچ و تاب
پریشانی هر نفس مانند بو قلمون رنگی اقبال شیوه وقاد و مخالفت بادبان از منزل مدعا مانع خشنه
شام غریبان از نور صبح ایشان تیره [illegible] کسب فرمودی و از آئینه شام ایشان تمثال
غم و کدورت عید یتیمان جلوه نمودی روزی با خود گفتند درین ولایت ابواب راحت
بر چهره ما مسدود شده و سخن اکابر است که اگر در ولایتی دقات صعوبت و تنگی بگذرد
باید متوجه دیگر جا و مکان گردید الکنون اولی آن است که چنین امروز خاتم بر وجود در انگشت وجود
سلطان غزنوی است عازم غزنین گشته سیار لبستان سرای توسل او گویم شاید از اطوار
حالتش راسخه جوانمردی بشنویم مقصد ما رسد و اصلاحی در حال ابتر ما بدید آید از کابل
عازم غزنین شدند و در عرض راه شخصی با ایشان رفیق گردید که همیشه کلمش اعتقاد دلش

شنه‌ای تازه بودی در عالم قناعت چون ارباب سعادت زیست نمودی از این
پرسید که ای برادران نعلین چه اراده در پای عزیمت کرده و روی توجه بصوب کدام کشور چه مقصد دارید گفتند
چون هر یک سالها چراغ عافیت از باد حادثه خاموش گردیده و غبار اضطراری بپای ما نشسته گردیده و در
کابل مرهم اصلاحی بجراحات ناسور ما نگذاشته شد و شنیدیم که ابواب مرحمت و اکرام
سلطان محمود غزنوی بر چهره خاص و عام گشاده و خوان لطف بی دریغ او چو گسترده و خوان
ضعیف نوازی نهاده است میرویم تا شمع افسرده احوال خود را از شعله التفات او بر افروزیم
آن دو نفر نیز از آن جوان پرسیدند که منشور ارادت انگاشته مضمون چه عزم و مدعا است
و تحت خیالات شما بر کدام اندیشه و مقامات گفت مرا نیز از سبب عدم بضاعت در وطنم
روز فراغت و رفاهیت بشام رسیده بطلب رزق حلال میرویم نهایت مراد از سلطان
محمود و امثال آن توقعی نیست طالب وجه‌های فیض عنایت سلطانم که صد هزار
چون سلطان محمود که او دریوزه درگاه انتهای عاطفت او بند و چشم امید بر رضای
پی منتهای لطف و کرم او دارند مجملا آنکه هر سه نفر رفیق گردیده قطع منازل میکردند

تا بولایت غزنین داخل شدند و بکنج خرابه مسکن نموده با یکدیگر بسر میبرند شبی از قضا
هر سه در آن خرابه باهم نشسته از هر جا سخن میگفتند از قضا در آن شب سلطان محمود با ایاز
و خواجه حسن میمندی بعزم سیر ماهتاب از بارگاه بیرون آمده سیر کنان میرفتند بهر طرف
کوچه و محلات میگشتند اتفاق عبور ایشان در حوالی خرابه واقع شد باشر صدای ایشان پیش
آمده پرسیدند که شما چه کسانید آن سه نفر گفتند از محنوسان بادیه عجز و انکسار و ستوران چاه
اضطرار در مرکب نوائب نشسته از فراز و نشیب عالم میگذریم اکنون ما را بخت باینجا رسانیده
تا ببینیم عاقبت کار بکجا میرسد سلطان گفت چه مدعا مد نظر شماست گفتند هر گاه
بگوئیم و بجائی نرسد چه فایده سلطان گفت از آنجا که اهل عالم ناچار گاه بهم احتیاج یکدیگر دارند
ناچار باید بسلطان عرض نمود شاید گره بسته آن مهم سر انجام امداد و اعانت گشاید
البته باید اظهار کرد و یکی از آنها گفت من از سلسله اغنیا و ارباب دولت بودم و مال
عظیم داشتم و با کبر و زینت میگذرانیدم روزگار بوقلمون خوی از جنگ تصرفم بیرون
کرده از ننگ پریشانی حال و خجالت عیال ترک وطن نموده ام اکنون من هم از روزگار

عجب تصرفم در آیه میتوانم اگرچه از مایه بضاعت خود ساخته را افزار توطن
بوطن مراجعت نمایم دیگری گفت مرا زنی بود در حریم موافقت پرده
نشین لطافت خورشید رخسارش از رعونت جمال گل باج خواستی و ماه
از غیرت پرتو عذارش کاستی بدین عجب بسیار داشتم و دمی پا از وی کنار نمیتوانستم
نمود از قضا فلک سر در جیب برقع تراب کشیده آخر این بیقراری
جگرم را سوخته زانو در مرگ او مرا آواره دیار ساخته اگر امیر از خاص حرم
خود یکی را بمن دهد که از شعله مهر حضورش سرای خراب درم را نوری بهم
رسد میتوانم به فراغت این مدعا بوطن خود شادکام عود نموده و رفیق سیمی هیچ
نگفت و گفت کار من بخدا است مرا از آن در زر حاجت نیست روی امیدم بدرگاه
عام مرحمت ایزد مراد بخش است از هر ضمیری که آگاهی دارد میداند که هر کس
بهر چیزی لایق و سزاوار است مدعا و مطلب من پیروی رضای اوست اگر ترا الحمد
قرب و منزلتی است دعا ما در حق من کن تا توفیق دهد که دمی پا از رضای او

زنم

زنم سلطان هیچ نگفته برخواست و روانه گردید چون حاجب تقدیر ابواب
حصار ضیا بر چهره ساکنین کشور روزگار گشود و شاهنشاه آفتاب
عالمتاب بر خیمه فیروزه فام چرخ برین جلوس نمود سلطان بیکار فرمود
که سه جوان غریب در قلندرخانه اند ایشان را حاضر نمایند و در ساعت
هر سه نفر را حاضر ساختند اما چون سلطان را دیدند شناختند که همان
شخصی است که شب گذشته نزد ایشان آمده بود متوهم شدند که مبادا بر ایشان
غضب نماید اما سلطان پیش طلبیده از حاجت و مدعای هر یک پرسید
آنچه هر یک در شب تقریر نموده بودند بزبان اظهار کردند چون نوبت
به شخص سیم رسید گفت بیت طمع است تلخ بر لب ما حنظل سؤال
شهد هنی ز کام کریمان گرفته ایم * الحمد که پرداز شاه هر دو را نادر زر
بخش اینه اورنگ فرمان فرما تا گنج خانه صنع الهی از لعل و اطلاق
کامله سبحانه مالامال است مخزن مقصود است از زر و سیم و گلهای منظوم ز اقوان

اقبال معمور باد هر چند که مرجع عالم الا الذات مائده عطا و کرم کامیاب نخسته و طمع نعمت
احسان را چنانکه باید در یافته اند اما باریافتگان سرادق عزت و فطرت نیز کام استغنا را
از شهد قناعت بمرتبهٔ شیرین گردانیده اند که تنگ شکر عار و ستور خود میدانند که ارباب
بلقمه همت غیری میالاید کام ارباب قناعت را کرم شیرین نکرد مصرع شهد استغنا فریدون
از الذت بخشند کیست مرا توقع و چشم داشت از آستان پادشاه بی زوال است
بهر چیز که مرا شایسته داند بی آنکه دست امید در دامن سوال غیری آورم و آبروی
و حیا بر زمین خواهد او و سلطان چند آنکه مبالغه نمود آن جوان پای از دایره مسلک خود
بیرون ننهاد و باظهار مدعای لب نگشود سلطان فرمود بشخصی که زن خواسته
بود یکی از کنیزکان حور لقا دادند و شخصی که زر خواسته بود بدره زر عطا نمودند
و گفت اکنون هر سه نفر از شهر بولایت خود بروید چه آنکه هر سه باتفاق روانه
کارها کرده بودند و چون قریب ده فرسنگ رفتند جوانی که ملک زر بود و روش
توانائی او از کار رفته زر نخسته شده بود در رکاب رفیقی که تهیدست بود راز و التماس

کرد که این

کرد که این زر را قدری سایه بپا تا من طعمه را آسایم زر را تسلیم آن کرد راوی خامهٔ عنبرین
شمامه چنین در بزم تحریر روایت میکند که چون آن سه نفر از پیش سلطان بیرون رفتند
سلطان روی بحضار کرده گفت آن مرد مستغنی ما را سخت محجوب و شرمسار ساخت
و طرفه وجودی بجا گذاشت هر چند الحاح نمودیم چیزی قبول ننمود و از احسان ما عار کرد یکی از ندیمان
مجلس گفت بهای ضیق النفس طمع گرفتار نبود از آنجا که اعراض ملا بابا ارباب قناعت و تشمی و
نخوت جبلی و موروثی است ولش بخشش آمده گفت آن خداوند سلاطین
و پادشاهان عالم حضرت صاحب قرآن الهی مبا شده و بمقتضای نظام و نسق عالم
اسباب حق تعالی برات حاجت فقرا را بنام نامی ارباب دولت حواله نموده هر کس
به پادشاهان پناه نجوید و از اعطا و امداد ایشان عار کند چنانست که بخدای تعالی
از سایه تکبر و استغنا پیش آمده هر آینه چنین شخص واجب المقت و لازم التعدیات است
سلطان آشفته شده یکی از حجاب گفت که در فلان ساله سه نفر مرد بوده
آن دو نفر که زر و کنیزک دارند هیچ نکو و آنکس که تهیدست است بقتل رسان

۲۴۱

و سر او سالها بود و بپا و در از قبض و اتفاقات گماشته سلطان محلی رسید که امیر و مستغنی
از زر بسیار و درویش و داشت و صاحب زر و دست خالی بود و ملازم سلطان بی انکه تحقیق
حال کنند امیر و صاحب زر را گماشته بر سر او ساخت همت سلطان اگر دو سلطان
چون شنیک ملاحظه کرده گفت ماهی بی بصیرت غلط کرده یکی دیگر را از حجاب گفت که
برو و سر امیر و که چیزی ندارد و بپا و در از قبض شخصی که صاحب کنیزک بود کنیزک را از او امیر و
مستغنی گذشته نمود بجهت قبض حاجتی از راه بیرون رفت و در همان ساعت
حاجب سلطان رسید نه که مرد تهیدست و در عقبت بند ارشد که آن همان کس است
که سلطان قبضش اشاره نمود و او را گماشته بسر مجلس سلطان آورد و سلطان تر او چون
چشم بر سر آن جوان افتاد آشفته شده گفت تو نیز امیر و را بغلط گماشته بر سر
کرده جوان بجز و باز آمده و انست که لطف یزدان حصار حفظ و حراست حال ان
مرد مستغنی است که با آن مطلق خللی نرسیده دیگر را از خدام تعیین کرده گفت
گفت برو و امیر وی که زر و کنیزک دارد و بیار خادم رفته آن را با زر و کنیزک بمجلس

سلطان حاضر کرد چون سلطان نزا چشم بر ان افتاد تبسم کرد و گفت که فقدان
تو چه شد گفت بقای عمر امیر باد و متصل است جمله دولت در گردن
مراد است حاصل باد هر کس که زر و کنیزک بانها عطا نموده بود و در عوض
جان این سه گرفت فی التحقیق هر کس که خلق را از صبح دهر و روز ظلم از
اسباب منعم حقیقی بیابد و بغیر ملتجی شود بمال حادثه های عظیم گردد
و کلی از کلاه ارم دامن حسنه **بیت** هر آنکس که از در کم آتش رو بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت ❀ سلطان از لطایف امیر داز خواب غفلت
بهوش آورده و است که امیر دنیا از لذت شناسان خوان نعمت محبت و معرفت
الهی است گفت الصدر آرای بزم که اطاعت احکام ربانیست صالحین را از غیب
الست که بتو چیزی برهم دغلیت [illegible] نگردم نخجالت قسم [illegible] هم که
از من چیزی بخواه امیر در سعادتمند گفت مراد اسم تر عاطات اول انکه مستمع
خطر در کابل بجهت وارث ارسنه و نفوس مقتول بی گناه فرستاده انهار را [illegible]

کشیده دیگر آنکه عهد نماید که تا من حاضر نگردم اراده بقتل احدی ننماید و دیگر
آنکه مرا در کتب شعر بایک لقب ز مهارت و وقوف است مرا به من بپرسید داده قلیلی
از آنکار بر سر بهر عهده تسلیم نمایند تا بر این دو اسباب که مرا بر انجام نموده لب
نان حلال تحصیل کنم سلطان التماس او قبول نمود دیده رضا گماشته کف الکل ریاضی شکو
کار دیوان مرا در سر جمعیت ملتمس آنست که لطف در اجابت التماس مبالغه نکند
اولاً آنکه اگر از من غبار ... نماید گشته محو گرد دیگر آنکه خطاه اگر از من در باره
آن درگاه صادر گردیده در عاکف تا بر حقیقت ... از آن عصیان از تو ... اعلم
محو سازد و دیگر آنکه هر شب جمعه نزد من آمده مرا از ادراک فیض صحبت تو فایده
حاصل گرداند نیز قبول این معنی کرد مجملاً آنکه در آن شهر فارغ بال بشغل دکان
خود اشتغال داشت تا رفته رفته از زمره رعیت صادق بشمش مفتح الابواب درگاه
برکات و وسعت رزق بر چهره آمال او گشاده در اندک روزی چندان جمعیت بهم
رسانید که هرگاه در کار سلطان بعد از آن احتیاجی میشد از او مساعدت می نمودند و نسبی
کی زار زار گریه نیست
داده

رفت بار حضرت سلیمان آن عجوزه را بخدمت باب خود آورده گفت یا والد
امجد اگرچه مرا حد او نیست که بظهور چنین بلا او ... و جرائت مبادرت نمایم نهایت چون
باد را قدرت او نیست که بر خلاف امتثال حکم و امر تو عمل نماید اولا آن آنست که او را
نیز طلب نمائید تا بهر و حکم نمود آنچه بکوید که بر دعوی نموده موافق قاعده حقانیت رفع مدعی
شده رضای سبحانی معمول او احقاق حق کرده حضرت داود باحضار آن حکم
کرده باد را بصورت مرد پیری حاضر ساختند به او سلام کرده زمین تحیت
بوسید عجوزه باز دعوی آغاز نموده حضرت داود و ملتمس خطاب کرده که ای باد چرا
چنین تعدی و زیادتی با این عجوزه بیچاره نموده باد گفت یا نبی الله مرا قدرت آن نیست
که باختیار نفس خود حرکت کرده از جاده اطاعت حق در عالم جمیع اربحا رو
نورق نشسته از فلان کشتی عبور می نمودند نورق ایشان را سوراخی چند بهم رسید
و آب در آنجا کشتی می شد و نزدیک بود که اهل کشتی غرق آن حادثه شوند
گفتند معالجه این سوراخها بار و ممکن است اگر کسی قدری آرد تواند آورد

که سوراخهای کشتی گرفته بودیم تا که صحیح و سالم توانیم بساحل نجات رسید همه گفتند
که نذر و عهد کرده ایم که اگر کسی ما را آزاد آورد نصف مال خود را بآن کس دهیم با حضرت نبی الله
حکم و فرمان شاهنشاه و رنگ سلیم بر این نام من نثار کردید که آن از آن عجوزه گرفته با
جماعت رسانیدیم و آنها بدان سبب نجات یافته صحیح و سالم از بحر بیرون آمده اند
حضرت سلیمان کس باتفاق باز فرستاد که اهل کشتی آنچه نذر کرده اند بفرستند
آن جماعت نیمه مال و اسباب خود را که عوض عهد بدان در حجله خیال جانب اندیشه
نمیگنجد فرستادند حضرت سلیمان آن همه اسباب را بآن عجوزه تسلیم نمودند شخص از عجوزه
پرسید که هر چیز از عطیات و صدقات بهر کس میرسد بتلافی و عملی با داشش از انعال اعلیا
نقش از نقاب چه کار ضمیر بر لوحه ضمیر نقاش شده و مراهم امداد و مراحت دل
کدام نخست گذاشته که در اثنای آن خازن گنج خانه ربانی ابواب برکات
بر رخسار مقصود وی گشوده اینهمه اسباب و نعمت بر تو کرامت کرده عجوزه گفت
من دیروز دو اقرص نان بسائلی صدقه کردم و آن سائل در حق من دعا کرده

حقیقت تورا از ل

حقیقت تورا از زال دنیا توانگر گردانید عند لب اضطرار از ورطه خطرناکی زهم نجاتر
و تقریر این حکایت مدعا آنست که در ضمن هر جود و احسان چنین نتیجه
و ثمره مضمر و مندرج است محققان آگاه دل که بدیده بصیرت تحقیق و تمیز
هر عملی از اعمال نموده اند همت آنگونه شتابند بر بلندی و رکنی از ارکان احسان
شمرده اند گفته اند که احسان نسیم است که گو گلبن و غبار که درت کربه را از خاطر دشمنان
بر دیده دلی دوستی از گلبن ضمایر آشنا و بیگانه شکفانده تر سالکان طریق طلب کعبه رضای
الهی را راه تقرب باب عبودیت نزدیکتر از جاده تسنی منیسانه و خلعه اعطا نوازش خواص
موصی ارباب عصیان را منتفی ساخته هر چند که سختی فاسق و فاجر باشد حقیقت بابروی قلم
کرم عفو بر جراید جرایم او کشیده و از برکت جود خویش هم عقوبات از آن رفع گردانید
حکایت واعظ خامه شیرین زبان که چهره تیین منبر سخن دانی روایت میکند
که روزی دشت بجانب دیه بفرمان دعوه ... حضرت رب العالمین لقمه العیش
لیکن مرد ... بارگاه تقرب ایزد ... حرم ... علیه السلام

برخورده آنحضرت ازان سوال کردند که ای طایفه گمراه وای یاغی درگاه اله که دام وسوسه
در راه غارت متاع ایمان خلق گسترده‌اید بگوی که پیشه‌ات از ترک تکلیف
چه عملی ناصواب محروم و دور گردان رحمت الهی میسازی گفت یا نبی الله یاده خلق را
بهمه ورزه مساک وبخل تعلیم میکنیم واز کرم منع می‌نمائیم چرا که قبیح ترین اعمال جمیع ناصواب
خست وامساک وبهترین همه افعال صالحه کرم وسخاوت وبذل وعطا هرچند
مستغرق بحر معاصی باشد عنقریب فیض رحمت یزدانی او را دریابد وهمچنین
هرچند عبادت کند حق جل وعلا نپذیرد فی الواقع چنانکه طلوع مهر عالم آرای نقش
ظلمت از صفحه عالم زایل گرداند صیقل مراحم سبحانی زنگ او بار و کدورات
از مرآت حال صاحب جود بزداید یکی از اسباب این دستور العمل آنکه دهنده
از گیرنده متوقع ومنتظر تلافی نباشد که پنهان جود وعطای داخل کرم ومروت
نخواهد بود بیت احسان هنری نیست با امید تلافی نیکی بکسی کن که بکار تو نیاید
پس او را آنست که از کسی بدرهم ودیناری بمعاونت حال یکی از ارباب استحقاق

پروازد ومحافل ومجالس کوس [illegible] بنام خود بلند آوازه در زده وآن
زبونی گستاخان زبان منت بجحیم مستغرق گرداب عرق شرم وانفعالش گرداند
که آن همت داخل سمعه وریاست وهیچ انتفاعی ازان نه بیند فی الحقیقه
پاشنا بسه و ریا واغراض دنیوی بامزه احسان [illegible] از تلخیهای زهر
عسرت رهانیدن وزار بر مروت آب بر آتش اضطرار اهل احتیاج
فشاندن دست تحلق در کعبه رضای رب باز زدن وتوشه عاقبت را
آخرت فرستادن مرحله پیمای این راه حق که لذت نعمت خود را در راه
وبراه محل خرج گذشته فرا از دستیاری توفیق منعم حقیقی در دنیا صدر
نشین اورنگ اعتبار و در عقبی مورد تفضلات ایزدی با اعتبار باشند
واز برکات این خصلت خجسته منشی احکام آفرینش عنوان صحیفه
اعمال ایشان را بتوقیع الفهمات غیر محصوره موشح گرداند واز خار وخس
صعوبت تنگدستی ودیا سر دست ملال خواهد گذشت

۱۲۲۱ سنه

اگر گلگونهٔ طلیعهٔ صبح حرکت بیارایم دختر سعادت از مطالع اقبال آن برای حکایت
مشاطهٔ کلک سحر طراز که چهار پرداز عروس سراپا ناز عبارات رنگین دلنواز است
رخسار شاهد تحریر این حکایت را از آب زرنگار خط چنین زیور آرایش میدهد که
در ایام سلف مردی بود در ولایت بصره عبدالله نام صاحب عیال و در غایت پریشان
حال همه وقت در پنجهٔ شکنجهٔ عقاب حسرت گرفتار و از محنت کم قوتی شام و چاشت
غرقهٔ بحر طوفان حیرت و اضطرار میبود. هر روز صد مرتبه از دست ناهموار تردد بردی
تا بهزار کرته تعب لب نانی بدست آوردی. و چون این مرتبه برگ میان جبههٔ خاطر او
بیت چنین یا جبری فرادی و دیدهٔ رقا جز روی جمله توکل نهادی بر چنبه که چون
نسیم در کورهٔ زحمت فقر و فاقه بگداختی درم و دینار را از شغل حاصل از دو روز
حاصل نموده صرف نفقهٔ عیال می‌نمود نهایت در رزم اطاعت آبا از قائم
مقام و از جام قناعت جرعه آشام می‌بود روزی دیناری کسب کرده ببازار
برد که بهای قوت دهد دید که یکی را در چهار سوق آویخته‌اند و جمعی گرد در او را
احاطه کرده‌اند

احاطه کرده‌اند و از سنان عتاب و خطاب خنجر تهدید و انقلاب زخمهای گوناگون
بر اعضای او جراحتش میزنند از شخصی استفسار نمود که بانی این بخت حوادث رسیده
که بمقتضای مرحمت کدام این جماعت مهد آستان چرخ گردیده او را از فراز عقوبت بگیرند و
و چندین عذاب میکنند گفت این شخص خزانه‌دار امیر است و یکهزار دینار از مال امیر خیانت کرده
در وقت امر فرموده که ایشان باز یافت کنند او را معذور نیست که مهم سازی نماید
او گفته‌اند که شاید از سیاست او کامیاب نعمت گوارائی مروت و مردی را عرق ترحم بحرکت
در آمده یکهزار دینار بحصول ادا داده او را نجات داد و دست تهی بخانه عود کرد و حقیقت را با عیال
خود تقریر و اظهار نمود که اگرچه امروز وجه معاش خود را در راه رضای خدای تعالی
ایثار نموده در مقام توکلم نهایت چون باعث استخلاص فی نوائب شده‌ام
یمکن که این معنی موجب خوشنودی ایزد وهاب العطایا و روشنی چراغ بقا عیشتم
و فیروزی ما شود زن نیز خوشوقت این مدعا گشته شوهر را تحسین بلیغه کرد
اما در این روز هیچ جانب گمان غذائی که سد رمق توانند شد نداشتند

شکر جوهر بر اسرار شناختن او کرد و رستم فاقه و قوت طاقت آنها بکمند تسلط محکم ببست

امروز برخواسته بکهیر و خانه برآمد و چندانکه جستجوی کرد بغیر از کوزه شکسته نیافت آنرا برداشته

و به بازار برد تا حوالی شام گردانید کسی بهم نرسید که بخرد عبورش به بازار ماهی

فروشان اتفاق افتاد از قضا یکی از ماهی فروشان ماهی در دست داشت که آن

روز بود که صید نموده بود و از آن کسی نمی‌گرفت و از کثرت گرمی هوا عفونت

عظیم بهم رسانده بود ماهی را بآن جوان داده کوزه از وی بگرفت جوان آن مرد ماهی را

بخانه آورده گفت ای عیال امروز قسمت ما باین نواله حواله شده زود باش و این را

بپز تا بخوریم چون زن ماهی را پرده شکم او را بشکافت یک قطعه مروارید آبدار

شاهوار که هر یک خراج اقلیم تواند شد از شکم آن ماهی بیرون آمد زن آن

قطعه گوهر گران بها را آورده تسلیم شوهر خود نمود و گفت این نمونه

از ثمره عطای قوت امروز را که بی انتعاشش از افق خاطر طلوع نموده

زبان بشکر رحمت حق تعالی گشوده علی الصباح آن گوهر را به بازار برد

با جد [illegible]

دیگر جواهری که بوی آشنائی و محبت داشت به پنجاه هزار درهم فروخته بخانه آورد و چون

شب شد سائلی بر در خانه آمده فریاد برآورد که ای دوستان خدا از آنچه حق تعالی بشما کرامت

کرده حصه بمن عطا نمائید آن مرد نیم از زر را بعینه به سائل تسلیم کرد سائل گرفته چون قدمی

چند رفت برگشت جوان زر را با یک چندان دیگر آورده گفت ای جوان من

همان یک دینارم که در راه خدا بآن گرفتار منه تا باز سفید نمودی بامر حق تعالی بصورت

ماهی فروش به بازار آمده بآن ماهی تو دادم و اکنون امر شد که بطریق امتحان

آمده از آن زر حصه طلب کنم و ببینم که علو همت و محبت شما تا بجا لیاقت بچه مرتبه است

و چون قطع نظر از آن وجه کردید معلوم شد که آن زر را با یک چندان دیگر بمحض ربی

غایم خلاصه کلام آنکه آن مرد از نو جز را مایه جود نموده و دستگاه تمول و مکنت آن

وسعت عظیم بهم رسید یکی از محتشمان حضر گردید و به برکت یکدینار عطای بزرگ

آن همه نتائید او خوشوقت گردید غرض از چهره کشائی شاهد این معانی آنست که

هر کس بیگمان مرحمت گوی و ما را باید صیقل فتوحات جود و وادی غبار مکافات بمحنی

ورود حالی از آنچه مقصود دلش زیاده و بهتر که بجراحت احتیاج بخته مرهم عطائی بنهد
شکستگیهای جراح مرحمتش سالم و مومیائی لطف پرورکارش از درستی بخشد سبب
یکدیگر که عبدالله دستگیر گرفتار آن دام محنت بخود از انتظار منعم حقیقی آنچه عطا
بان رسید مشهور است که همچنانکه کبوتر از خوف چنگال شاهین گریزد و بلا و آفت نیز
از صاحب کرم میگریزد و نحوی که فانوس شمع را از سبب باد محافظت کند سپر دعای
مستحفظین نیز جان و عافیت ارباب عطا را از سموم آفات و عوارض مضرات
و نکوبها نماید چنانکه دعای این مستحق رفع عقوبت آن دو امر همین از آن تکرار کرد
حکایت
شاهین بلند پروازی از آشیان وفاق سخنی یعنی شنقار کلک مضمون شکار که
کبوتر فصاحت سرپنجه تحریر و بیان آن است در فضای شکارگاه تعداد این مقصد
چنین میکرد که در رهگذری میگه از دیوان شاهنشاه اقلیم کون و فساد برانچه تفویض
امور جلیل القدر ارجمند رسالت و والای نظام و نسق روزگار با اسم سامی حضرت
سلیمان علی نبینا و علیه السلام عز صدور یافته نظام تصدیق احکام آن امر و لوا هی با

اقتدارش

اقتدارش موافق آمده تا رکت همایون فرقدان بیتش سلالة از نور اکلیل برتری و اختیار
بجمیع موجودات زینت سربلندی و اقتدار یافت روزی دو کبوتر بخدمت آنحضرت
آمدند و عرض حالش بر آوردند و گفتند یا حضرت درین اوقات که چشم روزگار
از جواهر سرمه عدل و انصاف تو نور یافته است و شعله قدرت تو از رونقی برخاشاک بدعت
و عصفور در پنجه عقاب بیضه میگذارد و غنچه تخم مهر و محبت در زمین الفت ضیغم میکارد
شمع باد در کنف ملاقات نسیم آغوش میگشاید و طرفان از آستین گرد از چهره
گل میزداید ما ضعیف زنان از آشیانه عجز و انکسار بر فراز درختی که در خانه
فلان تجار است آشیان نموده ایم و هرگاه تخم گذاشته امیدوار آن بودیم که
بار ابچگان بهم رسد و تسبیح و تهلیل یزدانی مشغول گردند زنان تجار بعضی
بوالدوسه ها در پی خرابی خانه انخفاش ما گشته تخم ما را بر میدارد و میگذارد و
بکام آن روزگار حیات خود بهره مندی یابیم از این سبب شربت زندگانی
در کام ما ناخوشگوار با تلخی کنت فغاز غمهای ما آمیخته بهوش و از فی انتظار است

با حضرت روی توسل بدرگاه تو آورده التماس داریم که دست تحکم و جور ان دیو از گریبان
رفاهیت کوتاه شود و من بعد بهمین لطف تو در مهد امن و امان بسر بریم حضرت سلیمان فرمود
که آن بچه زور و شتن الهام فرما [illegible] ایشان خطاب نمود که ای کبوتران شکوه و تعدی چو ریش
آمده اند در واقع لاف اسلام زدن و بیگانه طریق خداشناسی زمره بودن موجب اشتعال
آتش قهر الهی باعث ظهور خلاف و گمراهیست نیز علمای ضعیف التماس و نیاز شما آورده اند
دستور محبت آنست که از جمیع عوارض صفت حال اینها نموده نکند از هر کرده حادثه بر بدبال
فراغت ایشان نشیند حال با شریست که خود مقصد استیصال در بم خورده که احوال کبوتران
در اوج دعا دستهای آنها کرده ابتر تیه شما را بخشیدیم اگر بعد الیوم مرتکب اختلال احوال آنها شوید موجب
تنبیه و بار خواست شما خواهد گردید کبوتران در اوج دعا دستهای آنحضرت برگشته رفته شد و بچه دروتش
بزرگانه خود رفته تعهد کبوتران ابتر تیه بچه ای طبع تحکم گذاشته شد چون روز چند بر آمد باز بر آن کار
خواست که نظام احوال آنها کرده باز کبوتران بخدمت حضرت سلیمان آمدند و حضرت دو دیو که
مسلط را طلبیده امر نمود که سر رشته محافظت و نگهبانی ایشان کبوتران را بجانب اهتمام شما دادیم

ابتر تیه

ابتر تیه آن زن خود بر قرار درخت شده متعرض حال کبوتران شود و ازین کار افکنده [illegible]
دیوان آمده روز و شب در اطراف آن درخت باخبر بودند باز روزی آن زن بکار [illegible] درخت
کرد دران شاعائل بدر خانه آمده فریاد بر آورده که ای تشنه لبان صحرای کربلا [illegible] قهر الحضرت
[illegible] چند قطره چو [illegible] از آب سیلاب بلیات محفوظ مانده [illegible] آن
[illegible] داد و خود ببالای درخت شتافت دیوان از [illegible] پیش آمدند که آن ابتر را
بزر انداز ند تحفه [illegible] گرفته دیوان ندیده بودند [illegible] برآمدند و دیوا
[illegible] کرده [illegible] درخت [illegible] کردند دیوان از خوف آن روی در فرار
نهادند دیگر مرتبه باز کبوتران بخدمت حضرت سلیمان شکوه آوردند حضرت فرمود که دیوان
حاضر ساخته خطاب فرمودند که شما [illegible] مامور کرده [illegible] بیننده گفته
با حضرت چون آن زن [illegible] درخت کرده [illegible] نمودیم [illegible]
[illegible] در [illegible] دران [illegible] برآمده [illegible]
زود از حوالی درخت دور کرده [illegible]

وان زن هرچه خواست کرد حضرت فرمود که زن از هر فرسا مقصد از وی پرسید که از اعمال
خیر از توچه صادر گشته که تو را از آفت دیوان کاه [?] گفت زن که عنایت حضرت شامل حال من بنا
آمده که از روی عجز گرسنه شده می کمتر نان بوی عطا کردم حضرت تبسمی فرمودند که از آن لقمه
نان که سائل محروم نا نموده حق عزو جل او را در کنف حفظ خود نگه داشته گفته اند که از دیوان
قدری بتو رسد فی الواقعه بحکم نحن قسمنا اثر از جبرئیل و تیر و ابست کند اگر چنانچه کسی حقا که ما
طعم مائده احسان در راه پدر کرد دست رخوان دلنوازی نشر افکنده و پیوسته در ان ذات نیک
سوال از کاسهات منتحب را مدد او نباید و چشم امید ارباب حاجات از شعلهای داد و دهش روشنی
بخشد زیرا که اغاث صاحب فیل نتیجه ز هان قحر جاه دو در جات طی اندازه است اگر ریا معنی تر را
از مشام دوست دشمن دریغ نباید داشت اگر در باد دوستان صادق بوده لا لوقوع ازین
رو در بزرگ کلید از محبت و ولای ایشان را آنها روشنا نمیشود نمیدانید اگر نسبت بدشمنان صادر گردد
وحقوق و اکرام سد راه می ... گشته شده ملک در دلکه می بینی مصدر علت عداوت و خصمی
شوند حروف الحمد بر است که جهت نیت ... دشمن بدید مانند برگ شده روی و دور برشی بر خراج ...

از تشنه لبان

از تشنه لبان نه بندد و مانند شکر حلاوت شیرین از هیچ کامی نهار و تا نجره ...
نغمه خوشنودی حق جل و علا لا الامال که مانند رای اعظم مسند الکلیدی فیروزمندی آن
بجواهرات گوناگون تفقدات و عواطف آن فی زینت باید حکایت محجوب ادا
فهم رموزان و مطلوب و قیق تسنج نکته وران قلم مشکین رقم که یار دلخواه و معشوقه همه جا
همراه شوخ طبعان انجمن سخن زینت بالبی از جوش نمک فصاحت لبریز و قاممی
از لطافت موزونیت بهجت انگیز قدم رعونت و شیرین کلامی در حریم تحریر
انجمد عالکند اشتر یزبان گوهرفشان چنین متکلم میکردید که شخصی از سر حلقه نشینان
ذکر افتقار درویشی و راویه گزینان بکیه بی بضاعتی و دل ارشی که دست قدرت
و تسلط روزگار عنان استطاعت را از پنجه اختیار شیر مردان گروه بود حلقه
بی سر و سامانی بگوش و پوست تخت عریانی بدوش کروه بجب و جوی گوهر
توانگری روز و شب در بحر بر خشک و تر و سواد و بیاض عرصه عالم تر و نمودی
و مانند قاصد نسیم بلند و پست معموره و دشت ربع مسکون را بقدم سیاحت

همودی و هر روز آهنگ ولایتی در خاطر تصمیم دادی تا از کجا بوی گل راحتی بمشام احوال
رسد تا بعد از قطع مراحل مرافقت عمری چنان اتفاق افتاد که بدلالت قائد تقدیر
وارد هندوستان گردیده محل بمحل سیر و تفرج مینمود و انتظار میبرد که از کدام جهت
نسیم اقبالش بر رویش خندد تا عبورش به برهانپور واقع شد هوای آن مرز
و بوم پسندیده طبع آن افتاده با خود اندیشید که روزی چند دران ناحیه بسر برد
و از اکتساب سیر و تماشا غبار کدورت از دیده خاطر زداید گلیم ارادت در حجره
اقامت گسترده هر روز بطرح تردد و گشت و تماشای محلی افکند روزی شنید
که امیر آن دیار را نادره دختری ملکه یگانه گوهری پرده نشین صدف برج عفت
و بی نظیری است که لاله در باغ داغ سودای رخسار رعنایش بر جگر حسرت
سوختی و نرگس شیوه ناز و دلبری از گردش چشم جادوی پرفنش آموختی
گیسوی عنبر بویش دکان عطر فروشی بر چهره صبا گشودی و در رشک لطافت
عذارش ماه را خاکستر نشین گلخن سپهر نمودی آوازه حسن بیهمال و
دلفریبی

دلفریبی خط و خال و صباحت جمال با کمالش چون پرتو مهر خاوری بهر طرف رسید از
اکابر و صغیر و کبیر و میر و پیر تخم آرزوی وصالش در مزرعه خاطر افکنده پا در دایره خواستگاری
او میگذاشتند چنانکه اتفاق نمی افتاد که تمثال جمیله امید عاشقی در مرآت دل امیدواری
جلوه نما گردد و آن درویش محال اندیش و آماده امیر در پیچ و تاب که کاشانه خیال
برافروخته هوشش ازین سودا از شهرستان قرارش آواره دشت اضطراب ساخته
روز و شب درین اندیشه می بود که نوای این ترانه را بچه عنوان از پرده
خاطر بمقام اظهار در آورد همیشه چون مرغوله کاکل ایاز در پیچ و تاب وطن
ساختی و مانند سنبل سپند دل مجمود در مجمر سوز و گداز گداختی عمید الست که
از چه مرهم بعلاج زخم ناسور دلش پردازد و از زلال کدام تدبیر آتش بیقراری
جگرش را خاموش سازد تا اینکه روزی امیر سوار شده از شهر بیرون
آمد درویش را برق عالم سوز عشق در خرمن طاقت افتاده دست از
جان شست و از سر حیات برخاست و توکل بر خالق بی همتا کرده بی‌باک

در سرای امیر رفت و گفت ای امیر کامکار چرخ سریر پیوسته در کارگاه بارگاه فلک اشتباه است
پی رخ حاجت ارباب فقر و احتیاج گشوده بار بنده از سرای دور بعزم خواستگاری بانوی حرم
سرای عفت شهان خاتون صبیه امیر آمده ام و دیگر صبرم عنقای بی تابی و آتش اضطرابم
در مجمر دل بیقراری فزون است سررشته احتیاط از پنجه اختیارم گسیخته و چون
مهوش دلاروی بود او را باده محبت آمیخته بمقتضای الطاف عمیم که خجانه زاد خلق
فیاض ارباب مروت است بفرمایید و دل این خسته رسیده دود ماغ از زدوم سرای از
تفریح این مفرح دل کش سرشار سرور سازد و بقاعده مرغوب اهل نظر هم تیمار از
دوست رو بر سینه اراده ام نگذارد که اگر عضوم از عضو جدا سازی تا دامن این
مقصد بچنگ نیاورم دست از گریبان این ماجرا برندارم امیر را این سخنان
بیهوده برخلاف طبع افتاده بهم برآمد و روی مرکب عزیمت برتافت و چون
ببارگاه آمد بوزیر گفت این درویش ناعاقبت اندیش از این سخنان
پی مغز لایعنی مراد و مطلب چه بود وزیر گفت ممکن که مالیخولیائی بوی عارض

کرده باشد

کرده باشد من تدبیرات و تفحص می نمایم چون وزیر بخانه خود رفت درویش را
طلبیده گفت مدعا بیت از این سخنان چه بود درویش گفت پیوسته دست
عروس مرادات در گردن آمال تمنایم و مقاصد خاص و عام روزگار بهمین مدار
سرای مهر انگیز حکایت میسر و حاصل با امر انبهال مدعای از خاطر [illegible] در زمین
جانم ریشه قوی رسخته که به تیشه موعظه و تمهید [illegible] مراد و میزان
موافقت دختر امیر سنجیده توقع آنست که [illegible] التفات تو این معنی
بعرض امیر رسیده جمیله انجید تعالی بوجه دلخواه بآغوش مرادم در آید وزیر چون این
مقالات شنید گفت ای درویش تجار خویش سودای عظیم بدماغت صعود
کرده که اندیشه این خیال محال در دل طرح کرده بر همه کس واجب است که حد
و پایه خود نگاهدارد و از اندازه و رسم و دستور خود بیرون نرود تو بیگانه و محرم
سراپرده دولت و اقتدار و در مسلک درویشان و اهل افتقار است
که شمع این اراده را از شعله موافقت امثال خود برافروزانی امیر آن بار

حکایت درویش با پادشاه

دنیا جمعی که خلاف جنس ایشان باشند اضحی بدام و تقمع این نحو امور شدن نمک

دستور و کمتر شان مرتبه جاه و جلال خود دیدند لقمه باید بدست آرد که شوال خورد

و باری باید بر داشت که بمنزل شتران برده هر جامه را بانداما اندامی دوخته اند و در بزم احوال

هر صنف چراغ دستوری برافروخته اند کسی را انصاف خود حق و ز کار باشش بوند

جنس خود می باید صحبت کند هم جنس با هم جنس پرواز کبوتر با کبوتر باز با باز درویش گفت

ای دستور اقلیم خردمندی مرا خواهان لا قضا با تمام این قسمت اشاره کرده دلالی بر فطرت من

بخواهش بیچ و ضرورت ها ای فرو دمی آید و این کیمیا گوی اخلاف خلقت ها حصول این امر است

فرزند آدم همه یکسیست و یکقبیله اند تحول باعث شد رفاه حال ایشان نمی شود و عدم توانگری

کسی را از مرتبه آدمیت بیرون نمی برد ایشان را از جمیع راه تفوق بر یکدیگر نمی باشند مگر از راه

زیادتی معرفت و عبادت حق تعالی و کسب علوم دینویه اگر میگویند در این علوم تفضیل بر من هست

باو مباحثه میکنم اگر در این ابواب زیادتی بر من ظاهر گردد من دست از این کار برمیدارم

چه شود که تیمم از لباس عاریت حال و اسباب مستعار هستی امیر ادنیاری چند در صیر تقضیع جمع

جمع آمده تیمم کرده است با لباقیت و حشم پر است باعث دلق و کلاه آدمیت متاع علم و کمالست

از این مقوله خاطر جمعست که امیرانه همه سپاه بر من تسلط نیست فی الواقع اما چنین کسی را توان

گفت که تهی دست باشد به تحقیق و دانش باشد مقدمات اصحاب کهف بسمع دستور اعظم رسیده

خواهد بود در هنگامیکه مراعات صحبت اصحاب کهف از تو تمثال قوی محبت اوست در رفت

و از خواب غفلت بیدار و از کنش دقیانوس مجوس بیزار کردیدم و آن چند نفر از صلالت

دعیان واقف کردیده خواستند که آن جماعه ضرری رسانند از بیم او در صحرا کذشته قائل توفیق

خضر راه ایشان شد طریق نجات می سپردند در عرض راه بچوپانی رسیدند سگ چوپان بر رفیق

ایشان کردید چون دیدند که سگ بچه تمام در عقب ایشان می شتابد گفتند ایشان که کجا می آید

سگ بامر ملک منان بزبان آمده گفت هر جا که شما می آئید گفتند با کجا می رویم که تو را با ما راه

نیست گفت من به بهشت کی رفت شما می ایم شاید مرا باز بی رفعت شما راه دهید

گفتند ما و تو بعلت خلاف خلقت موافق هم نیستیم و جنسیت واسطه نشود در رفاقت ما دوستی

باهم نمی دهد سگ گفت اگر هم جنس شما نیستیم و اما در محبت شما یکی هستم و کسی که شما در طلبش می شتابید او

اونیز از جنس مشتاقیست پس در هر صورت محبت صحبت معقول آن خواهد بود و التفات آن در روی

شما نخواهد گشود و در مراتب دوستی جنسیت شرط نباشد روح و بدن و کل مع عقل و نور و چشم

از جنس یکدیگر نیستند چون ایلچی عشق این مقالهٔ عاقلانه شنید آن زالو از شرم غرق گردید

رفیق شفیق او بدرجه رسید که چگونه که آن معلوم عام و خاص و در کار است من عنقای

المثالیت از ملک نکته بشنیدم چه تربیه عمری ... التفات مهر جهان آرا بدر ... بیاید

بیت سگ اصحاب کهف روزی چند ✿ پی نیکان گرفت و مردم شد ✿ بهر تقدیر من از راه

این خیال برنمی‌گردم و پروا و اندیشه از جهان خود ندارم بیت دست از طلب ندارم

تا کام من برآید ✿ یا تن رسد بجانان ✿ یا جان ز تن برآید ✿ ای صفدر عهد فطوت ندای گرامی

بامیر اعلام کن در دو جواب این سوال وزیر بخدمت امیر شتافته آنچه از درویش شنیده

بود در صفحهٔ بیان نگارش داد امیر برآشفته گفت معامله اینچنین را دیوانه و صوفیان از غرب

شمشیر آبدار می‌کند وزیر اسیاست کند وزیر گفت ای امیر فرمایند تعقل عاقبت بینی

تعقل خیالی کار تجربه نماید برده بنرمی اپسندند و قطع الاز مواعدات اخوت یکسان

ازواقعه

ازواقعه طلبانی مهر که هنگامه ارابی و جهد مخی طرخواه پرسید او را گفت که ایمعنی را معلوم گرداند

باید نمود که از عهده بیرون نتواند آمد تا دیگر میر امثال این هوس نتواند کرد پادشاه نامه نمود

بخزانه دار گفت این گوهری که درین روز تا به پانصد هزار درهم ابتیاع شده بیاور

خزانه دار گوهری مانند در عالم افروز آفتاب جهانتاب که مقوم اندیشه از تصور حقیقت قیمت

آن عاجز بود آورده بدست امیر داد امیر بوزیر گفت این گوهر را بآن نموده بگوی که هر کس

که نظیر این گوهر آورد و حضرتم حق و مال اوست و الا که تعهد نموده نیاورد پایمال خشم

و غضب من گردد وزیر گوهر را برده بجهت درویش نمود و صورت ماجرا بیان

ساخت درویش گفت بهمت مردان مدد نماید و بیرون رفت چون در آن

عصر رای اعظم که پادشاه چند ولایت هند بود و لطف والای همت اشتهار تمام

داشت و منیت باعانت مرحمت میگماشت درویش بخدمت رای اعظم گفت

ای آنکه نوشداروی دواخانهٔ مرحمت باعث احیای سوختگان [illegible] و دیده خواهم

حاجتمند از مرحمت و عطایت متحاتی مرا هوا و هوس نفسانی ورزیده گران چنین عقبه

افکنده ... که چون چیزی از من نخواسته لذا زکی که جودت را در اجابت مقاصد و کام ضعفا
مضایقه نیست التجا با سلطان نموده آورده امیدوارم که قفل این در بسته را به کلید مروت
در یابی و آلت گشایش بایدت از در خانه جودت نروم شخص نومید و تهیدست و خجل
رای با تدبیر فرمود که قطعه گوهری که به مرتبت هزار گوهر امیر بود از خزانه در آورده با آن مبتذل
نموده و درای به درویش گفت که دیگر عذری را وسیله و بهانه نماید آمده اعلام غنای
با تدبیر ... نموده شود درویش او را دعا کرده روانه شد و یکی از آن دو گوهر را
برده تسلیم کرد باعث وزیر تعجب گشته امیر به وزیر گفت اندر درویش طرفه ابوالعجبی
دریافتم دارد و عجب که چه جوهری به چنگ آورد اکنون چه تدبیر مرغانی اگر چه خلاف شرع
انصاف و مروت است که دیگر تکلیف با آن نموده شود نهایت مدعا باعث عدم
حصول مدعا است باید که یک فیل زر بیاوری شاید در تحصیل آن عاجز گردد
وزیر درویش را طلبیده گفت اگر چه هدیه تو مقبول نظر امیر شد نهایت
امیر یک فیل زر در نظر میخواهد درویش باز نزد رای اعظم شتافته حقیقت را
عرض کرد فرمود

عرض کرد فرمود که دو فیل زر تیار کرده با او دادند چون زر را آورده تسلیم خزانه دار امیر
نمود امیر متعجب گردیده به وزیر گفت ممکن که این گوهر و زر رای اعظم با آن اعانت نموده
باشد الا احتمال ندارد که دیگری چنین اعانت و مروت نماید امیر به وزیر گفت
این مرتبه چه تکلیف با وی نمائی وزیر گفت مراتب مهربانی به جائی رسیده که آن هیچ وجه
امکان وقوع ندارد درویش را طلبیده گفت امیر را در این مضایقه نیست
نهایت دل شب به خواب دیده که هر کس سر رای اعظم را آورده و حاضر نمود او را
با آن دهد اگر توانی آورد فهو المطلوب و الا از گوهر تو حاضرات درویش متحیر مانده
با خود گفت که طرفه ستمی در سر ایشان استاده ام گشته ام چنین امر محال را چه
صورت می تواند یافت ناچار باز بخدمت رای رفته گفت آنچه خواسته بودم
با آبروی همت تو همه را بر زیر شده است اکنون چنین امر عدیم الوقوع می را
تکلیف میکند رای اعظم گفت مرگا از کشتن چون من فی وجودی کام و
مدعای امیدواری حاصل شود مرا چه مضایقه جانم وقف حصول مآرب و مقاصد ارباب.

محبت بنهایت میترسم که چون من کشته شوم دیگر عذر آورده و مدعای تو از قوه بفعل نیاید
تو میدانست که دولت مرا البته پیش ایشان ببری و بگوئی که شما سر خواسته آید من سر
باتن عزیز بشما آورده ام تا هر چه خواهید بکنید مجملاً آنکه رای اعظم رفیق درویش شده چون
نزدیک بخانه امیر رسیدند رای اعظم سلاوت بسته بنظر امیر آورد و اتفاق
میانه رای و امیر خصومت دیرینه بود و امیر همیشه فرصت می جست که بر رای اعظم
ظفر یافته در وقع آن کوشش نماید امیر چون این معنی را دید شرمنده احسان رای اعظم
شده همت والای او بانی کشور وجود و محرک سلسله محبت گردید امیر از جا برجسته
دولت رای کشود و قدم او را بانواع محرمانه باستقبال کرد گفت من بنده تو و دختر هم
کنیز تو هست هر چه رای جهان آرای تو حکم فرماید بامتثال او بندگی می نماید رای التماس درویش
نموده دختر امیر را بدستور و قاعده مرغوب بدرویش داده درویش را
بامارت یکی از ولایت خود سربلند و بهره مند ساخت تا امیر را با آن قسط
نباشد چون رای از آن مقدمه فارغ گردید در عالم واقعه دید که شخصی میکوید

که چنانکه تو در حق

چنانکه تو در حق این درویش سر و سامان اینهمه عطایا و کرم بانتها نموده رقم مدعای
او را بامضاء رسانیده از درگاه مجیب الدعوات در ازای این همت برکات
و فتوحات دو جهانی نامزد احوال تو شد **حکایت** تصویر این مضمون دلپذیر
در لوح تقریر یکی از مصوران نگارخانه عقل و ضمیر نگاشته دیدیم که روایت
کرد که سلطان ملکشاه سلجوقی را ندیمی بود در فنون شوخ طبعی و مجالس آرائی
کامل و بی نظیر پیوسته بزم خاص سلطان را از پرتو مصابیح نکات ظریفانه
و مقالات دلپذیرانه منور داشتی و بنهایت طبعش سلامت علت معالج رشک
و حسد وطن ساخته و آن مرض در طینتش چنان قوت داشت تا او بهر شنیده
بود که هرگاه تصور کردی که موری از دریای عمان لب تر ساخته زورق دلش
از موج عقبی قراری دگرگون شده تنش مانند موج پیچ و تاب اضطراب
در آمدی و هر وقت که بجنابش رسیدی که از پرتو خورشید بهره
فیض رسیده بماتم این آشفتگی چون شام سیاه پوشیده آفتاب روی طلعتش

روی در مغرب زوال نهاده چون سلطان لطیفهٔ غایت در درشتی نمودی سنگ حسد

شیشهٔ طاقتش را شکسته و ناخن بی‌آرامی سینهٔ طاقتش را خسته و خنداند که منحوست که ازین معنی

نامحمود را بدو امتناع ورزد و حریف زبردستیهای نفس امّاره خود نمی‌گردد از رضا روزی

بدربارگاه سلطان باز باقه امید گشوده بعرض متاع عجز و جزع اقدام نمود سلطان

فرموده که بدره زری بآن غریب عطا نماید چون ندیم لئیم را یک ان قدر فک‌شت ظهور این عطا

برجا آید مانند کمان زه اضطرار بر گلو افکنده از کشاکش پنجه تشویش نشست ناقصیش وفا

کرده و جانش بلب رسیده شعله دار از آتش غضب و فه اخفیه از حرکات عقرب خواست

که بای تعویق حصول این امر درمیان که از وفور آن شهریار را وسوسه زیرکانه برگرداند

زر از آنجا که کلید از طبع عالی او رها قطعات اوراق هیچ بسطار [illegible] ریزش عطای بارنجی

توانند داشت سخن بر هموده ندیم بمیسر [illegible] مع جود کرمای را نشود از لئیم

منت خاکی سنگ [illegible] دریا شود * بدره زر آورده تسلیم درویش نمود ندیم [illegible]

بر خود پیچیده آغاز هذیان و بیخودی نمود و گفت که سائل را اندر همین خوشنود زاید

نمود

نمود چرا یک بدره زر باید داد * چو ریزش بیجا باشد دم جود و کرم [illegible]

نثر دادن نشان ابلهیست * ای بر روزی زران شنیدم که ازین نحو بخششهای نامناسب

باید فوف نوران ریاست را باد فنا داده عاقبت را بر فاقه کشیده‌ام و مرارت آن بار اوبار

چشیده سلطان را مقالات مسعودا سعادت نامقبول طبع افتاده بر رغم ندیم گفت

از زری که نور ریزش اهل سؤال و حسن اعمال موجب خوشنودی ایزد متعال است مادر حق

این سائل بخشیدم بر تامی نموده رنجه بالقوه خواهش آن بود از بنا بر ظهور [illegible] اور

بطلبید و یک بدره زر دیگر عطا نماید سائل را بخدمت سلطان حاضر کرده یک عطا باز

دیگر عطا نماید سائل را بخدمت سلطان حاضر کرده یک بدره زری دیگر [illegible] نمودند

و سلطان عذر بخواهست درویش حرکت کرده باستاد و ندیم بخشونت در آمده گفت

دو بدره زر گرفتی دیگر چه ایستاده‌ای صاحب سائل گفت ای عزیز بکر آمده که هیچ

دولتی نیست که سه نشود میاندیشم که مرا بار دو مروت قاعده دان سلطان بر گرداند

سلطان از لطیفه درویش خوش آمده فرمود که یک بدره زری دیگر بدو دادند [illegible]

در حالت سکرات مرض در آمده گفت ای گدای عاقبت هیچ سه بدره زر را عبث در راه کی گرفته
بس بیت که داعیه لطیفه گوئی در از هر یاد مانده ما ایل زر و سیم زود دلمرادیس زد و دور طرح صلات باید
انداز دامن در هوس پیشه من نموده بکس گر فرزندان داعیه رایت بکار نیاید بذموم ترکن حیثیل ارباب
سوال باشند زیرا که این فعل حقیقت سیاح اعمال در ترین بیت قدرت من اعمال است در دو شی حال
چنین استعجاب حال ندیم را دید دانست که رشته عطای سلطان دی ار سلطنه گفت ای ندیم
بیت با سر طاعت زمن کی رسد نقصی که به نیم دانه گرد دلفصت موم خیرای ندیم
زر زر نقانه گنجینه هم کنجوران خزانی دولت داقتدار از خزانه عامره رحمت ار تعالی لا ریب القطب
عطا شد اگر زر ارم درم دو دیناری بار باب حاجت عطا کرد و ضایع در آن راه نخواهد یافت
د بلکه دل از بر درجات و نتایج همت و خوشنودی ایزد تعالی برکت نیز در آن ره خواهد یافت
دیا بد مه میکوئی اهل سوال ادنا ترین طبقات اند حقیقت تماشا شنیده باشید که جعلی نشود
مروت و بیتی را قائی و خلائق محمود شمرده اند و بخل بدترین صفت است که تشبیه گردید کرده اند
در دو شی ان حرکت جود و عطا شد و ارباب حسد و لیمال شد راه همت و تشنه بجای کار

دریشه من بهتر است

دریشه من بهتر است یا از تو **بیت** هر که منع کرم کند بکریم بود او نا صروناباب جحیم حیف شد
که اهل عقل و تمیز محروز رند با جود و لئیم ندیم سر به پیش افکنده هیچ نتوانست گفت
نهایت سراپا غرقه بحر اندوه و محنت گردید پادشاه لطائف درویش مرضی
طبع افتاده فرمود که یک بدره زر دیگر بانعام کردند درویش رو به ندیم کرده گفت
هزار برکت آن بر اینکه درویش چون زر ها را تصرف نموده روانه گردید ندیم را از اعراض
لقوه کدورت و سرسام ملال طاری گردیده بر خواست و اراده حرکت نمود و از ضعف
و سستی که باعضای قدرتش سالمه یافته بود هر جا پاپیش از پیش بر رفته از فراز
محجره بار کاه بشدت تمام بزیر افتاده سرش بسنگی خورده مغز از دماغش بیرون
آمده و در ساعت بچاه اندیشه باطل خود افتاد و از ضربات پیشه نا صواب خرمن
محصول حیات و زندگانی بر باد داد و شهسوار خامه تحریر و سیر سلاز جلوه و
جولان مضمار تحریر این مقاله در پیودن کوی بیان را که کان این مدعا غرض
آنست که متاع قافله عافیت و سلامت حال طرازی زننده تر از حسد نخیلی شد

وکلاه جاه واعیان از اکرک درنده تر ازین عمل نامسعود نیست زیرا که تیرگی استیلای نظر بقیه
نامیمون فضای سپهر را سیاه گرداند که در باید بروشنی شمع و چراغ هیچ منزوی کمالی رفع آن
نتواند نمود و چنانکه قطرات سپاه سموم عشق طراوت گلزار صبر را بر باید و در مدعشر آب
نور بصیرت از دیده عقل زداید سیلاب بخل و حسد نیز قصر سعادت و رواق همیت را
از بیخ و بنیاد بر اندازند و ابواب نزول رحمت ایزدی را بر چهره حسود و بخیل مسدود
سازد و پیوسته در کوره سوز و گداز آتش غم والم در پیچ و تاب سوختن باشد
بیت بجز سموم حسد نیست آفتی ● برکشت زار عافیت اهل روزگار ● هر کس
نشانده خار حسد بر ره کسی ● پای فراغت وی از آن خار شد فگار ● محصول
کشت زار حسد عقده ولیت ● بار درخت بخل بود خار انتظار ● حاسد
همیشه از نظر افتاده خدا است ● نفرت کند ز دیدن او چشم اعتبار ● بخت
بی بصیرتی که مرکب نفس را در سنگلاخ دشت حسد راند و هیچ اصلا آن نامتعدی
که تخم ارتکاب بخل در زمین خاطر افشاند بهره از ثمر مندی که از نجام لیامت

نفس بهر حسد

نفس بهر حسد نشید نماند آن را زر حسد جامه راحت پوشید چون سیلاب انتشار ری
دل خورشید حکایت سالک مسالک معرفت و تراب لیفنی ابدال خانه مجرد شتاب
که سر حلقه ذکر عاکفان و خانقاه آزادگی است چنین تقریر کرد این حکایت را از رفقات
الوان مجرد ترشقراحت چنین می آراید که در عهد قدیم در بلاد مغرب زیبایی شهری بود
ذوی الاحترام و ملک آرای نام دیار و حمد حصول اسباب کوکبه جاه و جلال پیوسته
شمع طریقه درویشی عاقبت اندیشی در بزم سلوک برافروختی و در صحف امر شجاعت
درویشان آگاه دل و جهان دیدگان عاقل کامل علوم زینت روزگار و در وقایع
و تجربه را آموختی و در دروازهای شهر و شوارع کسانی گماشته بود که از هر طرف
از درویشان و ارباب تجرد که داخل آن ولایت شوند که پیش او آرند و هم وقت
او قاه را از صحبت ایشان در سریر حکمرانی قدم بر اصلاح امور مملکت و یا مواضع
سپاه و رعیت مصروف داشته بقیه اوقات را در خلوت با ایشان می گذار
می الست صافی و شرب فانی دقایق و معارف کلید یاد مندی از اتفاقات قضا را روزی

درویشی در ولایت عجم دانشمندی که نه استعداد داشت از کثرت مطالعهٔ صوری و معنوی آشفته
و از جام سیه‌بختی بر دیجور عالم گشته و تجارب لاطائل عیاری در باقی بود [illegible] شهرآشوب
آورده‌اند چون از اوضاع بی‌ملکی و [illegible] مستحضر و از رسم و طبایع سلوک روزگار آگاه و باخبر
بود و مواید خیال صحبت آن که از رای مطابقه کلام شهرآشوب افتاده روز بروز در حرمی دماغ عجب
ملک از تنوع شیوه طور و مسلک آن [illegible] شد که شهرآشوب در فضلا و علما را
به سیر عیب‌تراشی [illegible] از خصوصش [illegible] چنانچه [illegible] از زمان گذشت از آن جا که
[illegible] حقیقت [illegible] توجه امرا و سلاطین [illegible]
[illegible] بود در [illegible] مروت [illegible]
[illegible] که [illegible] عام [illegible] شیوه عاشقی [illegible]
شهرآشوب [illegible] رحمت سلطانی [illegible] عاشقی شهرآشوب
نسبت [illegible] مقبول رای آن [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] پذیرفت [illegible] در عرصه [illegible] در بر امیدان

تمهیدات

تمهیدات [illegible]
[illegible] شهر [illegible] شفقت [illegible] کرده‌اند
[illegible] روزی [illegible] شهر [illegible]
[illegible] که [illegible] سر را [illegible] خداوند [illegible]
دقیقه [illegible] خلاف [illegible]
[illegible] داری [illegible] که [illegible]
[illegible] اهل [illegible]
در این [illegible] قطع [illegible] کرده [illegible]
[illegible] که [illegible] شهرستان [illegible]
[illegible] وقت [illegible]
[illegible] مستعد [illegible] بیت [illegible] باشد که [illegible]
[illegible] نظم [illegible]

۳۶۵ روز
۲۴
۱۴۶۰
۷۳۰
۸۷۶۰
۶۰
۵۲۵۶۰۰
۶۰
۳۱۵۳۶۰۰۰

ببر مدرش بجای جهره بکار شد پادشاه از آغاز ترتیب حال سپاه و رعیت و انتظام امور دستگاه
جبروت و ریاست قاعده و دستور مهیا شد پادشاه چون از وزیر این ماجرا شنید گفت
ای آصف عهد آگاهی که درین اوقات در تقدیم امور مملکت و انجام مهام سپاه
و رعیت مساهله و تاخیری بوقوع انجامیده اگر خللی سنوح یافته بنیکوی تو در تدارک آن
کوشیده شود و الا اینها چه گفتگوست ارباب عقل و شعور که ممهد بن بسط اخلاق و دستور
شهریاران عالی مقدار اند مثل به گلشن تصور نموده اند که در هر طرف هزار کس از هر فرقه
و طایفه بسیر آن گلشن می آیند از گشت نظاره و از گلهای ممتنع تماشای چیزی
از نسیم لطافت و سرمایه نکهت آن گلدسته و کم نکرده و از فیض پرتو آفتاب عالمتاب سرمد
بجمیع مخلوقات انتفاع یابند هیچ خللی در نور و ضیای آفتاب روی ندهد
پادشاهان را از صحبت جهان دیدگان انواع تجربه‌ها و فایده‌ها حاصل گردد
که هر آینه موجب زیادتی استحکام سلسله اقتدار شود مرا از آمیزش چنین جماعت
مقصود بسیار است و درین مکالمه بودند که درویش پیدا شد پادشاه متوجه احوال

ان گنده ور انهم د

بلمون للونسا طرالسعل لى طرابيون معلوطرابيون

احوال وی شد و وزیر بد بردن رفت وزیر را خود اندیشه که از بن در پیش روی عاطفت
شهریار او را بمجرد پشیمان گردانید ناظر حسد را در فضای ضمیر بر وزیر آورده و تیغ کین
بر فسان نفاق کشیده کمان عداوت زه کرده و کیش پر خدنگ تیز دوز مکر بر هدف
مراد بند تا اینکه روزی وزیر بد اندیش بر خورده آغاز زمین بوس کرده گفت ای عمدة محققین و ای زبده
مدققین هر چند که نسیم خاطر سیار لب ان سرای مصاحبت مخلطه یاران دور از چشمه
نهایت انفعال ما ضعیف را دادی وجود از بن توقع نظر التفات از شما عیان شد که پرتو چراغ
صحبت روشندلان فیض بخش گوشه نشینان دلها است بیت صیقل مرات خاطر صحبت دانشمند
التفات مهر فروزد چراغ مهر را از زینی که فیضهای فراوان و برکات بیکران ملازم حضور
خدمت ارباب تجرد و تقوی است ملتمس انکه روز تحت اتفاق شرف خدمت و شاه و دست
کلبه محقر او با اخلاص و نیاز از پرتو قدم مقدم شریف بر فروزد و جای که قدم عالی
متجر عالی باد صادق استاد این التفات بدو رود که خطه‌های عظیم در قدم خیر توام
دولت صاف مخبر است از روغن چراغ روشن سازی و فروغی سرای تن و اندام دل و فر

درویش را چرب و زبان نرم ما خجه درویش انگشت اجابت بر دیده قبول نهاد و گفت چنین
باشد تا اینکه روزی چنان اتفاق افتاد که پادشاه را صداعی بهم رسیده از حمام بیرون آمد
درویش را وعده که بوزیر کرده بود بخاطر رسید بخانه وزیر رفت لوازم مراعات بتقدیم
رسانید چون شام شد و از خوان مجلس از هم متفرق گردید وزیر بدرویش التماس نمود که چون
دریافت فیض صحبت شاه درویشان در جمله سعادات عاشقهای نخجیر اقبال است و همه وقت
نظر این مدعا از صرح خاطر طرح نمی نماید و مدتها در کمین گاه انتظار نشسته ایم تا برات حصول مطلب
از دفتر تقدیر بنام طالع ما حواله شده توقع آنکه امشب چنان [illegible] نظر لطف توجهی از جانب این
عطا و درج اخلاص دریغ نفرمایند درویش در آن شب بر در خانه وزیر توقف کرده چون صبح
شد وزیر فرمود که در خانه آشی طبخ نمودند و سیری بسیار داخل آن آش کردند خوردن آش را
نزد درویش آورده گفت ای [illegible] حقانیت و طریقت چون در اوقات [illegible] سال
بخشش چنین [illegible] درویشانه هر بامداد متعارف است حصه از این آش بخورد و آورده ام
مصلحت این آش همه از سیر [illegible] حاصل شده و از خوردن او ضرری متصور نیست درویش
گفت

گفت خوش شد وزیر گفت چون امروز چهاردهم شهر شوال است و روز مولود شهریار موجب
نذر و عهدی که کرده ام سالها است که هر سال درین روز روزه میگیرم درویش شروع در
خوردن آش کرد چون لذت تمامی داشت بیشتر خورد چون لحظه برآمد از افراط خارش
و شورش عظیمی باعضای درویش افتاده درویش بیتاب گردیده وزیر گفت [illegible]
کشور سلوک از خارش اعضا و عقده [illegible] خوش بسیار است این شورش
تن و بدن از جمله منافع او است بر نحوی که درین مدت در جلد جا گرفته [illegible] درآورد
که بروز و اخراج فرماید از منافع سیر وزیر چندان [illegible] خواص تربیت داد که [illegible]
منجر شد و بعد از این مقالات وزیر گفت با وجود این همه خاصیت لذت که [illegible]
من در تعجبم و نمیدانم که شهریار را چه [illegible] داشته که بسیار [illegible]
شخصی که بوی سیر می آید بوی تعظیم میکند درین اثنا [illegible] پادشاه
بخلوت بیرون آمد وزیر بدرویش گفت بنده [illegible]
میروم [illegible] بوی سیر دفع خارش اعضا [illegible]

دیگر بخدمت آمده درویش بجام شتافت چون در سه بخدمت میرسید بعد از آن ...

نظر در پیش افتاده گفت آیا درویش کی باشد که امر در پیش نماید و زیر کفش و بر در ...

در مغول بنده بود امر در اراده گام داشت بجمیع که اکنون بجام رفته شد باشد گفت ...

که این درویش بخدمت آمد که الحقیقه از حفظ ... دیده ام خوبی

از ... حاضر ... در ... آن ... دید

پادشاه از وزیر پرسید که توقع در طمع خانه زاد طبع ایشان است چون درین مدت

با وعاطفت نموده ام ... رسم ... خود ماند و در ... پیش افکنده ...

تمام در ... پادشاه ... گفت راست بگوی ...

مرکب ... در میدان حضور ... کلمات ... صفحه

جابلوسی و خدمتگذاری ... عالم ... که امثال این جماعت ...

دهره ... که مردند با آن طایفه معتقد ... در

می نیند چون ... دیگر کردند ... دیگر تو غلط می زند

ای ملک

بیاد ... نوشتم ... در این ... فصل ... رمضان ... بتاریخ ۲۲ ... ۱۳۲۴

این جماعت را طبع سلیم و استقامت مزاج و مذهب درستی نیست شهر ...

این گروه غلط باشد صحبت ایشان مخالف قول خدا و رسول است و عقلا همیشه از این فرقه

با محرم احتراز و اجتناب کرده اند و با ایشان اعتراف ... نموده اند پادشاه گفت

... بگوی از آن ... سخن شنیدی وزیر گفت ... شنیده ام ... بجهت

میدانم ... نسبت ... نیست ...

نشده باشد گفت شهر را هیچ علت نیست نهایت ضعیف که ... شهر ...

وارد ... که نزدیک پادشاه می نشستم از این سبب بسیار ... چون آن

ناپاک چنین تهمت ... گفت شنیده ام ... بجهت

اینکه ... مبارک ...

معارف ... پادشاه متعجب ... کشته ... وزیر ...

در ضمن این سخن باشد و در این اثنا درویش آمده ...

می آید از مکانی که ... بسیار ...

بیرون رفت پادشاه بار دیگر با درویش گرم مکالمه و صحبت گردید نهایت با خود در فکر سخن
وزیر بود و پادشاه چون دید که درویش از جای عمده دور بسیار پایین تر نشسته گفت ای درویش
نزدیک تر بیا درویش معذرت خواسته از جا حرکت نکرد و پادشاه خود برخاسته
نزدیک درویش آمد و درویش چون از وزیر شنیده بود که پادشاه از بوی سیر بسیار
نفرت میکند برعایت آنکه بوی سیر بمشام شهریار نرسد درویش تمام پس تر
میرفت و هرگاه پادشاه متوجه او میگردید او روی بدیگر طرفی می نمود پادشاه چون حال درویش را
بدین نهج دید با خود گفت ظاهر میگردد که حرف وزیر راست باشد این معنی طبع شهریار را
ملال آمیز ساخته گفت سبحان الله ناظر مند اینهمه مهربانی کردن چنین گلها می شگفد
در مقام تنبیه درویش درآمده با خود اندیشید که وی را باید سیاستی کرد که واقف
این حال گشته مرد و خلق روزگار بصحبت تلون مزاج ما نشاید و دیگر از درویشان
احدی رغبت بصحبت ما نکند اتفاقا شهریار را در دو فرسخی شهر کوشکی بود و چند
نفر غلام را در آنجا تعیین و سفارش نموده بود که هرگاه من خواهم شخصی را نزد شما

بقتل

بقتل رسانیم که کسی با خبر نگردد و بآن براتی داده نزد شما میفرستم همین که می آید اگر هم فرزندم
باشد که در ساعت او را بقتل رسانیده تا خبر جایز ندارید و درین مدت چندین گناه
کاران را پادشاه باین نحو دفع کرده بود و این معنی را بغیر از پادشاه و آن غلامان
کسی دیگر از اهل آن دیار نمیدانست شهریار تدبیر نمود که درویش را بآنجا فرستد و بدو
گفت میدانم که تو درین غریبی بسیار دلتنگ شده و خاطرت را غبار وطن است
و درین مدت از ما بخصوص تو اعانتی واقع نشده هزار درهم برات نوشته بآن داد
و گفت این صرح فلان را هست کوشک و کلید شقاق من میل بعد برات را
تسلیم کن و وجه را بازیافت نما درویش از خدمت پادشاه مرخص شده
بیرون آمد وزیر بحوزه پرسید که چه خبر درویش گفت از خدمت پادشاه
مرخص گشتم و برات را بوزیر نموده گفت این برات انعامی است که ملک
باسم غلامان کوشک عطا فرموده نهایت من بلد این کوشک نیستم وزیر
با خود اندیشید که مبادا این درویش بخواند که این وجه را وصول نماید و باز مرتبه دیگر

بخدمت شهریار آمد وزیر گفت این درویش و جمعی را [illegible] کار خود محمل زنان نامحرم بر اشتر انگیزد از ا
کسی احتراز نمی‌کنند فرستاد که به قصر رسانند درویش از تقلا نخواسته بر اشتر انویز زیر داده زر را گرفته روانه
شد وزیر چون خبری از صورت ماجرا نداشت بعد از دو سه روز به وسیله عزم سیر عازم کوشک
شده برات را همراه برداشت و چون داخل کوشک شده بر اشتر انداخت غلامان به نمود غلامان
از همه اطراف در آمده وزیر را در میان گرفتند و خنجرها و شمشیرها کشیده رشته حیات
او را منقطع ساختند بیت جهان دار مکافات دارد طبع آئینه بهر صورت که هستی
عکس خود در او می‌بینی مکن هر قدر نیکوئی بخلق روزگار بر تو صد چندان میکند روزگار
نخل کین برکن ز باغ دل که آخر آورد میوه بی‌حاصلی ناشایسته بار بار آنجا که حسد
کلبیت ذخیره و نافرمان و میرک فارس خود را سلامت بمنزل مراد و مقصود رسانیدند
دامی که وزیر در راه درویش گسترده بود خود صید آن دام گردیده مرارت
او از زهر بد کرداری چشیده بیت حاسد همیشه در الم ماتم خود است سوزد ز آتش جگر
خویشتن چو چنار صحبتش همیشه شام و سحر ورش بود عزا قولش فتارش نفس کارش اضطرار

چون لاله خانه زاد دل اوست داغ رشک مانند بید عشه بر اعضای اوست رعشه گر شود
گر بر فلک ز مشتری باه از زردی مهر رحمی گشته آشکار بر خویشتن مجو ماره چه که چون [illegible] شد
نسبت‌ها ز مشتری این مرحمت دو چار مجملا اینکه درویش از روی صدق نیت و صفای
عقیدت طی تعب دور از اندرز گرفته راه مقصد پیش گرفت و وزیر بمقتضای شرارت ذات
شقاوت نفس و تخمیر ذات در آن عقوبت گردید چون وزیر بدست خود آن زهر هلاکت را
نوش نمود روز دیگر پادشاه را رجوعی به آن امر پسندیده کهن نمود [illegible] فرستاد که تفقد کرد
دیر در گردن رفته حال دیگر عود ننموده دشت به حس تجسس جویای و تفحص کرده چندان که در طلبش
شتافتند نیافتند چون مکرر وقف حال او نبود متحیر بود که او را آیه چه حادثه پیش در آمده
که ملک شمه [illegible] که غرائب بخت عمر و خیال است که مرا این مقصد [illegible] بر شیر بحر تر
منظم میسازد که چون درویش بوطن خود رفت و مدتی برآمد نزد شهریار [illegible] اندازه
شهریار تحول او گردیده که بخدمت شهریار مراجعت کند دیگر با غازم الله [illegible] گشته خدمت
شهریار آمد شهریار چون درویش را زنده و سلامت دید تعجب کرده گفت [illegible] ملکه

وصول این وجه بر دعا علاوه گوش زد فرموده بودی گفت ای شهریار بنده روزی به عزم رفتن
کوهستان گردیده براه خداوند در گرفت و وجه را از خود بهم باز نموده من آن روز را
بوطن خود برده به نفقه عیال گذاشتم و از آنجا که چراغ نیکوئی از ظهور مع بادی جواب بیش
نمیشود و آثار محبت و مردمی از لوح هیچ دل محو و فراموش نمیگردد در آخر تقدیر خداوند
باز بدریافت زیارت این آستان دلالت کرد و شهریار دانست که وزیر را علامی کشانده
پادشاه زاده درویش پرسید که در آن روز تو را مرخص فرموده بودیم چه بهتر دانست که از عجب
ما دوری می‌نمودیم در خلاف ایام دیگر از نزدیک نشستن نفرت میکردی درویش
مقدمه آتش خانه وزیر را کما هو حقه شرح کرده گفت چون در آن روز بوی پیر فرط
می‌آمد وزیر گفته بود که بوی پیر سپهر کرده طبع خداوند است از جهت احتیاط از آن سبب
می‌کردم شهریار چون حکایت درویش این سؤال شنید یقینش حاصل شد که ظهور این معنی
از راه نیرنگات وضعه وزیر بوده پادشاه خوشوقت گردید که پدر درویش خلعت پوشیده
رسیده پدر درویش انواع مهربانیها مبذول داشته پسر وزیر را برتبه مهام وزارت

سرافراز گردانید

سرافراز گردانید چون مدتی بر آمد باز درویش را خاطر آرزوی وطن و ادراک حضور اقربا
در خاطر طرح اشتیاق برانگیخت از شهریار مرخص گردید و در هنگام وداع گفت چون
انواع نوازشات از شهریار دیده ام و کمال خجالت دارم و به هیچ زبان و بیان از عهده
شکر حقوق او بیرون نمی‌توانم آمد مرا آرزو عنایت در خاطر آن دعای نقل روح گوید
و چون خالی از غرابت نیست آن دعا را خداوند بنویسید و از بنده یادگار داشته
شهریار پرسید که آن دعا را از کی آموخته و خاصیت او چیست درویش گفت
گفت سالها چند از این پیش من بوسیله و سبب میان جنیان افتاده بودم و مدت
مدیدی با آن طایفه بسر بردم و چون عملک جنیان از من نیکوکاری بظهور رسیده
در ازای آن این دعا را بمن تعلیم کردند و من تا حال به هیچ آفریده نیاموخته
خاصیتش آنست که هر جسدی خواه از انسان و خواه از حیوان که بی روح
باشد این دعا را چون بخوانند و بوی دمند روح از خواننده با و جسد نقل کرده
خواننده بی روح بماند نهایت چون مناسب نیست که غیر از شهریار دیگری

از حقیقت این ماجرا واقف گردد شهزاده این دعا را چنان بنویسد که دیگری مطلع نشود و پادشاه
باتفاق درویش بخلوت رفته اتفاقاً پسر وزیر نیز در عقب وی بر در خانه نشسته این
ماجرا سراپای شنیده در وقتی که درویش دعا را کلمه بکلمه میگفت و پادشاه نیز مینوشت
پسر وزیر بعقب در شنیده او نیز می‌نوشت پادشاه چون دعا را تمام کرد درویش
روانه گردید بعد از چند روز شهزاده بعزم شکار بجانب صحرا شتافت و در اثنای شکار چنان
افتاد که پادشاه از لشکریان منفرد و جدا افتاده بسر چشمه رسید دید که نعش آهوئی
در آنجا افتاده و چند آهو در دور او استاده اند پادشاه را دعائی که از درویش فرا گرفته
بود بخاطر رسید با خود گفت بیاید آن دعا را در اینجا امتحان نمود از مرکب فرود آمده
مرکب را بسته و دعا را خوانده بر جثه آهوی مرده دمید روح پادشاه بجثه آهو نقل
کرد و کالبد بی روح در رمق ماند پادشاه چون خواست که دعا را شروع نموده باز بجلد
خود در آمد در آنوقت از یکطرف دشت پلنگی بهم رسیده چون چشمش بر آهو افتاده
قصد نمود پادشاه با آن آهوان بگوشت در میدان در آمده رو بفرار نهادند و پلنگ

سر در عقب آهو

سر در عقب آهوها گذاشته قریب دو فرسنگ راه دویدند تا پلنگ مانده شد بایستاد حال
بر پادشاه متغیر شده نادم و پشیمان گردید و هوس کرد و در آن صحرا و دشت سرگردان میگشت
و چشمه سلامتی یافت و در غم او بود که مبادا از جانوری و سباعی بر جسد او خللی رسد ا ولی
خامه مسیحی نفس از فیوضات دم اعجاز احیای سلسله رابطه و آئین این حقیقه می‌نماید
که چون پادشاه از لشکریان فرو افتاد پسر وزیر و سپاه در تفحص پادشاه بیمین و یسار
آن صحرا متفرق گردیدند و هر کدام در طرفی بجستجوی و تکاپوی بودند اتفاقاً پسر
وزیر را انتها عبور در آن سر چشمه واقع شده دید که مرکب پادشاه در آن جا بسته و جسد
پادشاه بی رمق افتاده پسر وزیر را مقدمات دعای درویش بخاطر رسید چون او
نیز دعا را میدانست فرصت غنیمت دانسته دعا را خوانده بر نعش پادشاه
دمید و در ساعت روح پسر وزیر به بدن پادشاه نقل کرد پسر وزیر جسد خود را در
زیر خاک پنهان کرده مرکب خود را در صحرا داد و مرکب شهریار را سوار گردیده
روی بلشکرگاه نهاد و لشکریان همه اکرام و تعظیم شهریار کردند و از آنجا مراجعت نمود و

در آن شام نزدیک بود بادیه رون حرم سرا رفت غزال کلک سخن سنج در دشت خاتمه تحریر
اینمقام چنین جولان می‌نماید که چون پادشاه بهزار تلاش و نیرنگ از چنگ گیرودار
نجات یافت تا حوالی شام بجستجوی جبه و مرکب خود سراسیمه بنشیب و فراز او وادی
سیار و مترود بود و از جبه و مرکب خود اثری ندید مرکب سپر و زیر او دید که در آن صحرا
بهر طرف میگردد و دانست که آن لئیم زاده آن دعا را از درویش تعلیم گرفته بود
درو دوانده و بی زحمت به ماغش جمع نموده حیران آن حادثه گردید تا چندی با
آهوان آن دشت بسر میبرد و خوف جانوران داشت تا آنکه روزی عبورش بجزیره
واقع شد و بهر جانب آن بیشه سیر و تفرج مینمود تا بجائی رسید و دید که جبه طوطی مرده
در آنجا افتاده و قریب بصد طوطی در سر او جمع و غوغای عظیم دارند چون بشنیدن آن
بصورت آهو پیش آمد همه طوطیان پرواز کرده متفرق گردیدند شه را دانست که
این طوطی که مرده سرگروه طوطیان این جمعیت و شور او در عزای او میدارند پادشاه
با خود گفت مدتی بصورت آهو بودم اکنون باید بصورت این طوطی شد تا ببینم

که عاقبت راه این سفر بکجا منتهی میشود و دعا را خوانده بر جسد طوطی دمید که الحمد افتاده طوطی
پرواز در آمد طوطیان چون سرگروه خود را زنده دیدند همه خوشوقت گردیدند و در گردش جمعیت
نمودند هر روز با آن طوطیان بیک سمت جزیره در سیر و معاش مشغول بود و نیز بشکر غذا
می نمود و تمام روز تا شب بحیرت حال خود و تأسف و مفارقت تخت و تاج پادشاهی
میگذرانید تا اینکه روزی صیادی برای جهت صید طوطی در آن بیشه گسترده بود
از اتفاقات که پادشاه با طوطیان در آنجا واقع شده پادشاه با خود اندیشید که خود را
درین دام می افکنم شاید از این گرفتاری دام بمنزل نجات و رستگاری برسم حق
جل و علا مرا از چنگ عقاب این سانحه نجاتی کرامت فرماید از قرار تحت
آهنگ دام نموده طوطیان دیگر برفاقت وی بدام گاه آمدند صیاد دام کشیده همه طوطیان
صید نمود صیاد چون دید که اینهمه طوطی بیکبار در دام افتاده اینمعنی را از جمله
کارهای بخت و طالع خود شمرده خوش حالیهای بیحد نموده بال و پر طوطیان
بسته بمنزل خود برد و شهر را بسخن آمده گفت ای صیاد مهوس راه گیر

گشته و صید دام او گرفتار و دام مقفص بود تا بدانکه من پیش پادشاه این طوطیان نیم قبل از این مدتها
در میان او و میان بخدمت پادشاه عظیم الشأن بسر می بردم و چندین زبان فرا گرفته و در فنون
فصاحت و حسن تکلم مهارت تمام دارم پادشاه آن عالم همه روز آرزوی صحبت من داشتند چون
دلم بار رغبت نموده است او میان بهم رسیده بود و دانسته خود را بدام تو افکندم آنچه با قوه
خواهش تو است از قیمت من و ره چندان بخت مدعای تو در هر چه این طوطیان نیز چون
طور و روش سخندانی و معرفت مند این همه را آزاد کن که من تلافی آن همه را بتو میکنم صیاد
چون صید که این طوطی سخن در آمده بفصاحت تمام طوطیان دیگر را آزاد نموده آن
طوطی را در میان قفس کرد و طوطی با صیاد گفت اگر مرا نظر پادشاه این شهر رسانی
همراه خیرخواهان کنم که مبلغهای خطیر بقیمت من بتو دهد صیاد گفت چنین باشد
طوطی خامه فصاحت نوا که راوی قصه سخندانیست و در شکرستان تحریر چنین شکرین
زبانی میکند که چون سپرد و بحضور پادشاه داخل حرم سرای پادشاه گردید از
آنجا که بیگانه طریق روش سلوک پادشاه بود نمیدانست که چکند و کجا رود و بیکی

از غرفها رفتم

از غرفها رفته حیران و تنها نشست بعد از طعام نقل و شراب طلبیده بعیش و طرب بستر و نوبت
مشغول گردید خواتین حرم تعجب کردند که شهریار از شراب اجتناب داشت و با تقوی و صلاح و سداد زندگانی
میکرد و اینچه بخود شده باشد که ترک آن رویه و ضابطه نموده یکی از خواتین حرم که از همه اعظم بود و پادشاه
همه وقت او را عزیز و محترم میداشت و پیوسته روی صحبت و ملاطفت شهریار او بود با کمال تملق
التماس نمود و سبب مدهوشی شراب بعد از آنکه ترک کرده از خود پرسید و سر و راز خود را نگذاشت پادشاه را عادت
چنان بود که هر شب با او که از کار فراغ یافتی در خلوتی که او خاتون معظمه بود رفته با او صحبت
میداشت و بعد از آن آهنگ رفتن بیرون نمودی چون صبح از خواب بیدار شده
بحکم آن عجیبه نرفته بیرون رفت و همراه بیرون نیز بخودی سلوک کرد که همه متعجب شدند
و چون شام بحرم آمد بهر یک از خواتین حرم بر خلاف مسلک پادشاه معاشرت
نموده همه متحیر این حالت بودند چون عجیبه که سرگروه حرم بود با شاه همرا بخود بر خلاف
سابق کم لطفی التفات و بی صیرت تمام روی آورد گروه روز بروز در حسب امتحان
متوجه احوال شهریار گردید و چندانکه مرش بده نمود حرکات و اوضاع او را بنقیض و عکس

احوال شهریار [illegible] خوانده بشنید که آیا شهریار را چه حادثه پیش آمده باشد که یکباره ترک دستور جمیلی [illegible]
نموده است روزی پادشاه بعد از حرم آن جمیله آمد و دید که بیقراری تمام نشسته و با وجودی که جمیله [illegible] از پادشاه
از این معنی ملول گشته همیشه این نحو ناسازگاری تمام رخ داد و چون اهل حرم همه منقاد
و مطیع آن جمیله بودند پادشاه بغیرت [illegible] که از رنجانیدن او غلط کرده و سبیل مصاحبت
او صلح کردند تا اینکه روزی صیاد آن طوطی را برداشته بخدمت شهریار آورد و طوطی جواب
فصیح میداد و شهریار اشتغال نموده با انواع سخن با وی بسیار و کلمات لطیف و نکات بدیع
تکلم کرد و دید پادشاه در الطف کلام و نطق بلیغ آن طوطی فرماید صیاد را گفت قیمت
این طوطی چیست نیکو و صیاد گفت اختیار به طوطی است من شرط کرده‌ام که هر قیمت
که خود تصدیق کند او را بفروشم طوطی گفت قیمت من ده هزار درهم است
چون صیاد مردی بی‌نواست و بغیر از من مایه [illegible] ندارد و از آنجا که مرحمت
و الطاف پادشاهان وسیله [illegible] احوال او و امثال او حال فقیر است پادشاه دوازده
هزار درهم با آن [illegible] پادشاه قبول نمود و دوازده هزار درهم بصیاد داده طوطی را گرفتند

[illegible]

